هو الله تعالی شانه العزیز

کتاب مستطاب شاهنشاهنامه مشکین خطامه از منطق ظهیر
فلک دانشوران و شمع انجمن دانایان ایران ملک الشعرای
خاقان میرزا فتحعلیخان متخلص صبا مبنی بر فتوحات خاقان
خلد آشیان السلطان فتحعلیشاه قاجار پادشاه ایران در مجادله با روس
و روم و خراسان و افغانستان وغیره بسعی و اهتمام کمترین بنده درگاه
شاهنشاه جمجاه مالک رقاب گردون قباب ناصر دین حضرت ختمی
مآب میرزا محمد ملک الکتاب بزیور طبع درآمد

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند آموزکار | نگارنده نامه روزکار
نه بیننده اورا و بیننده او | دو بیننده را آفریننده او
ز دریای او ابر نم یافته | وزان شاخ نسرین درم یافته
فروزنده آتش ازو یافت تاب | هم ازو گوارش گوارنده آب
کند جلوه زیب بالای سرو | کزو مست و دیوانه گردد تذرو
ازو پادشاهان گرانمایه اند | به تخت آفتابند وزو سایه اند
همه سرفراز آتش در بندگی | به بیچارگی در سر افکندگی
نه یزدان بود آنکه در وهم ماست | نه یزدان که او بنده فهم ماست
برش چیست این گنبد پیچ پیچ | یکی پیکر پای در هیچ هیچ
نه آنزا در آید بجنبش درنگ | نه این را گشاید ز پا پالهنگ
ز دریای جودش کفی خواسته | ازان این نه ایوان برآراسته
یکی پویه در در نخستین سرای | درآویخته تار و پیش را درای

سر آغاز هر نامه نام اوست | همالش چو آغاز و انجام اوست
ز آب روان سنگ خارا کند | ز خارا همی آب آشکارا کند
نسیم سحر عنبر آمیز ازو | چمن را بدامان درم ریز ازو
بخاک اندر از اوست پایندگی | بباد اندر از او شتابندگی
یکی پرتو از او لسبوی درست | کزش از جان هزاران ستایشگر است
جهان پادشاهی سزاوار اوست | زمین و زمان جاکی خوار اوست
دران بارکه جای پندار نیست | که پندار کانزا دران بار نیست
دران وهم و اندیشه را راه نی | ز دانش بجز دانش آگاه نی
فلک از و جنبش آمد پدید | نهاد زمین بر درنگ آفرید
ز پوئیدگی وز پایندگی | ندارند اندیشه جز بندگی
سپهر بر شده کاخ سازنده | ره بندگی را نوازنده
دویکم از دپیری برآراسته | که از نام او دفتر آراسته

صفات خدائی عیانش ز ذات | دو عالم نهان آمدش در صفات
نبود از نهم رش خداوندگار | خداوندی خود نکرد آشکار

به پیغمبران باشدش برتری | کش از نام شد ختم پیغمبری
تن پاک او چرخ بی‌سایه یافت | ولی عرش از سایه‌اش پایه یافت

برون چون خرامد ز تن جان پاک | نه بیند ه زان سایه پیوند بخاک
تن او که روشن تر آمد ز جان | شگفتی نه گر بود بی سایه آن

ز گیسوی او نیفه نافه چاک | شده نافه پرور از آن نافه خاک
چنین خواندم از گفته راستان | که از راستی نامه آراست آن

کز آن شاه دین پرور راستین | که بر هر دو گیتی فشاند آستین
سپاه تبوک اندر کارزار | سپاهی بموکب در بن سی هزار

سپاهی ولی اندر سپاهش رسید | که تفسیده خاکش ز تابنده شید
دراندوه لشکر بشیخ و نکاب | جگر تشنه از تابش آفتاب

چو از تشنگی بی‌صبر آمد تبه | بزنهار آن شهریار آمدند
بفرمود تا جامی آرند پیش | نها داندر آن پنج انگشت خویش

بجام اندر از پنج انگشت او | ز کوثر روان شد یکی پنج جو
از آن آب روشن همه سر سپاه | بخوردند و بردند با خود به راه

زهی چشم بی آب و بی آب و | گزین دل نشوید ز انکار او
از و سنگ گویا و بس سنگدل | نگردیده ز انکار او تشکد

بس این معجز او را که با جسم پاک | بمعراج بر شد ز نیکاه خاک
تن پاک او سوی افلاک رفت | بمعراج با آن تن پاک ر

برای شفاعت بهر منزلی | بدامان زدش دست پا در گلی
چه از خویش آمد بکلی برون | ز بیرون در یافت ره در د

نشستش آنکه گفت و بشنفت | نگفتش چند آنکه بایست گفت
بزرگ رسل آن خداوند هوش | بهنگام گفتن چه بگشاد گو

بگوش آمدش از ورای حجاب | صدای نبی عم خود بوتراب
علی صورت قدرت کردگار | علی اولین نقش صورت نگ

علی رهبر موسی اندر دلیل | علی گلشن آرای باغ خلیل
ز یزدان یکی پایه پست او | که شد مایه هستی از هست

هر او را بلند آسمان زیردست | فرود از خدا و بر از هرچه هست
نهان از چه این مغز دارم بپوست | درین پوست مغزی اگر هست او

شه جم نشان شاه فتحعلی
که بخشش جوان با دو اختر بلند
خدیو جهاندار درویش دوست
بناهش چو این نامه کردم تمام
کنون نامه آرایم از راستی
نشستی در جهاندار گیتی فروز
دو سه شاد به انجمن اندر نبود
تبارش ... روس و ... می
که با کشتن زمازندران
که در پیش دشتش افتاد راه

که شد کشور داد و دین راد او
دلش شادمان و تنش بیگ
فزایش درین هر دو زان نیکپی
شهنشاه نامه شهش کرد
گشایم زبان بی گزند و کاست
در آنجا بنشسته شب آور در
جهانرا جهانبان که کیهان خدیو
سپیده ار سوی ری اندر
چنان دید دارای سپهر
چو تو رنگ طاوس زیباه

مدح حضرت صاحبقران فتحعلی شاه

جهان ذات او را چو مغز پوست | شهان را فزونی بتاج است و تخت

وقایع فتوحات خاقان الاعظم و قاآن الاکرم السلطان الغازی فتحعلیشاه قاجار سرآغاز داستان محاربه با روس

بمازندران در نو دید دی | وز آن پس بگرمی چو رخشانده رخش
نوشته دل شاد و روشن روان | شبی خفته در خوابگاه پرند
فراوان در آن دشت آب و گیاه | گران تا کرانش رمه بر رمه

ز هر سو بسی گوسپندان دران
بران سبزه نرم و نازک چران

در آن دشت بهناور دلپذیر
همی راند خسرو ببالا و زیر

بسی شرزه شیران فولاد چنگ
بفرمان خسرو میان بسته تنگ

بناگه ز یکسوی گرگی بله
بچنگال قوچی ربوده ازگله

گزینسو جهاندار شاه بزرگ
روانگرد نخچیری بناورد گرگ

بجستی همان شرزه شیر دلیر
فرو کند کز کینه گرگ پیر

چنان دید دیگر کزان مرغزار
بگلگشت باغی فتادش گذار

بسی سرو سوری و سنبل دران
بسی سبزه و لاله و گل دران

ز هر سو پرافشانش بر شاخسار
بسی کبک و تیهو و دراج سار

برآورده مرغوله مرغان باغ
هزارانش ایمن ز غوغای زاغ

که ناگه یکی بوم مردارخوار
ز مرغان آن باغ گشت آشکار

ازان نغمه سنجان بنیروی چنگ
فرو ریخت بال و پر رنگ رنگ

جهاندار گیتی چو خسرو نوان
دران دلگشا باغ هر سو روان

بدست اندرش شاهباز سفید
جگرگاه آن بوم برهم درید

درافکند آن باز را شهریار
پی صید آن بوم مردارخوار

بچالاکی آن شاهباز سپید
جگرگاه آن بوم برهم درید

بچنگال زد چاک بر سینه اش
درافکند بر خاک از کینه اش

که ناگه برآمد خروشش خروس
هم از درگه شاه آوای کوس

برآورده دارای بیدار بخت
سر از خواب نوشین بر انگیخت

در اندیشه از بازی روزگار
که دیگر چه نیرنگ بندد بکار

و یا دیو دارون چو موج سراب
بدستان برآراست نقشی بر آب

ز دارای بیدار دل خواندیش
شه و سند از خواب نوشین خویش

که این زال بتیاره کوژپشت
چه اندیشه دارد ز نرم و درشت

نخستش سراسر بجان آفرین
برآراستند از جهان آفرین

و زنان پس دل اهرمن کاسته
بسی فال نیکو برآراسته شد

بدارا سخنها دل آرا زدند
همه دلبران خوب همراز دند

نشسته جهاندار بر تخت زر
بزرگان برش بسته زرین کمر

نوازندگان چنگ رامین چنگ
رخ ارغوان باده گلنار رنگ

چو اورنگ زرین برآراسته
باورنگی آراست گوینده راه

بهر سو پری پیکری ماهوش
ز ترکان ترک و ز خوبان کش

همه دست افشان همه پایکوب
ببالای زیبا و دیدار خوب

ولی آنجهاندار پاکیزه کیش
در اندیشه همواره از خواب خویش

بلی در جهان جز خداوندگار
نباشد غم بنده را غمگسار

وزیر گرانمایه پر هنر
ز سلطان لسلطانی آن نامور

همه گنج خسرو بدست اندرش
بتن جان خسرو پرست اندرش

پر دانش روان ارسطوی عهد
بجان اندرش مهر گسترده مهد

دلش گنج راز جهاندار شاه
ز خشم شاه را زیور بارگاه

بهرای خسرو بارای زن
نیوشیده زان رای اعظم سخن

مر او را سفر ده ماه و خرگاه ماه
یکی پیشکار و یکی پیشگاه

ثنا ساز جانی به بیدار او
نظام جهان روز و شب کار او

پژولیده خاطر درآمد ز راه
زمین بوسه زد پیش دارای گاه

که شاها ستاره ترا بنده باد
سپهرت بفرمان سر افکنده باد

بخرگاه هست ای زیب دیهیم و گاه
نیفروزد از آسمان مهر و ماه

ز رامش که ملکی است آراسته
ز رشک زمینش آسمان کاسته

چو شیرین هزارش بت سنگدل
ز شیرین لبانشان شکر تنگدل

گروهی بدرگاه شاه آمدند
بدرگاه شه دادخواه آمدند

بفرمان دارای فریادرس
وزیر گرانمایه دادرس

بخرگاه خسرو درآوردشان
بتن جانی از نو درآوردشان

بگفتا یکی نامه دردناک
ز جانهای سوزان ز دلهای چاک

بران دوده از دود دلهای ریش
نیازی دران چون جگرگاه ریش

بر آن نامه از خامهٔ سوگوار
ازان پس دران نامه از خون دل
گراهی زیور تاج وزیب کمر
بهر داد خواهی توئی دادرس
سر دشمنانت کشان سر مباد
بآئین مردان بازارگان
ازان پس در حیله کروند باز
همه زر دمویان آتش نهاد
نه فکر زیانش نه سودای سود
نژاد از یکی مادر و ده پدر
توگوئی که دادار جان آفرین
نه بر راهی خود با کس آشناکشان
شرمسار و دلشان نکرد نژند
بدستان گرفتند مر گنجه را
بریدند هر نسل بابک بکین
چنان گردش گنبد لاجورد
یکی آتش کین برافروختند
وزانجا در اندیشه ایروان
نهاده مر این لشکر شوم پی
تو جان جهانی ز جان آفرین
درفشت زماهی برآمد بماه
زچتر آفتاب سپهرت بتاب
کشائی اگر خشک بر خاره سنگ
بیزم اندرون آفتاب گرم
چو شاهیت بخشید یکتا خدای

زشنگرف خون شهیان نگار
نوشته بسی قصهٔ جان گسل
جهان را جهان داور دادگر
بفریاد خوان بر تو فریادرس
سر فیره ات را جز افسر مباد
ببازارگانی بسی کاروان
در اندیشه دور و فکر دراز
دژم ردی و دژخیم و ناپاکزاد
همه چهره و چشم سرخ و کبود
زهی پاکزادان والا گهر
گزان بر شاه جهان آفرین
بگفتار کارآگهان جنگشان
چو از تیغ دارای پیروزمند
سنجها کشادند سر پنجه را
نهادند در ناف مالک جنین
زخاکی نهادان برآورد گرد
تر و خشک آن بوم و بر سوختند
ره قیردان بسته تا قیردان
پی هر زایران درین بوم پی
که بادت ازان بر روان آفرین
ز سر تا بماهی توئی پادشاه
کیانی کلاهت بر از آفتاب
بدری دل سنگ خارا بچنگ
برزم اندرون اژدهای دژم
به بخشایش ما یکی برگرای

ور آغاز آن نام یزدان پاک
پس از حمد بر شاه فرخنده کیش
ز دادت جهان باغی آراسته
توئی دادگر داور بهیسال
بتفلیس از دور بر ریو و فسوس
بسالی سه چار السپهدار شوم
که مالک گیر سهم و کشورکشای
همه دوزخی شد و افروخته
توگوئی ببین رنگ صورت نورد
نه بینند از خار خارا گزند
تن و جان شان ز آهن آراسته
همی خوار دارند رزم شهان
چو از کار تفلیس پرداختند
بیزدان پرستان نهادند تیغ
درآمد بهر پرده بی پرده ای
کزین بوم ویرانه باجی نماند
نگهبان نهاده زر روسی هزار
ترا داده کشور خدائی خدای
ببخشای بر ما که درمانده ایم
ابر آفرینش ازان برتری
ترا جلوه گر عرصهٔ نه سپهر
از اختر سپهرست بر درگهت
نیاورده از بهر و بازو و یال
سلیمان در آسمان کشور را
سراسر چو آن نامه خسرو شنید

نگارنده صورت از آب خاک
سپاسی چو نوشین نیازی چو نیش
که از خار پیدا و پیراسته
توئی بر رعیت رعایت سگال
سپاهی برآمد ز سالار روس
ببازارگانی درآمد ز بوم
بجنگ اندرون گرد رزم آزمای
بشد بی جهان سر بسر سوخته
بشنگرف رز نقطه لاجورد
خسک بستر تنشان چو چینی پرند
فزوده بتن از خرد کاسته
نظرشان بگفتار کارآگهان
سوی گنجه رایت برافراختند
زیزدان نکردند شرم ایدریغ
بهر پردگی پرده در پرده ای
گروهی نواها بران نوحه خواند
بگنجه درون در چو در گنج مار
خدارا بکشور خدائی گرای
بدرمانده کی مر ترا خوانده ایم
که با بیخم آفرینش غوری
یکی گوی در خم چوگانت مهر
جرس بند کاروان لشکرگهت
خدایت نگهبان خدایان همال
فریدون فر آفتاب افسرا
چو سوزنده آتش دلش بردمید

زبانی بکردار شیر دژم
ز بیم جهانسوز شاه جوان
بلی چون شود خشمگین پادشاه
کر از این سپس تخت زین آورم
در و دشت پر تیغ و گرز آورم
ابر پر عقابش نمانی و توش
بچنگال این مرغک چار پر
ازین پس نه تاریک گرد سوار
بکوشیم و دیوان به بند آوریم
که بهرام ترک از بر آسمان
ز گفت دلیران جهاندار کی
ز هر جا چو دریای جوشان بیا
تو گفتی که جوشنده دریای نیل
همه تن بدریع سیاوش نهان
بایوان خسرو کشیدند زر
وزان پس نبرده هلن خواند پیش
همه جنگجوی و همه یارمند
بدنبال و چنگال شیران همه
کنون کینه گنبد لاجورد
دگر باره این پیر دهقان کهن
پی کام کوران تا خوشنخرام
کر ازان ازانند هم سو دلیر
دلیران همه برده پیش نهاد
نفرت دم اژدها بسیم
بگردون یکی رستخیز از زمین

دران انجمن برنیاورده دم
تو گفتی گسسته روان کوان
هراسد چو مرد گنه بی گناه
بجان رامش از دشت کین آورم
کوانرا بپولاد برز آورم
کنم جفت پر عقابان بکوش
شوم شان بمیدان کین جانشکر
کنم کوه و هامون چو دریای قار
سر روسیان در کمند آوریم
تیاره گذر کرد از بیم جان
انوشه درا ور ولشکر به ری
سوی ری گرایان بفرمان شاه
نهفته چو جان در تن زنده پیل
در آهن چو سوزنده آتش نهان
شده توده زر بخورشید بر
گسارندگان غم رنج خویش
همه با کمان و همه با کمند
نه در دشت کین شیران همه
برانگیخت بازیچه از نورد
درختی بر آورد زین باغ سبز
نهادند در بیشه شیر کام
کشان آگهی نیست آهنگ شیر
که ایشیر دل شاه گردنفراز
بچنگال کین چرم شیران دریم
برانگیز از جنبش آستین

بباریدی از هر نگاهش شرنگ
دو بنبنده شان دوخته سود کام
پس آنگه بگردان جهاندار جم
ننوشیم می جز از دست کی
نجوییم با رامش خویش جای
گر آرند بر پر سیمرغ پای
نمانیم که لاید سگ خیره خیر
بزرگان همه داده شمشاد خم
بنیروی بخت جهانشهریار
سبکبار سرشان نگون آوریم
به بهمن مه آنشاه بهمن گهر
دران بوم و بر تنگ دشت فراخ
و یا شیر از بند گسسته رها
بفرمان دارنده تاج و گاه
دگر سوی از رزمه خواسته
بگفت ای خنک روز آن نیکبخت
شهی را که زینگونه باشد سپاه
ز پشت پدرتان مرزاد کی
که دریای خونزان بجوش آورد
که از خنجر و تیغ برگ آورد
یکی باغ پر سبزه دیدند خوش
دران بیشه چون ماندی ارشناس
همه بندگانیم فرمان پذیر
تو بر تخت شاهی روان شاد دار
بسی آفرین خواندشان شهریار

درون جفت کین و برون با خدنگ
زبانها همه کرده پر رود کام
از اینسان بگفتار بکشاد دم
که به خون بدخواهم از صبح می
بجز پشت یوزان پولاد خای
به بنگاه او گر کز نبند جای
بود شیره به بنگاه درنده شیر
که شاها روانت مبادا دژم
گر ایشم ازانکو نه در کارزار
بهامون همه رود خون آوریم
بری خواند لشکر ز هر بوم و بر
بشیران و پیلان بایال شاخ
بتن در نهان جان نر اژدها
در گنج بگشاد کیخسرو شاه
کسی پیشگاه شد آراسته
گزین کو نه دارد پرستار تخت
سرش راز گوید بخورشید ما
بهار روان تان بنیاد دی
در و دشت بیجاده پوش آورد
همه برگ آن بار صرگ آورد
ز دو آن سبزه زمشان راه ش
زیان دیده پیش از تک کاشتان
پذیرای فرمان زبر تا به پی
ازین در روان از هم آزاد کار
بسی گوهر افشاندشان شاهوار

شبیہ ولیعہد عباس میرزا

وزان پس منوچهر نوخواسته ... ولیعهد و پور آراسته

نوآئین جهاندار عباس شاه ... بچهره ببالا چو دارای گاه

شهنشاه دین پرور رزم ساز ... که دنیا و دین دار دارا طراز

برخویشتن خواند و گفت ای سپهر ... تو باید سرایان کنی نای کوس

قبای قبادی برازی زبر ... بجنگ گرازان گرازی چو شیر

برازی دران دار و برد نبرد ... زنی آتش ای پور پرخاشجوی

زالبرز که تا در ایروان ... سپردم ترا ای نبرده سوار

ز قاجار فرخ سلیمان کرد ... همال تهم پهلوی زابلی

سپردم بهمت را دو دستور پیر ... که رانش برانگیزد از آتش آب

چنین از سپهدار و مردان نیو ... باندیشه هر کاری آغاز کن

که تا نمایند شان از هنر پروری ... هم آراست دارای بیدار مغز

که این پور فرخنده نوخواسته است ... که بسیار دانست و کم روزگار

سپردم بیزدان روان همه ... پرستنده جان ببالا خویش

بهاران چو از باغ جوشد گیاه ... هوا را چو دریای قیر اورم

اگر سختی بخیزد از روزگار ... همه رنجتان راحت جان شود

هم از گفت فرزانه دارای نیو ... همی توده برشد ز ماهی بماه

سپهبد بنخجرگاه شاهنشهی ... به پدرود خم داد سرو سهی

وزان پس گرائید با انجمن ... ز ایوان بنخجرگاه زرین رسن

هژبران بکردار نر اژدها ... همه گرده از بند دیوان رها

در و دشت پر بانگ شیران نر ... بخورشید بر میخ افراخته

ز آهن بسی کوهسار انهان ... نه بر زین جهانی در از خشم و کین

سواران لشکر گروها گروه ... ابا لشکری کش آراسته

بفرمان شاهنشه از هر دری ... که شاهی چنین باید و که خواست

چرا من نیم زنده تا جان خویش ... بپاداش آن بخشش پاک چهر

بزیر پیش جان فشانی کنم ... نبود از جهان افسرش نیاز

روانه کردن خسرو صاحبقران ملکزاده غازی عباس شاه را بناورد سپاه روس

ببالا و چهر تو نازان پدر ... همیدون بناورد گردان رها

ز درع سیاوش دهی زیب بر ... ز ایوان بمیدان گرائی دلیر

ز دریای خزران بخورشید گرد ... بگردان هشکاور و آب سوی

کنی خون چو دریای خزران روان ... که یارم ز جنگ آوران هی هزار

ابا نامداران با دستبرد ... خردمند فرزانه مهدی قلی

که هم پا مرد هست و هم دستگیر ... بهر سختی از رای او سر متاب

سپاه تو آراست کیهان خدیو ... برای همه کارها ساز کن

که پر مایه مغزی است در هر سری ... بگردان ز ناورد بس راز مغز

بنو خانه زین برآراسته است ... بهر کار باشید شش آموزگار

بدادار جان پاک جان همه ... هشیوار باشید در کار خویش

من از پی برانم بهامون سپاه ... زمین را همه پر ز شمشیر او رم

نوندی بپرانید زی شهریار ... چو آگه شوم سختی آسان شود

ز زرین درا کوه در پر غریو ... کشیدند هر سو خورشها براه

لشکر کشیدن ملکزاده غازی عباس شاه باهنگ نبرد سپاه روس

ز شیران نهفته همه کوه و در ... سر گاو ماهی درفش آخته

بگیتی زگرد آشکارا نهان ... دلیران چو شیران نشسته بزین

چنین در نبشتند هامون و کوه ... نوآئین جهاندار نوخواسته

به پدرود زین اندر آورد پی ... ز دیگر سرا جان قیدافه کاست

فشانم بر این شاه پاکیزه کیش ... همش تخت شاهی سپارم بمهر

بجاوید از آن زندگانی کنم ... بهشتی درین سالیان درآ

مگر این زمان کا ینچنین شهریار
زجان باد جاوید پیرایه اش
ورا النسوی مرزی کز کینه خواه
شد اگاه از لشکر ارای نیو
سران سپه دژ کوه شیرزن
اگر کین یل باکرستین کو
که اهنگ زایران سپاهی فره
همراز دم پیسد آموزگار
بکین خواستن استین بر زنیم
گزین گفت بیهوده دم درکشید
باندیشه کوشید در جنگ شیر
جهان کشور است این بروکوم بشن
زمین شد زگرد ده پر آسمان
بهابانگ تبیره همه کام زن
بکینه سوی ایروان آمدند
رسید آگهی زان بعباس شاه
بسی ترف دریای آتش بتدشت
سراسر لبیان همیونان مست
برافروختنش رخ زشادی چو مهر
چو خود افروزد خور از خاوران
نگهبان بگرد سپه بر گماشت
بیا ساقی ان ساغر لعل رنگ
ازان می که گر ابر زو چیند آب
بمن ده که فرخ همال تو ای
سحر که چو دارای زرین ستام

ببرج در امد چو خرم بهار
که اسایش اندر جهان سایه اش

خنک بخت ان مرز کاین مرزبان
چو دریا گذشت از ارس پورشاه

اگاهی یافتن اشپخدر روس از آهنگ لشکر ارائی ایران و عباس شاه غازی

بروسی سپه روز کین پیشرو
بابرو در اورده از کین گره
جوانان رهند از بد روزگار
بایران زمین اتش اندر زنیم
بدین مرز اراسته باید چمید
نگوشید بر مرگ خود خیره خیر
کش هنگری گشته ضحاک کش
خرام همه بر آهنگ جان
نهفته زمین در پی اهرمن
دران بوم و بر بار که بر زدند
که شد کوه و هامون نهان از سپاه
بجنبید و موجش ز گردون گذشت
چو گرنده گردون بکین چیره دست
برافراختش سر بگردان سپهر
من از نیروی داور داوران
بهر جا نیک بر زیک باز داشت

پس انگونه گردان با یال و سفت
باهنگ کین کردن افراخته
همه زرد مویان بآن دیو چهر
چو بشنیدان بدکنش این سخن
که دارند شیران با ایران کنام
نه ایران بود این زمین خراب
چو گشتن هشیار ز اندرز وی
شده خاره در زیر کالسکه چاک
چنین شان بهامون شتابید و تنگ
بفرمان آن دیو ناپاک کیش
ز روسی سپه شد جهان پر غریو
همه دیوساران نیرنگ ساز
چو بشنیدان شیر نابرده روز
همی کرد بر بهر خویش افرین
گرایم ببیدان آن جنگ جوی
چنان چون جهان خورده کانراسد

جنگ کردن نواب کامیاب عباس شاه غازی با اشپخدر روسی و شکست خوردن او از سپاه نصرت همراه ایرانی و کیفیت آن

کند سرو بن سایه گستر دران
برافراخت در ایروان بارگاه
که اشپخدر امد بروسی سپاه
که شد پیش و بزد ارای نیو
پلاد و اباشیف لشکر شکن
بر خویش خواندان بد اندیش گفت
بکردون کیانی در قفس آخته
بگفتند کای پست پشت سپهر
روانش چنین گفت با انجمن
به نگاه شیران هجوی کام
نه در خاک این خفته افراسیاب
دلیران بهامون نهادند پی
زمینهای سخت امده چاک چاک
بایین گرایان باهنگ جنگ
ز آهن دژی کرده برگرد خویش
گرفته در و دشت بسیاره دیو
همه چون گرازان جنگی بگاز
ز آهنگ و لوان گیتی فروز
که از پاک یزدان نجستم جز این
زبانه گرا در ورآرد برد وی
هشیوار دل بود در جنگ و با
بمن ده که بر ساغرم خورده سنگ
فروزد زمهر اله آتش آفتاب
به تیمار رامش سگالم تو ای
برامد بران ابلق شبرنگ کام

شب و روز پرچهره شد پرده پوش — با هر لبنی چهره آمد سروش
ملکزاده عباس شاه سترگ — ولیعهد و فرزند دارای ترک
بپیرایش آن سرافراز سرو — دلیری ور اوی پرافشان تذرو
جهان کهن را جهاندار نو — سپه را الفرمان شه پیشرو
یکی افرینش چو تابنده شید — ز چهرش همه فر یزدان پدید
پدر و دل شیر از خشم او — ولی شیر کین چهره و چشم او
فروزان بچهر دار تابنده ماه — براز افتابش کیانی کلاه
برزم اندرون شرزه شیر یله — بخشم اندرش شرزه شیران کله
خدنگش سپر سفته بر سفت مهر — سپر پیش انگنده گردان سپهر
چو بر کوه کامزن پاره ایست — چو روشن سروشی به پتیاره ایست
بمیدان رزم او چو گردش کند — تیار و نمک دم ز گردش زند
دل و سینه و برز و بازو فراخ — ز هر دو لیش بیخ و زر او لیش شاخ
گشاورز آن سرو نوخاسته — چنینش درین باغ آراسته
بکشتی سهی سرو بفراخت راست — سلیح نبرد از پرستار خواست
ز تولی گزین پو چنگیز ترک — رسیده بآن راه سرو سترگ
خدنگ و ذرآهنگ جوشن گذار — بران چون سنجار ایکی خشک خار
یکی گوهرین خنجر آبگون — ز خون بداندیش عناب گون
بهرداوری در کف داوران — درباره جنگ کاه کند آوران
هما لنسوز تیغی چو برق شگرف — گزان سوختی موج دریای ژرف
زان خسروان یافته تاج و تخت — وزان فتنه در خواب بیدار بخت
یکی نیزه اژدها فش گزید — کزان اژدها را جگر بر درید
رهای آن نیزه سرفراز — ز کار جهان گره کرده باز
دگر کس شکار و دو زاغ کمانش — خدنگی ذرآهنگ برق یانش
هر سو دبر بارگی زرین نهند — بهر باره هرای زرین نهند
وگفت کای پیر بیدار دل — من اینک بپولاد آهن گسل

دو دریای لشکر درآمد بموج — روان سوی هامون سپه فوج فوج
سهی سرو از جویبار مهی — همالش نه در باغ سرو سهی
بهشیوار و دانا و توانا و گرد — بوش خورد سال و بهش سالخورد
برزم اندرون کینه پرور سپهر — ببزم اندرون ماه خورشید چهر
همه نغز و شایسته گوید سخن — ببیدار تازه بدانش کهن
ببالا و از چهره آراسته — جهان را منوچهر نوخاسته
همه برز و بازوی او زورمند — جهان بین خسرو به و فورمند
برارد چو چاچی کمان از کمین — درار دلبند آسمان بر زمین
سنانش بگردون برآورده سر — سنانرا سرانجام از وجلوه گر
برارد چو ان کوه دریا گذار — برانگیزد از موج دریا غبار
یکی سروبن بر بگردونش سر — ز روشن ستاره براورده سر
لبسی برتر از آسمان پایه اش — جهانی برآسوده در سایه اش
باهنگ جنگ صف آرای روس — بابر اندر آورده آوای کوس
یکی جوشنش بود گوهرنگار — نگارنده واو ز آهن فشار
چو بر بیان ان کوز آبلی — فروبانده زان خنجر کابلی
تن آراست زان خسروانی زره — چو گیسوی ترکان گره بر گره
درافشان بچهر از خورشید و ماه — نیامش دل بدسگالان شاه
به پیروزی ان شعله آبدار — بزرین کمر بر سر و استوار
تفی گر رسد زان بدریای آب — کند دود ان تیره گون آفتاب
میان رابد و داد فرو شکوه — در آویخت نر اژدهای بکوه
ازان مارماهی و مه دادخواه — دمش در بماهی دمش در بماه
کمان و کمندی بباز و چنگ — چو ابروی ترکان و گیسوی تنگ
بپولاد روشن تن شهریار — شد آراسته از در کارزار
بنه بر سپردان یل کاروان — بدیر به دستور بیداردان
بدرعم دل لشکر آرای روس — بابر اندر آرم غریو نای و کوس

تن بدسگالش بسا هم بکرد
بنیروی کوه هامون نورد

بسی شاه برنا دل شیرگیر
نیوشیده اندرز دستور پیر

ملکزاده را گفت دستور پیر
که بادت تن پیل و چنگال شیر

که این روسی بدگهر سرکش است
حصاری ز آهن درو آتش است

ابر موج دریا که آرد گذار
برانگیزد از قعر دریا شرار

بسی آتش افروخته در بر و بوم
بسی سوخته روم را مرز و بوم

بهامون هیولی هست باخود دو کم
چو ران هیولش دو بازو سطبر

بر رزم اندرون اژدها که گراز
همی چرم شیران بدرد بگاز

چو آتش شرابی بجام اندرش
ز دندان گرازان کبابی برش

باو داد پاسخ که ای رادمرد
ندیده جهان چون تو آزاد مرد

برانگیزی از خامه هنگام کار
ز دوزخ زلال و ز دریا شرار

کف موسیت جسته پرتو زرای
بهار وفیت بسته هارون و رای

برآری بنیروی رای صواب
ز سوزنده آتش گوارنده آب

اگر یار باشد خداوند پاک
ز سوزنده آتش مرا نیست باک

گر از پیش دستان کین ساختن
نمانیش آیین تیغ آختن

جگرش از تف تیغ بریان کنم
بر و مهربان مام گریان کنم

چه در مهد زرین چه در کارزار
که پتیاره مرگست روئین حصار

بگفت این و از جا برانگیخت رخش
بهامون درآمد یل تاج بخش

دران کوه و هامون گران تا کران
رده برکشیدند کند آوران

سپه کش نباید سبکسار مرد
باندیشه باید همی کار کرد

که این بدگهر مرد ناپاک زاد
جهان سوز برقیست آتش نهاد

خروشان یکی ابر الماس گون
بگردون برارد ز دریای خون

یکی حقه بازیست نیرنگ ساز
شود زاهنین حقه چون مهره باز

بتنها ازان مهره آرد گزند
روانها برآن چون بر آتش سپند

جهان تیره در چشم پیل آورید
روان خون چو دریای نیل آورید

ازان انگهی تیغ آتش‌فشان
ز دیو زمطر آن نمایم نشان

یک امروز باش ای جهان شهریار
هشیوار و بیدار و دانای کار

درین رزم یزدان ترا یارمند
گزندی مبادت ز چرخ بلند

بآتش فشانی برآرد چو دست
نه پایاب دارد برش پیل مست

به پرخاش تنین سوزنده دم
فروزد جهان از فروزنده دم

گراز نیست دندانش سندان گزار
بدندان ز سندان برآرد دمار

چو عفریت جوزن ز ابری سیاه
همی بارد آتش ز ماهی بماه

بگرداندر آرد بروز نبرد
پلنگان روس و نهنگان ارد

بگیتی ازینسان خورش یافته
چنین پیکرش پرورش یافته

ز رایت جهان ایمن از دار و برد
سنانها ز کلک تو زنگار خورد

چو با رای اعظم شوی رای زن
برای ارسطو شوی پای زن

اگر بودی آصف درین روزگار
شدی پیشگاه ترا پیشکار

چو نیرنگ تدبیر بندی بکار
گشائی بود گرچه روئین حصار

بنیروی دادار داد آفرین
گر از ما بپاکانش باد آفرین

همه برز او نرم سازم بگرز
بخواری بمانمش بر خاک برز

بیندیش بر من تو ای سالخورد
که تا مرگ ناید فرا کس نمرد

نگهبان مرد است هم مرگ او
نه سودی دهد جوشن و ترگ او

بگفت و بتا لشکر کینه جوی
گرازان بهامون گذارند روی

سران سپه را ملکزاده گفت
که مردی باندیشه دارید جفت

سبکسار را کار گردد تباه
بویژه ز دارای دیهیم و گاه

بزر اندرون هست پتیاره
همی سازد از جادوئی چاره

وزان آتشین مهره بارد تگرگ
بشاخی نماند درین باغ برگ

دران ریزه چو سپند در نطع کین
فشاند بسی مهره آتشین

یکی رزم سازید چون پیل مست
ابر پیل پایان برآرید دست

دوالی یلان سا درآرید نال
بنیروی بازو و بخشم دوال

روان شدن لشکر ایران

بجز رانی از خیزرانی سنان بجوشید ز آهنگ آهنج جان
به تنهای شیران پرخاشجوی سر از درع آهن برآورده موی
دم آهنج شیران دژخیم چهر کمر بسته مرکینه را چون سپهر
بجوری همه خورده شیر پلنگ زده دایه شان ناف با جنگ
روانشان پرخاش ناوردیا همه جهد شان عهد کارزار
نهنگان راد و پلنگان زرو بشمشیر جا لیکرم راد و دو
همه درع برگستوان شان پرند دسیفور چینی به تن شان کرند
همه راستش کاخشان دشت جنگ همه نعره کوس شان بانگ جنگ
هوا گشته از گرد دریای قیر نهنگان دران خنجر و تیغ و تیر
سپهکش دلیری سلیمان بنام ز پیوند شاه سلیمان مقام
ابر میسره رزم را ساخته درافشان درفشی برافراخته
فروزان بکردار آذرگشسپ دران تیره هرسو همی راند اسپ
همیگفت کای شیرمردان جنگ بکوشید کای شیر پولاد چنگ
برآورده شاه مهدیقلی جهان را یکی رستم زابلی
ابر میمنه در صف آراستن چو نر اژدهای بکین خواستن
همه نعره برزد بکبت اوران که ای چیر دستان بکبز کران
تن و دست یازا نماید زرم بریزند بر خاکشان خون گرم
فلکزاده با چهر افروخته جهان اژدها فش بدم سوخته
بقلب اندرون همچو تابنده شید بهراختر کاویان برکشید
امیر جوان شیر ابوالفتح خان برزم اندرون شرزه شیر ژیان
به پیشش کمر بسته چون بندگان بجنش دستها چون پرستندگان
دلیران قاجار از پیش و پس برآورده آوای هندی جرس
بپرخاش جولی همه تیز چنگ بهنگ نهنگ و بجنگ پلنگ
چو پیچیدرش دید در رزمگاه بگردون برآورده بیژه کلاه
عجب ماند و برخویش لرزید سخت ز هیبت چو از تندبادی درخت
ز روشن روانان پرخاشجوی پراندیشه شد جان تاریک اوی
همیگفت با خویشتن در نهفت که بیدار بخت اندرین کار جفت
جهان تیره گون شد بچشم اندرم پی افکند در آسمان اخترم
مرا نیست در رزم پایاب وی ندانم قضا هرچه بنوشت پی
شمردم مر این را یکی آبگیر فکندم روان خویشتن را دلیر
چو آگه شدم بود دریای ژرف فراوانش گردابهای شگرف
دران در نهنگان دریاخروش همه آهنین چنگ پولاد پوش
ازانم امید رهائی نماند روان مرا روشنائی نماند
ندانم زمانه چه نیرنگ زد که بر شیشه هستیم سنگ زد
یکی انجمن از سران پیش خواند ز هر در سخنها باندیشه راند
که این لشکر آرای ایران بود گزین پور دارای گیهان بود
جهان خسرو لشکر آراست این بهین گوهر درج داراست این
یکی بر شتابید و جنگ آورید بجنگ دلیران درنگ آورید
ز آهن بهر سو دژی برکشید دران دژ خروشی چو شد کشید
ز تنین آتش دم روی تن فشانید آتش وسان انجمن
بگردون برآرید آتش شرار که ز آتش آرید آبی بکار
دمی گرز پرخاش پیچیم سر اگر پیل مستیم و گر شیر نر
بیک پیل با رزم دریای نیل لبانیدمان تن چو دریای نیل
بگفت این و قانون کین ساز کرد بگیتی در جادوئی باز کرد
بپرخاش ژولیده مویان روس بنالش درآورد و غرنده کوس
همه دیو ساران جادو سگال ز روی و ز آهن برو بند و بال
بکف زآهن آورده ماری شگرف دهان برگشاده چو غاری شگرف
دران بر بهن دانه ریخته ازان آتشین لاله انگیخته
بهر لاله چون یکی بید برگ دو بلبنده نرگس عیان دید مرگ
کشیده ز هر سوی عراده برش کوه جودی کم از جاده

بگردش چو این فیلگون آسیای
ازان کوه خارا شده سرمه سای

برآمیز داد دود آتش ز دم
شب تیره و روز روشن بهم

همه گرسنه گرگ آشفته سر
دریده جگرگاه شیران نر

بقلب اندر اشجندر تیز چنگ
چو غران پلنگ و چو پیچان نهنگ

بدولیش بهروی گرهگین کمر
کشیده بشمشیر خطی بزند

تن و جان چو سندان آهنگران
نفرساید از پتک آهنگران

ابر سینه دژکو جنگجوی
چو جنگی پلنگان دژخیم روی

لوند و بکردار البرز کوه
ابر میسره با الالی گروه

ز هر دو سپه گشت گردون گرای
غو کوس و آوای هندی درای

بهر سو ز الماس پیروزه رنگ
همی سخت پیچاده در دشت جنگ

جز تکیدن گرزه گاو سر
دریده دل شیر گردان سپهر

شده بسدین چهر گردان روس
ز شیران گرگان زمین سندروس

پلنگان گرگ و هژبران ترک
دران ترکتازی چو در گله گرگ

یل اشجندران برق گیتی فروز
ز دود شرر با شب آمیخت روز

همی برق جانسوزان سر زدی
بسی را بجان آتش اندر زدی

ز آهن چو ان آتشین باره دید
بگیتی ز قربان و ترکش کشید

چو ان مار اجفت جراره کرد
بسی رخنه در آتشین باره کرد

برآورد تیغی چو سوزان شرر
برانگیخت پری برآورده پر

ازان جانوش سر بسر سوخته
ازین دیده و دل برافروخته

بهشتی بکف تیغ دوزخ نشان
بزد بر سران برق آتش فشان

گرازان ز شیران گریزان شدند
بره اندر افتان و خیزان شدند

پراگنده شد تیره روسیان
گرفتند مطرس تر طوسیان

قدر مایه زایشان ازان رزمگاه
کشیدند خود را بروسی سپاه

چو ماران ز دل ناله برداشتند
ز بیم آتشین مهره بگذاشتند

کفن مرز سر زغن یافتم

بران خفته از روی تنین شبی
بنیرنگ چون کاروان جوزنی

ازان روز و شب کش برایذ لب
بسی قبب شود روز و بس روز شب

ببالا دراز و ببازو سطبر
برخشان همه رسته موی هژبر

چو عفریتی از روی و آهنش برز
ز آهن کلاه و ز آهنش گرز

فزونتر گران جانی از آهنش
چو تفتیده آهن روان در تنش

ازان سخ زنبور هنگام قهر
بسا تو شها شد گزانیده زهر

چو سوزنده آتش برافروخته
باتش فشانی جهان سوخته

ز پرطاس هر سوی بتیاره
زده پره چون آتشین باره

دران رزمگه دود قطران سلب
دراندوده بر چهره روز و شب

هوا گشت از دود چون پر زاغ
دران تیغ رخشان چو در شب چراغ

ز پرنده دیوان دران وادیا
فرو مانده از پویه پای پری

بکین خواستن گرزهای گران
برآورده گردان مازندران

ز پرنده تیران دران رزمگاه
به پرندگان در هوا بسته راه

بهر سو چو عفریت قاروره سای
ز قاروره آتشین رزم ساز

جهانسوز شهزاده عباس شاه
چو شیر دژاگه دران رزمگاه

کماتی بکردار ماری دو سر
خدنگی چو جراره ء چار پر

بسی اژدها اندر او سهناک
جگرزان گزانیده جراره چاک

ز هر ای انهر پوشیده چهر
بهر رای این جلوه گر چهر مهر

ز خمزانیان کشت چندان بکین
که دریای خزران شد از خون زمین

ز آتش بسی الالزان بر دمید
ز آذرگل از پویه اندر دمید

ز جنگی سواران به پیچید رو
الالی و مشک اور و آبسو

شکسته سلیح و گسسته دوال
بهشته کلاه و فروهشته یال

سراسر بیک پره گرد آمدند
بران ز آهنین مار پرچین زدند

ز نهصد فزون گر در وهی بگرد
درآمد وز ایران کم از بیست مرد

گرشاه زغن مرز غن یافتم

جنگ دوم اینجدر روسی با ایرانیان در حالتی که سپاه ایران بعضی از غرور در سور و برخی از غفلت در باغ و بستان پراکنده بودند و شکستن ایرانی

بیا ساقی آن جوهر رای و هوش   بمن ده که دارم دلی پر ز جوش
ازان می که جان را فزود برای   زبان کامد از مغز دانش زدای
فرومایه مردان چنان می خورند   چنان می گرانمایگان کی خورند
سراینده دهقان گوهر فروش   ز گوهر جهان را بر آهو و کوش
سخن سر بسر راند از راستی   نه بوئی دران کژی و کاستی
همه راست آراسته این داستان   که کژی نزیبد بر راستان
هزاران مهر و کین کز جهان خواسته   چنین مرد گوینده آراسته
که پیچید چون لشکر روس روی   ز پرخاش شیران پرخاشجوی
نرانند شان باره از پی سپاه   ز خدمت بنعمت گرفتند راه
نه بستند کندآوران راهشان   گرانان بیغمای خرگاهشان
بغارتگری چون گشادند دست   برستند ازان روسیان زان بکشت
ز ناورد که تا بفرسنگ ده   سوی باز پس در نبستند ره
دلیران چو شیران آراسته   گرانبار از خرگه و خواسته
بلشکرگه خویش باز آمدند   ز زر و گهر بی نیاز آمدند
بسی رزمه کالای زربافته   یلان و سران سپه یافته
روانشان بر آسوده ز آهنگ جنگ   به پیروزی از چرخ پیروزه رنگ
سران را بمغز اندر آمد غرور   گزیدند بر دشت کین بزم سور
تن و جانشان گشته رامشگزین   ز پولاد هندی بدیبای چین
همه خفته در خوابگاه پرند   شکر خوار شیرین لبی نوشخند
گره باز کرده ز بند زره   زره کرده زلف گره بر گره
ز بازو فروهشته پیچان کمند   ببازی ابا زلف پیچ و بند
ز زاغ کمان زه گشودند باز   کمانکش ز ابروی ترکان بناز
گزیدند بر نیزهای بلند   تند تازنینان مشکین کمند
ز رامش بدل کرده کندآوران   عنان سبک با رکاب گران
اسیران بپا پرور بارگاه   دلیران گرفتار زلف سیاه
بهر پرده بس روس در پردگی   ولی خواجه چون برده پردگی
در آغوش آسودشان پر پلنگ   ز شیران زده خواب خرگوش جنگ
بدان بدکنش مرد روباه باز   ز شیران ایران رسانند راز
ز شیران دل از رزم پرداختند   ز آسودشان انجمن ساختند
شب تیره تا روز گیتی فروز   برقصد و رامش گذارند روز
چو آگه شد آن دیو جادو گرای   که ایرانیان راست اینگونه رای
یکی انجمن کرد از روسیان   ز عفریت خوبان قرطوسیان
بهر یک هزاری همی اندر آز   وزان کشتگان از نکفت باز
بنالید از روزگار نبرد   همی گفت سوی و همی موی کرد
همیگفت زین گونه تا رسید   ندانم چه تیمار بر ما رسید
بجنگ آوری نام کردم بلند   فراوان زمین دیده گردانگرند
بزیر اندر آورد شیران دلیر   چو شیری که گور اندر آرد بزیر
جز این آفرینش که در دست جنگ   بدرد دل کوه آهن بجنگ
ندیدم کسی را بخود هم نبرد   نخواهم تنی را ز مردان بمرد
همه ایدر لوندی درآمد ز راه   مرا آگهی داد ز ایران سپاه
ندیدم سران بر زه و بازو کسی   پراندیشه شد جانم از وی بسی
شبیب با آهنگ روشن چراغ   چو روشن چراغی بکفشان ایاغ
اگر شیر جنگم اگر پیل زور   بسوری نگیرند مان از غرور
نماند از دلیران تنی را درست   جگر با نخجیر بدرید جست
بزیر اندر آرد شیران دلیر   چو شیری که گور اندر آرد بزیر
بسی دیده ام روزگار نبرد   بسی رادر آورده ام سر بگرد

بروم و بروس و بچین و بهند — بکهسار البرز دریای سند
شهی از طلایه نه دید هیچ راه — پراکنده در باغ و بستان سپاه
جداگانه هر یک در اندیشه — نه جز رامش و رودشان پیشه
بباید بر ایشان کنون تاختن — ز ایرانیان جای پرداختن
ز پرخاشجویان تهی بنگه است — از ایدر بدان بی نگهبان ره است
همه زافرین پاسخ آراستند — بآهنگ کین خواستن خواستند
شبی بود تاریک چون روز من — سیه‌تر ز زلف دل‌افروز من
بخواب اندرون مرغ و ماهی شده — سیاهی نهان از سیاهی شده
ز رای بداندیش شه تیره شد — ز تاریکی جان او خیره شد
نهان در سیاهی شده چرم ماه — و یا مهره در کام ماری سیاه
از آن تیره‌گون شام تا چاشتگه — بکین خواستن در نشستند ره
بوقتی که لشکر پراکنده بود — سران را همی ساغر آکنده بود
برآمد خروشیدن نای و کوس — درآمد ز ره لشکرآرای روس
شد آگه ملکزاده انگه ز راز — که شد چیره بر شرزه شیران گراز
ندید از سواران ایران شهی — که پرخاش را بر زند دامنی
خروشان و جوشان چو آذرگشسپ — بآهنگ کین خواستن خواست اسپ
نه تنها همی خواست جنگ آورد — چو شیران جنگی درنگ آورد
برانگیخت تیغ و برانگیخت رخش — چو غرنده شد رخش چون درخش
ز دنبال آن خسرو شیرگیر — روان شیر جنگ و دلاور چو شیر
سری خشمگین با میران سپاه — بو تیره بخاصان درگاه شاه
گزین خارهای جگرکوش من — گراینده نیش آمده نوش من
به پیش گرانمایه شاه دلیر — نهفتند تابنده چهر بقیر
گرفتم که بر من بگیرد ز مهر — گرفتم که پوزش پذیرد ز مهر
بگفتند بخشایم همراه او — چسان بنگرم زین کنه چهر او
برآرد سیاهی ره من شود — بچشم سپه روز روشن شود
روانش ز یزدان ببیناد مهر — که این دود م اندود برپاک چهر
به پیش پدر سرافراز شاه — ندانم چه پوزش برم زین گناه
چسان برفرازم بر شاه یال — چه سازم به بیغاره بدسگال
همی خواست بر خویش خنجر زند — جهان را بجان آتش اندر زند
سر از آنخشم آستین برفشاند — بهر یک شرنگی ز شکر فشاند
بگفتا روانشان انوشه مباد — سخن‌تان جز اندیک توشه مباد
نگردید آزرمی از کردگار — روانم بآزرم گردید یار
بفرمان دارای روشن روان — بدین داوری تنگ بستم میان
بفرمان پذیری شدم پی سپر — گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدریای آتش ز دم خویش را — بخستم روان بداندیش را
کشیدم بجان رنجهای بزرگ — بکام نهنگ و بچنگال گرگ
بخنجر دریدم دل زنده پیل — زمین کردم از خون چو دریای نیل
ز رامش گزینان ایران سپاه — همه رنج من گشت یکسر تباه
همی نعره از خشم بر زد ز دل — برآورد پولاد آهن گسل
بر خویشتن را بروسی سپاه — کسی را در افکند بر خاک راه
بهر سو یکی آتشین پاره دید — فراوان گراینده چاره دید
علم برکشیده ز ماهی بماه — گرفته همه کوه و هامون سپاه
به تنها چو آن شیر پرخاشجو — به پرخاش روسی سپه کرد رو
گرانمایه شهزاده خوردسال — محمدتقی خان برافراخت یال
رخ از کین چو برق بهاری بتافت — بسوی برادر بیاری شتافت
شگفتی نگر کودک آمد دلیر — که نبود بجز بچه شیر شیر
چو آتش شراری برافروخته — وز آن در جهان خشک و تر سوخته
بدریا اگر بچه آرد نهنگ — ز دریا شناسائی ندارد درنگ
عجب نیست گر خور بهالست گیرد — که باشد جگر کاو الماس خورد
بجوری اگر بست کردن گرای — ز بط بچه نبود شگفت آشنای

برآشفت دستور روشن روان
بچشم اندرش تیره گون شد جهان
ز رامش گزینان شروهش گرفت
بهر یک ز خواری نکوهش گرفت
همی بر خروشید و خائید دست
لبش را ز کین کرد با خاک پست
که شهزاده اینک بجنگ اندر است
هزبری بکام نهنگ اندر است
بران پاک گوهر گر آید گزند
ز بهر ریزدارکان چرخ بلند
زند آتش کین جهانسوز شاه
بدریا بماهی بگردون بماه
یکایک سران را بمیدان جنگ
روان کرد دستور با هوش و هنگ
سران سوی ان رزمگاه آمدند
بیاری بر پور شاه آمدند
بران کوه و هامون چو بشتافتند
ز روسی سپه در سپه تافتند
به پیش ملکزاده با صد نیاز
باندرز بردند یکسر نماز
گرفتند زان پس عنانش ز جنگ
که باید درین کار لختی درنگ
کزین کارزارت رسد گر زیان
شود واژگون اختر کاویان
نماند شی زنده ز ایران سپاه
تباهی در آید بدیهیم و گاه
شود تیره گون چهرهٔ آفتاب
زمین بیدرنگ آسمان بیشتاب
سراسر سران اندران انجمن
سم باره اش را شده بوسه زن
ز رزمش بیچاره با صد نیاز
بلشکرگه خویش بردند باز
دران داوری چاره این بود و بس
که سیلی دو ارند رخ باز پس
ز خرگاه و دیبا و صندوق و در
گرانبار کردند پیل و شتر
سوی باز پس راه بر داشتند
کهن خیمه چند بگذاشتند
به تیمار روشن دلش بود جفت
شب تیره تا روز چشمش نخفت
لبی را بچشم اندر افشرد میل
لبی را در افکند دریای پیل
نگفتی بگروان سخن جز بخشم
برانگیخت بازهر آرزم چشم
چه بودی که کم بود نام همه
سپه بود و پستان مام همه
همه رود و رامش برآراستند
چرا نام نیکو بدخواستند
مرا خواست فرزانه فرزند نیو
بشرم اندرم پیش کیهان خدیو
گر آید که بنای هستیم سنگ
ازان به که پیچم رخ از دشت جنگ
که بند و زبان بداندیش را
نخواهم دگر هستی خویش را
پدر آن پلنگ اوژن شیر جنگ
که تو رود دل شیر و چرم پلنگ
ز فرزند بشکفته باغش بسی است
بخرگاه روشن چراغش بسی است
لبی باشدش سرد نوخواسته
چه غم گر گیاهی شود کاسته
نپرسد چه رنج از نبرد آمدت
بناورد کی تن بگرد آمدت
نگوید که از لشکرت کشته شد
کرا تن بخون اندر آغشته شد
چگویم کزان دل برآسایدش
چه پوزش کنم کان پسند آیدش

اندرز گفتن دستور اعظم میرزا محمد شفیع وزیر نواب شاهزاده گیتی پناه ملکزاده کامکار عباس شاه را و فراهم آمدن سپاه از سر باغ و لبستان

خردمند دستور دانش پژوه
روان چون ز اندوه دیدش ستوه
دلش پر ز امید و جگر بر فروخت
تو گوئی روانش در آتش بسوخت
باندرزش آراست گفتار نرم
بنرمی دلش را همی کرد گرم
نخست آفرین خواند کای پاکزاد
ز دوران گردون گزندت مباد
بشادی همی سرو بادت بچم
بهار شکفته مبادت دژم
زمانه ز بس کینه دارد بیاد
که باد از زمانه روان تو شاد
ازین بازگشتن ترا ننگ نیست
بابروت در جای آژنگ نیست
چو بهرام تیر آسمان بازگشت
کند خون بر اندازه آن بازگشت
چو داری چه غم داری ای شهریار
بسر سایه سایهٔ کردگار
همه تاجداران بفرمان درش
نفرماندهی کان نفرمان برش
پدرت آن گرانمایه شاه دلیر
که با یال پیل است و چنگال شیر
چو الکه شود زین براند سپاه
کند روز روشن بگیتی سیاه
رخ از کین چو آتش فروزد همی
ستاره بگردون بسوزد همی

بچنگال مردی و نیروی یال ز هر یکسلد رشته ماه و سال
همان چرخهٔ شیرش ور پر پیر بباز و برش خام از چرم شیر
برانگیزد آن غضنفری تیزکام خم آسمان اندر آرد بخام
ز الماس گون تیغ بیجاده بار کند دشت تا در د بیجاده بار
پر دیو جهان آبنوسی کند ز تنشان ز دانرا عروسی کند
اگر چون نهنگان بدریا روند وگر چون پلنگان بصحرا روند
ز شمشیر آتش بدریا زند ز خونشان در و دشت دریا کند
ز دودش برآرد یکی تیره میغ بگیتی ببارد ازان تیره تیغ
بران آسمان گردشی نو دهد بران مهر از کینه پرتو دهد
ازان گردش آرد بسی جان بلب ازان پرتو آید بسی روز و شب
بران جان نگارد غمی عمرکاه بران شب به بندد در صبحگاه
نه آهنج شمشیر و گرز تو رفت نه آهنگ باز و و برز تو رفت
هم آتش نشان خنگت اندر لگام هم آذرفشان تیغت اندر نیام
هماره بکام تو شتابی سپهر ستاره بچنبر تو تابد بمهر
شب آبستن زاده کام تست خم آسمان در خم خام تست
مکن تیره ز اندیشهٔ تیره دل پی اهرمن راز دل بر گسل
بشادی چو سرو و برادی چو مهر برافراز یال و برافروز چهر
هنرمند شهزاده شد شاددل بانداز دستور آزاده دل
بفرمود تا کاویانی درفش بسی خرگه زرد و سرخ و بنفش
برازند گردان گران تا گران ز رنگارگون خیمه آسمان
بلند آسمان را بزیر آورد رخ آفتابش بقیر آورد
برافرازد از گرد دیگر سپهر برافروزد از تیغ تابنده مهر
ز دیبای چین و پرند ختا بسی خسروی بارگه شد بپا
بهر سو رسن بر رسن بافته همی قبهٔ زر چو خور تافته
خروش تبیره برآمد بماه پراکنده لشکر درآمد ز راه
بگردون رسید اختر کاویان نگین باز بستند گردان میان
نقیبان لشکر هشیوار دل هشیوار گشتند و بیدار دل
نشستند بر بارهٔ شیر جنگ به پرکار لشکر بزک بر بزک
دگر روز شهزادهٔ پاک رای که رایش بود جام گیتی نمای
بدستور دیرینه گفتا که دوش همانا به نیروی روشن سروش

خواب دیدن ملکزاده عباس شاه نایب السلطنه ایران و بیان فرمودن با دستور اعظم میرزا محمد شفیع و تعبیر خواب نمودن دستور اعظم

مرا نیمشب ماهی آمد بخواب فروزان چو در نیمروز آفتاب
برافراخته از یکی راد سرو بران سرو چین شاهبازی تذرو
گذشته سرش ز آسمان برین سر آسمانش پیش آن بر زمین
بر و برگ آن گرز و تیغ و سنان سرش راز گو یا بلند آسمان
بران ماه تابنده مهری پدید نه بر مهر گردون سپهری پدید
سپهری لبش روشن اختر بتاب در آسایش از سایه اش آفتاب
بد انمایه اش آسمان پایه یافت که بر سایه ایزدش سایه یافت
به پیش اندرش کوههای گران بهر کوه نر اژدهای دمان
یکی ابر برتر ازان ماه و مهر ببالا و پهنای گردون سپهر
وزان پس درخشان [illegible] همه خرمن آسمان را شرار
خرد در شگفتی ازان ماند سخت که چون برتر از آسمان برد رخت
یکی دشت دیدم ز بیجان گراز هم آورد شیران جنگی بگاز
فراوان دران اژدهای دژم کشان سرخ زنبور ریزد ز دم
جهان زان گرازان دران بیشه دشت بر و فش جهان بین من تیره گشت
که ناگاه آن ماه خورشیدفش ز گردون برافراشت تابید کش
ازان ماه تابان خورشید فر چنان گشت روشن همه کوه و در

که گرشه دم بچاه اندرون چشم مور
چو در آسمان دید تابنده هور

بگرمی همی تافت بر چهر من
فروغش بچهر اندر از مهر من

نماند از گرازان جنگی نشان
چو از خرمنی برق آتش فشان

چنین بود بر سر تور و سپهر
که رخشان شباهنگ بنمود چهر

برآمد ز درگاه آوای کوس
برآورد هر سو خروشی خروس

دو بیننده ام آمد از خواب دو
چو آمد ز خاور برافراخت هور

جهان آمد از پرتو آفتاب
چو روشن دل من از آن [illegible]

چو بشنید دستور روشن نفس
ستایش به یزدان بیاراست بس

همی کرد پوزش سپهبد آن پاک
همی سود خورشید رخشان بخاک

الوشه دو رخ بر زمین نژند
که ای برتری بخش چرخ بلند

برنگ شنیدی زداینده تو
بکار گرسکین گشاینده تو

فروزان ز تو جان هر بنده‌ای
فراهم ز تو هر پراکنده‌ای

پس از پوزش آن پیر آموزگار
چنین گفت با خسرو روزگار

که خسرو ز تو تا ابد بلند اختر
منوچهر بهر افریدون فرا

زمین آسمانست و هورش تویی
بلی هور تابنده نورش تویی

همان ماه کان شد فروزان تذرو
همان بازکش پرافشان تذرو

رسیده سرش بر سپهر بلند
سپهر چرخ پیشش بخاک نژند

همه تیغ و کوپال و برگ و برش
شده راز گویا ستاره سرش

بود چهر و بالای شاه جهان
بران بسته شاهی چو باز آشیان

همان مهر کان سایه بر سر فکند
چو بر چهر تابنده چرخ بلند

بود چتر شاه بداندیش سوز
ستاره بران گوهر دلفروز

همان کوه و تنین هامون سپار
همیونان و زنبورهٔ شعله بار

همه پیل شیر و نگهبان خدیو
برآورده هر دم چو تندر غریو

همان ابر و برق از بر مهر و ماه
بود گرد شاه و دستان سپاه

ازان تیره گون چهرهٔ ماه و مهر
ازین سوخته خرمن نه سپهر

شکفتی نه گر سوکب شهریار
پر از مهر و چترش گراید غبار

همان پهن دشت و دران زر بسا
هژبران بجنگ و گرازان بکا

همین دشت و از کین همه ترک و تاش
هوا کرده بر گونه آبنوس

دران اژدر پیچ زنبور بار
غریونده توپ و فروزان شرار

همانا که کوشد در انداختن کین
فروغ افکن آسمان بر زمین

همی تافت بر پاک چهر سپهر
ز مهر تواش بود پرتو بچهر

سراسر گرازان جنگی بسوخت
روانشان بسوزنده آتش فروخت

همان پادشاهست وایدون زراه
در اید بکردار تابنده ماه

ازان زهر کین آب آتش فشان
بگیتی نماند ز روسی نشان

در آرد سپه زین ره دیر باز
سر آرد سراسر غمانه دراز

گرازنده خواب دستور شاه
چو زینگونه آراست با پور شاه

خواب دیدن شاهنشاه گیتی پناه در چمن سلطانیه عم بزرگوار خود محمد شاه را و آهنگ آذربایجان فرمودن و فرستادن اسمعیل بیگ اصفهانی را

ملکزاده بشکفت و خواند آفرین
سرش آسمان سای گرد از زمین

ز دانسوی سلطان باافرین
بسلطانیه جایگاهش نشین

یکی فر یزدان بفرخنده فال
بفرش نه فر فریدون همال

بلشکرگه و دلیران بسی
جوان کاو پدر و شیران بسی

بخود دید چو چهر خفش آراست مهد
بتختش بزرگی در آمد بعهد

بزرگان پذیرنده عهد او
بزرگی یکی مهرهٔ مهد او

ز دار جهاندار شاه بزرگ
زنادان غزالان زبیداد گرگ

جهان سر بسر باغ مینو طراز
پر از رنگ و بوی و پر از برگ و ساز

براهش سراسر سپاران سپاه
زده در چمن چون سپهر بارگاه

بسیج می و رود و رامش فره
همه رامش آرا سران سره

شبی خفته دارای بیداربخت
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
همی نرم گفتی سخنها بخشم
مرا از تو جاوید پایندگی
همی نوز فر تو نازم همی
همان پاک پیغمبر تاجدار
که بگرفت زاهرمنان تخت من
ربود از تو اهریمنی رهنمش
چو آگاهی آمد بر آن تیز چنگ
زکشور بکشور تنت بر و باز
در انگشتت از من نگینی که بود
دگرره ترا در جهان زنده کرد
مرا و ترا جان از و شاد باد
تو از چشمهٔ زندگانی بهی
جهان را گرفتم من از تیغ تیز
شکستم بگرز و گسستم بتیغ
بسی رفت بر خاک من ماه و روز
بسی تافت خورشید گیتی نورد
همان نیز گفت ای شه پاک رای
بجادوی آرند آتش ز آب
تن بدگهرشان چو دریای نیل
ابا تیغ هندی بروسی گرای
من از گفت آن پادشاه بزرگ
ترا دادم آگاهی ای پاکزاد
چو پایان رسانید شاه کهن

چو خورشید رخشان به پیروزه تخت
دو گلبرگ پژمان و مرجان بهم
فروهشته از شرم مژگان بخشم
پس از مردگی از توام زندگی
میان شهان سرفرازم همی
همی بر تو خواند جهان کردگار
بگیتی فروزنده زو بخت من
در انگشت تو کرد اهریمنش
بر آمش نیاورد لختی درنگ
به پیچان تنت خسروان درنگا
کنش از جادوی اهرمن در ربود
مرا جاودان نام پاینده کرد
از او دودمان تو آباد باد
که هم زنده هم زندگانی دهی
بگیتی برانگیختم رستخیز
پی استخوانش ز تن بی دریغ
ندیدم شبی را بدین قدر روز
بگردان از این گنبد لاجورد
ز روسی مخور بلبل و کیمیای
بپوشند از دود آن آفتاب
بفرسای از کینه دریای پیل
از آن چین ابروی چینی کشای
فتادم بهول اژدها دار ترک
سپه ران پی یاری پور راد
بماند ز شاه نو آئین سخن

چنین دید کامد ز خرم بهشت
زمانی دم خویشتن بسته داشت
سرانجام گفت ای گرانمایه شاه
برآراستی افسر و گاه کی
بفردوس ای زیور تخت جم
بتو جان پاکش سپاس آورد
نگینم که بودی در انگشت تو
تن راستت مانده در تیره خاک
فرو شست خونت بدریای خون
یکی دخمهٔ خسروانیت کرد
گرفت او بسر پنجهٔ داوری
کز ما و تو کشور و گنج یافت
سکندر درودت هم آورد و گفت
بگیتی مرا زنده کردی بنام
نقنطال روسی در او بخشتم
یکی نام در سالیان دراز
از آن نام نیکو سپردم ترا
به نیروی شیر مردی چو تو یافته
که ناپاکزادند و اهریمنند
همان تیغ هندی بروسی بکار
یکی یاری آرای بر سند و روم
غریوان ز آهنگ روسی گروه
گشاده بر و بیم پر از رنگ کرد
مبادا بشاهی تباهی رسد
شتابناک آهنگ ایلغاخ کرد

برادر پدرش آن بهشتی سرشت
نزیبد و لب گفت آهسته داشت
که بر روی کیوان کیانی کلاه
گسستی ز پشت بداندیش پی
نه بند و جم از آفرین تو دم
روان از سپاس تو رامش برد
وزان گردش چرخ در پشت تو
بخنجر بر خسروانیت چاک
برافراخت بازت درفش نگون
کزان زنده جاودانیت کرد
از آن دیو پر مایه انگشتری
سم باره اش بر بها رنج یافت
که ای مر مرا آرزوی نهفت
تو دادیم آن کز خضر بود کام
همه خاک باخون برآمیختم
بگیتی پس از من زمن ماند باز
بشاهنشهی نام بردم ترا
نه در سایهٔ آسمان یافت
چو لستوه اهریمنان زمینند
برآور از آن گرزه ماران غبار
کز ایشان ستوه آمد آن مرز و بوم
نهنگان دریا پلنگان کوه
روانم بسوی تو آهنگ کرد
تباهی بآورنگ شاهی رسد
خروس سحر ناله گستاخ کرد

تبیره زد درگاه شاهی بخواست
غو کوس برشد ز ماهی بخواست

جهاندار را خوابگاه پرند
برافراخت آزاده سرو بلند

بطاعت درآور و روی نیاز
همی برد بر پاک یزدان نماز

دو گونه چو بگذاشت آن پاک رای
نیایش کنان پیش یکتا خدای

برآورد دست و بنالید زار
چنین گفت کای پاک پروردگار

تو این فر و فرهنگ دادی مرا
تو این نیروی و چنگ دادی مرا

تو بردی ز ماهی سرم را بماه
تو دادی بدین پایه ام دستگاه

بلندی ده و پستی آرا توئی
نهانی که هست آشکارا توئی

تو پویا کنی پای پوینده را
تو گویا کنی نای گوینده را

بریده پلی گونه پویا بتست
گسسته دمی گونه گویا بتست

به نیروی تو چنگ بازم بجنگ
بدین حکم اندر سفرهای جنگ

تو همغز سرشان نگونسار کن
تو تنشان نگونسار بر دار کن

که من پایمردی نخواهم ز کس
توئی یارمندم بهر کار و بس

وزان پس گرایان بگاه کیان
روان کیانش کمر بر میان

ز گفتار اسکندر و راز جم
بگردان جهاندار بگشاد دم

هم اندر ز فرخ برادر پدر
که دوشش بیاراست بر تخت زر

سراسر جهاندار با رای و هوش
برآراست با مهتران راز دوش

وزان پس بنام آوران و گوان
چنین گفت دارای روشن روان

که ای شیرمردان با یال و چنگ
کنون گرد و گردن گراز در جنگ

نهضت خسرو صاحبقران بملک آذربایجان و فرستادن اسمعیل بیگ دامغانی را

کنون بایدم آهنگ آورم
بجنگ آوران کار تنگ آورم

فرازم بگردون درفش کوی
که سنگین کنم جوشن پهلوی

زمین را ز گردان پولادپوش
چو دریا ز باد اندر آرد بجوش

ز پیلان پسی کوه پویان کنم
بپیل افکنان ماهمویان کنم

بکف تیغ گیتی فروز آورم
بد اندیش را تیره روز آورم

ازان آهنین گرز تارک گرای
کنم آهنین کوه را سر بسای

گر از آن کنم لشکری کینه خواه
بجنگ گراز آن روسی سپاه

بهامون ازین گاو پیکر دروس
بکوبم سر شیرمردان روس

بسایم تن زنده پیلان چو نیل
همه دشت نیل آرم از زنده پیل

بتارک یلی ترک جفت آورید
سپرهای دیلم بسفت آورید

بروشن تن آن تیره جوشن کنید
روان ز آتش کینه روشن کنید

بروسی روان را کمین آورید
بروها ز کین پر ز چین آورید

بلی آتشی کاشکار استی
ز پولاد از سنگ خار استی

بگیرید انسان بجانشان شتاب
که تابد بتن پرتو آفتاب

چنان گرم گیرید شان در نبرد
که سنجد بتن شان یکی باد سرد

وزان پس یل دامغانرا بخواند
ازینگونه فرمان شاهی براند

کز ایدر ابا ویژگان سپاه
بران سوی درگاه عباس شاه

بگو کای سر تاجداران نیو
بچهر اندرت فر کیهان خدیو

سپردم بیزدان روان ترا
تن روشن پاک جان ترا

دو بینیده ام روشن از چهر تست
دل روشنم خرم از مهر تست

تو ای شیر دل پور لشکر شکن
چو آگاه کردی ز فرمان من

اگر چون سیاوش بآتش دری
چو بهمن و یا در دم اژدری

درنگ آر و گامی زره برمدار
بجز راه فرمان مپو زینهار

بسوزنده آتش دم آب سرد
بجو گر پی بایدت زان نورد

گرت باید از راه پیچ تافت روی
ز سوزنده آتش بکوثر مپوی

ز فرمانبری گر برنج اندری
ز خودرانی از خود بگنج اندری

سرانجام یابی ازین رنج گنج
بپایان ازین گنج باز شکنج

سراسر چو بشنیدان گرد راد
ببوسید خاک و برآمد بباد

در آن دم که شهزاده روزگار
ز گفتار دستور آموزکار

شکفتش دو رخ چون شکفته باغ
دیا در شب تیره روشن چراغ

از آن خواب زانگونه خرسند بود
که گیتی ز چهرش گل اکند بود

سپاهی بهر گفته آراستی
نکوهی ز نیکو دهش خواستی

هنوزش بهر جان گویا سپاس
که زد بوسه بر خاک سالار پاس

چنین گفت کای شاه بیدار بخت
بچم خوش که باشد ترا یار بخت

مکن هیچ روشن روان را نژند
کت آید جهان آفرین یارمند

خبر آوردن سالار پاس از ورود اسمعیل بیک و امغانی بدرگاه عباس شاه

دل پاک بادت گرایان بسوی
نژندی ز روشن روان دور وی

بلند اختر کار ساخته
ستاره درفش تو افراخته

پدرت ای جهاندار دارای ترک
ز دادار کیهان خدای بزرگ

سپاهی چو دریا بهامون کشید
که هامون سپه سوی گردون کشید

همه دشت پر کوه و پولاد گرد
همه کوه همپویه باد گرد

ز رسم ستوران و گرد سپاه
بفرسود ماهی سپه گرد ماه

ز برق سنان و ز گرد سوار
شب و روز زار و ز شب آشکار

سر نیزه اش سینه ماه سفت
ز گرد سپه هور رخشان نهفت

درخش از سم رخش چندان فروخت
که بر پشت ماهی بشیره بسوخت

چو دریا گذر کرد از ژرف رود
ز هر ژرف رودی برآورد دود

بسی اختر کاویان برکشید
بسی نیزه بر آسمان سر کشید

دم آهنج بس اژدهای ژیان
بر دیالی در روی آهن نهان

ز اکاه ژرخیم خوی و دژم
چو بهمن بسی آکشیده بدم

گرازان بجنگ گراز ان کو
بگردون گردان برآورد غو

بفرمان دارای هوشنگ هنگ
که بدرد دل کوه آهن بجنگ

یل و امغان پیشرو بر سپاه
ابا لشکری کش آمد ز راه

همه کینه را برزده آستین
چو آذرمه کرده بر زین زرین

ملکزاده بشکفت چون نوبهار
ولی شهر مکین از جهان شهریار

دو رخ چون دو گلبرگ افروخته
و یا بید خان آتشی سوخته

خوی شرم بر چهر گلنارشش
ز آزرم زخمی بدل کارشش

بدستور دانای دارای ترک
برآراست بس آفرین بزرگ

بدو گفت کای موبد رازدان
برایت عیان رازهای نهان

بود گرچه بر چهر شاهم نیاز
ولی چون بچهرش کنم دیده باز

ببوسید دستور پیشش زمین
پس اندرزش آراست با آفرین

که ای اژدهای جهانسوز دم
ملکزاده هین جان روشن ز غم

بسجاد [?] نی و سنبل و کیمیای
شود هور گرد و رم از اژدهای

از آن پاسبان سر گنج نیست
چو نر اژدهای دم آهنج نیست

گواهی دهد کو و کت کژدهای
که بیجان نگردد ز مو اژدهای

بشاه جوان پر هشیار مغز
بسر می برآراست اندرز نغز

نژندی نماندش بروشن روان
بفرمان آن شهریار جهان

یل و امغان اندر بارگاه
درآمد ابا پیرکان سپاه

زمین بوس شاه نو آراستند
زمین را بماه نو آراستند

از آن پس ملکزاده بگشاد چهر
بپرسید شان گرم از روی مهر

ز پست و بلند از ره و بر باز
ز نرم و درشت نشیب و فراز

ز آهنگ دارا گذر بخش مباد
تن چرخ جز در گذر بخش مباد

وزان پس ز شهزادگان گزین
بپرسید و پس خواند شان آفرین

که آن پاکزادان پاکیزه چهر
که دیدار شان را گراییم بهر

بود شان برامش گرایا به ای
ز رنج تن ما پژوهش گرای

ز دیدار خسرو چو کردند شاد
ز تیمار ما هیچ آرند یاد

که در سایه شهر و انشان زیاد
بفر و بفرهنگ جانشان زیاد

بزرگان درگاه آن شهریار | درستند با خسته از روزگار
بتارک چنانشان خرامد سپهر | ستاره بکین شان چمد یا بمهر
بدرگاه خسرو ز برنا و پیر | بپرسیدان پهلو شیرگیر
پی پاسخ آن کرد کردن فراز | خم آورد بالا و بردش نماز
وزان پس بر و خواند یزدان گفت | که یزدانت با تخت دارا جفت
جهاندار شاهست روشن روان | سپهرد ه پیش چون زمین آسمان
سپاهش نهفته همه کوه و در | ازان کوه دگشته گردون سپهر
در و دشت ازان همچو دریای ژرف | دران موج نر اژدهای شگرف
لبش دیو پرنده پیچان نهنگ | چو پیچان نهنگان دریا بجنگ
خم خام درنای کیوان طناب | لی نیزه در ناخن افتاب
هرا اد فرمان گزاید رنوند | برآنسوی آن پور پیروزمند
که لختی درنگ اورد در سپهر | که ایدون برین گنبد لاجورد
کنم روز روشن شب قیرگون | برآرم بران موج دریای خون
ستانم بد اندیش ناپاک زاد | دهم خاک دریای خزران بباد
ملکزادگان نیمه شاد و خوش | گزارنده با فرهنگ و هش
کسان زنده رنج و تیمار تو | همه دیده در راه دیدار تو
بیادت شب و روز دوران برند | دم خویشتن روز و شب بشمرند
نخوانند جز نامه نام تو | نیوشند کامی بجز کام تو
چو گویند چنگال شیران بزور | بدرد بهامون کفلگاه گور
زنیروی جنگ تو یاد آورند | بباد نبرد تو رامش برند
چو در پرده بینند نیرنگ شیر | که آورده جنگی گوزنی بزیر
سرایند کاین دشت وانشاه نو | بزیر اندرآورده گردان گو
چو گویند اژدنده پیلان بهم | دبا پیچش اژدهای دژم
تن زورمند تو یاد آورند | ز پیچان کمند تو یاد آورند
چو بینند در کاخ و ایوان نگار | زآهنگ رستم با سفندیار
بنجر که نگارنده جنگ ترا | کمند و کمان و خدنگ ترا
زخورشید و ماه و ستاره بیاز | زشاه تو و خویش گویند باز
چنین مهر و مهرخت روزشان | که یادی بسخ شادی افروزشان
بزرگان درگاه انشهریار | بنجت تو خرم دل و شاد خوار
شب و روز ای پهلو پاکزاد | کنند آفریننده را بر تو یاد
چو آن نغز پاسخ بشیرین سخن | بپایان رسید اندران انجمن
ازان پس بدستوری پور شاه | به بنگاه شد با سران سپاه
بپیکر کاین رخش گیتی فروز | بتاریک شب اندر خشنده روز
سپه تاخت زین پهنه روشن بهوش | باهنگ این دیو تاریک هوش
یکی مالکی سرزنگی نژاد | زرومی کهر گودکی گشت شاد

هزره درائی ژاژخایان بدسگال در لشکر خسرو بهمال در راه

لی خوردان کودک دلپذیر | زخورشید پستانش چو شید شیر
زکان شبه خواست یاقوت زرد | برافروخت سجاده از لاجورد
برآمد ازین ژرف نیل افتاب | چو سوزنده آتش ز دریای آب
چو تابنده شد انجهاندار ترک | جهانرا یکی جمشید سترگ
نبرده سواران ده و دو هزار | زلشکر گزید از در کارزار
باهنگ دیوان آتش نهاد | چو جم بر نشست از بر تند باد
نزکیوان غو کاو دم درگذشت | بجنبید دریا چو شد دشت
زهامون سپر کوه دریا شکوه | همه کوه و هامون چو دریا و کوه
بسی زنده پیلان به پرنده دیو | برآورده چون نیل جوشان غریو
سراسر بکوشنده تن زنده پیل | روانشان چو جوشنده دریای نیل
دلی چون برامش سپردند پی | گرازان ابا رامش و رود و می
بدان راغشان زین در آهنگ بود | همه گفتشان از نی و چنگ بود

زمرغول مویان مرغول ساز
بروز و لشب می سرودند باز
نه بدساز تا ورو شان بر نوای
که بودند شادان و رامشگرای

بداندیشی ار بود دل کوفته
ز کین ستاره بر آشوفته
دلش باندازداد کز شهریار
پراکنده روزی ز بد روزگار

کشیدی بهر دم ز دل باد سرد
که این نیست آئین و ساز نبرد
که از سلیحی نه بینم بساز
دژم دارد م این نشیب و فراز

بجنگ دلیران روسی بهنگ
بدریائی جوشان نتابد نهنگ
همی دیده دزدیده از چپ و راست
بدزدیده هر دم پرستار خواست

از اینگونه با او نهانی سخن
سرودی که اگه نشوند انجمن
قرار داد برو فروهشت چشم
که با ماستاره دژم شد ز خشم

گهی سوی او گه سوی باره دید
سجان کوه آهن بتن بر کشید
که باری شب از باره زین برگیر
بپیچ ای جوان سر ز گفتار پیر

ستوران شبردی چو زی آبخورد
بجوشید و خرنده را برشمرد
همی دید بر روی او تند تیز
که آری پیاده تو اکنون گریز

بشب جامه خواب در بار داشت
دو بیننده بیهوده بیدار داشت
بکفتی همی بست بر خود هراس
بکر کینه شب روز کردی بپاس

بهامون اگر گردی از باد دید
همی سر برآورد و اندر کشید
گهی سوی چپ دید گه سوی راست
که خرنده چون شد شتربان کجاست

تکه خیره و کف بکف از فسوس
که من بود هم اگر ز آهنگ روس
بگفتم که این جنگ اهرمن است
بگفتم که این اهرمن رهزن است

بچیره سبکساری آراستیم
به بیهوده خود مرگ خود خواستیم
بلشکر که خسرو بهمسال
بدو ندی از اینسان بسی بدسگال

ز اینهای اربو هم صبح و شام
از اینگونه بخشند سودای خام
که بدخواه تنشان همی چاک باد
ز ناپاک جانشان جهان پاک باد

خود از مهر و از کینه مرغ کور
چو سود و زیان بر تابنده هور
چو فرد یاد از گردش نیک پی
نوندی در آمد ز ره نیک پی

ز جنگ نخستین عباس شاه
گرازنده بگذاشت در بارگاه

که از کین یکی آتش افروختیم
که دریای خزران از آن سوختیم

بسودیم از گرزه کاورنگ
تن شیرمردان روسی بجنگ

رسیدن مژده فتح جنگ نخستین شاهزادهٔ اعظم عباس شاه غازی در منزل بیگدلی

یکی آتشی برشد از کارزار
کش افروخت صد دوزخ از یک شرار
همه سینه چاک و همه تن بخون
همه دشت خاک و همه خاک خون

گریزان ز گردان پولاد پوش
دلیران روسی چو دیو از سروش
ز هر جا که روسی کوی سر کشید
سر نیزه اش سر باختر کشیده

ز خون و سر جنگجویان روس
زمین بسته و آسمان سندروس
بریده دو صد سر ز روسی سپاه
درآمد هم از پی بدرگاه شاه

بدان شیردل نورد انای نیو
بیاراست پس نام کیهان خدیو
که جاوید هور تو تابنده باد
مه و مهر چهر ترا بنده باد

جهاندار با لشکر کینه خواه
همی دشت پوئید و بنشست راه
دگر روز آمد دگر گونه راز
کزان شد دژم خسرو رزمساز

چو خسرو دژم شد ز گردون سروش
هراسان همیخواند یزدان بهوش
مبادا که گردد شهنشه دژم
که بدرد بلند آسمان را ز هم

گشند در زمین اکنون تیغ تیز
برد با سمان آتش رستخیز
تن ماهی از کینه بریان کند
سماهی همی ماه گریان کند

بکف آب آتش فروز آورد
وزان زهر تریاق سوز آورد
ز جان آسمانها تو تنگر کند
ز کین هم بآن آتش اندر زند

جهاندار برسان شیر دژم
همی در نوردید هامون بهم
بیکهفته آن خسرو رزمساز
بهم درنوشت آن ره دیر باز

بهشتم چو دریا ز رود ارس — گذر کرد دارای فریاد رس — بدریا درون رود نبود شگرف — شگفت است در رود دریای ژرف

پذیره شدن شاهزاده اعظم عباس پس شاه با شرمساری برکاب شاهنشاه گیتی پناه

ملکزاده با چهر آزرمگین — ز آزرم خسرو دو رخ شرمگین
چو مهر سپیده دمان چهر او — بروشن تن خود سپه مهر او
ابا راد مردان ز لشکر هزار — سراسر چو مرد گنه شرمسار

بگردون همه تیغ و بر لب دریغ — همه دیده در راه دژخیم و تیغ — روانشان هراسان ز آوای کوس — ز رخشان هوا از رهٔ سندروس
بهر برده شان پوزشی با سپاس — بهر پوزشی سوزشی با هراس — به برشان دل اندر طپیدن ز بوش — که تا چون گراید بوشش را بدوش
بتن یاد شبگیرشان رنج بود — دم اژدهای دم آهنج بود — ز بیم انچنان مغزشان خیره گشت — که خورشید در چشمشان تیره گشت
لبی بر زبان مانده بیتاب و توش — تو گفتی که در تن ندارند هوش — اگر گروی از دشت دیدند تند — گر از زنده پیشان شده از بیم کند
ز رخشان که بد باغ سوری بدید — هوا چون یکی راغ پر شنبلید — پذیره چنین سوی شه آمدند — بپوزش چو مرد گشته آمدند
دو رخشان ز آزرم و چون پرخوی — دو بینده شان شیفته بر دولی — جهاندار عباس شاه دژم — همه ره چو شیر دژم بسته دم
بروشن بهشش در روان نژند — چو سوزنده آتش بپیچی پرند — چنین با گرانمایه دستور گفت — که ای جانت با دانش و رای جفت
از ایدر تو پوزی شه خشمگین — که یزدانش بپیچد رخ از خشم و کین — نخستش یکی پوزش آرای گرم — ز هر در براند سخن نرم نرم
که پیران باندرز دانا تر اند — بدین ناتوانان توانا تر اند — بگوشش جوان از لب پیر پند — بود دلپذیر و شنود سودمند
ز راه لشکرایان ایران سپاه — کند چون پژوهش ز مرد گناه — ز لشکر مگو با جوان شهریار — گناه سراسر زمین برشمار
بود تا نجنبد سپاهم ز کین — که جان باشدم زین گنه شرمگیر — بسوزنده آتش گرا فروزدم — از آن به که از شرم جانسوزدم
بفرمانش دستور بیداردان — روانشد بر خسرو کاردان — چو بختی نوردیده سوی شاه — پدید اختر کاویان شد ز راه
درفش جهاندار خسرو چو دید — کهن سرو او گشت لرزان چو بید — روانش ز خسرو پراندیشه شد — تو گفتی که با شیر هم بیشه شد
همی نام یزدان بخود بر دمید — دو گلبرگ ز اندیشه چون شنبلید — چو دید آن جهاندار را خشمناک — فرود آمد از اسپ و بوسید خاک
پس آنگاه گویا لب از گفت کرد — بهر گفت بس آفرین جفت کرد — دو لب پر ز پوزش دو نرگس پر آب — دو کیوان در افشان بدو آفتاب
ز آزرم و اندوه آن سرو راد — سخنهای شه همگر در راد — ز گفتار دستور سنجیده گوی — جهاندار بشکفت و بگشاد روی
بپرسید وجست از گرانمایه پور — که از وی بپیچاد تابنده هور — چو دانست آن پیر روشن گهر — که شه را بجنبید دل بر پسر
دل و هوش و رنگ از بر پا و چهر — که زو رفته آن سوی گردان سپهر — به بنگاه خود بازگشتند باز — بدارا همه در سپاس و نیاز
دگر باره دستور پاکیزه رای — نیایش کنان گشت و دستان سرای — که شاها بلند اختر اخسروا — جهان را جهان کدخدای نوا
سپهر مهی را فروزان مها — جهان کهن را نو آیین شها — تن فر و فرهنگ را جان تویی — جهانشهر را جهانبان تویی
همت کامران ویژه چارم سپهر — بر آن چهره مهر تو تابنده مهر — پرنداورت کوه آهن وراو — لبسان پرند آهنین تن دراو

سپارد بپی مور آن کام شیر دم اندم اژدر دم شیر گیر
چو چنگ تو گردد پلارک گزین همی پی گسل با دو تارک نشین
گرانی چو بر نیستی سپهر گرای سر سرکشان پی تن اختر گرای
گشائی چو آن تابداده کمند تن آسمان بسته بادت ببند
بخاک پی شه که پاینده گی فروزد چو سرچشمهٔ زندگی
بهر حلقهٔ پهلوی جوشنت که چشمی است بر پیکر روشن است
به تیرت که چون مار تنین گراست به تیغت که تنین بهمن رباست
که فرزانه فرزند شاه دلیر که کوشنده پیل است و جوشنده شیر
بجوشنش اندر چو روشن تنست تو گوئی تن شاه در جوشن است
هما نا همان هوروش چهر شاه فروزد همی از کیانی کلاه
نرنجاندش رنجهای بزرگ بجنگ بزرگان چو در گله گرگ
چو پرخاش را اندر آورد پای بران اهنین کوه پولاد خای
یکی جنگجو مرد دیدم گزین برو یال چون شهریار گزین
چو بالای شه راست بالای او رکیب دراز و پلی پاے او
تو گوئی ببالاش صورت نگار رسن برزده با جهان شهریار
پلی پنجهٔ خسرو از استین براورده یزدانش از استین
بجنگش اگر شیر بازند جنگ یکی عزم بودی بجنگ پلنگ
بهم برزدان لشکرکش را تو گفتی گراز دهمی جشن را
ازان دیوساران از اندیشه جنگ هوا را بسی ابر تاریک رنگ
ازین پیش اگر ابر گاه بهار فشاندی ز آسمان بر زمین ژاله بار
کنون زین بگردون همی شد رهاک تن لخت لخت و دل چاک چاک
بهر دم زره کین تن اژدها چو جوشنده دریای آتش هوا
دران رستخیز آن سپهدار نو همی بر کشید انجهاندار غو
بشمشیر سوسر افشان بدی بجنبشش هوا را زر افشان بدی
بسی پویه در آتشین باره را بسی بد گهر دیو بیتاره را
ازان آتش آبگون در فگند ازان آب آتش فشان سر فگند
ازانگه که بهرام تیغ از نیام برانگیخت زین گنبد سبزفام
نه بینندهٔ دید ز نیکوئه مرد نکو بینده گفت ز انسان نبرد
نگردیده اختر بدین سکال بتابنده هورش زد این تیره خاک
و یا گردش چرخ آئینه رنگ نهان کرد آئینه او بزنگ
دلش ده که از گنبد لاجورد دل افکنده دارد ز اندوه و درد
هم از آب شمشیر رخاشجوی فروشوی ان تیره خاکش زروی
هم ایشاه اسکندر آئین بجنگ ز آئینه بزدانش این گرد زنگ
چنان زین پوشش دید شش خشم کین که با جان خود بود در خشم و کین
گر اهکین گرا بر وی شه بنگرد بنخجیر بر پهلوی بر درد
پس از او جهان باد دریای آب بریزاد این لاجوردی سراب
چو بشنید خسرو سراسر سخن زدستور دانا دران انجمن
بنرمی و پوزش باندرز و پند چو جلاب و شکر چو بادام و قند
بزشتی و نرمی چنان کرد یار گزان رامش اراست بر شهریار
جهاندار گفت آنچه اندیده پیر همه پند و اندرز تو دلپذیر
بدین نرم گفتار و فرخنده پند سراسر براندی ز دژخیم و بند

پاسخ راندن شاهنشاه گیتی پناه پوزش و اندرز میرزا محمد شفیع آصف جاه را

همه آتش خشم و کین تیز بود همه تیغ دژخیم خونریز بود
کنون سوی آن پور آزاده پوی رمیده دلش از بد رباز جوی
بکوه ور گذشت از گناه گوان بمهر گرامی شاه پور جوان
گزان در نخواهد روانت نژند بشادی چم ای راد سرو بلند
که جان و دل افکندهٔ مهر تست دو بیننده ام روشن از چهر تست
وزیر گرانمایه دستور پیر چو بشنید گفتار شاه دلیر

زمین را برآراست از ماه نو — برآمد بران ویژه تند رو
که آمدن چون درنگی سراب — برفتن چو امواج دریای آب

چو باد بهاری که در باغ وراغ — فروزد رخ سرخ گل چون چراغ
بعباس شاه ذرم برگذشت — ز بگذشتنش بگذاشتش سرگذشت

شکفتند گردان رامشگرای — درامش بیزدان ستایش سرای
ملکزاده گفت ای گرانمایه مرد — بر بخشایش شه فزود دم بدرد

که تیغ شهنشاه بی تار کم — ازان به که چون نعبسه دور کم
ز تازرم شه چهره افروخته — بهم زانتش جان فرو سوخته

زگردان و از گنبد لاجورد — بنالید بر پاک یزدان بدرد
دو رخ چون فروزنده آذرگشسپ — همیراند چون شیر جوشنده اسپ

که ناگه هوا گشت دریای قیر — در و دشت پرنای و کوس نفیر
نمودار شد فر کیخسروی — همان کاویان اخت پهلوی

درخشیدن تیغ و تیر و تبر — گرائیدن نیزه جان شکر
سواران بجوشن چو نر اژدها — چو شیران از بند گشته رها

گرایان لبسی کاویانی درفش — گرازان لبسی گرد زرینه کفش
زگردی که از راه بهم خواسته — هوا گشته از کین آراسته

زبانک ردار و دران کوه ودز — شده گوش گردون کرزنده کر
چو شهنک اندر آمد بشاه دلیر — ملکزاده از باره آمد بزیر

بکیش کرده دست و پر آرزم هوش — همه آورده شهنشاه پولاد پوش
چو خسرو پر آرزم چهرش بدید — که شد چهره بر سرخ گل شنبلید

ز دیدار فرزندش افروخت چهر — همی جست و خواند آفرینش بمهر
که ای شیر دل پهلو پاکزاد — دل روشنت را نژندی مباد

ازان پس بفرمان شاه جهان — نشست از بر باره ماه مهان
همه ره باندرزش آراست گفت — همه گفته با پند و اندرز جفت

که ای شیر دل پور کردن فراز — نفرسوده از رنج گرم و گداز
گرائیدن لاجوردی سپهر — گهی سوی کین است و گه سوی مهر

ازین کاخ نه پایه شش دری — لبسی دیده زینگونه بازیگری
دم اهنج شیری چو نر اژدها — برد از سگالش اگر کیمیا

نگاهد ازان شیر از جنگ و یال — نه افزاید ازین گونه شکال
گراز باره ابر تابنده مهر — نتابد بخاک نژند از سپهر

خزان هور تابان نشو ابر تار — نزیبد ابر گرد و چو جور اشکار
نه کار تو لی آب دارد نگار — نه از نقش از رنگ دارد بکار

نه کردان ایران بجنگ اندرند — نروسی دلیران بهنگ اندرند
ز شمشیر شیران ایران زمین — نباشد ز گردان روسی بکین

بهر دشت پر سر تن بدگهر — بهر مرز بی تن پراکنده سر
چرا خیره داری روان را دژم — زشادی بگفتار بگشای دم

همه بر بیازد و کمان و کمند — همه پهلوی بازوی زورمند
همه تیغ پولاد و تارک گراست — همه جنگ مردی بلارک براست

بزین در همه باره تیز جنگ — بکین در همه کوزه کاو رنگ
همه پاک یزدان بمهر اندر است — همه بخت خندان بمهر اندر است

روانم باز دست درکینه یار — ز پیر خاشجویی دلم شاد خوار
بناهید گردون سپاه اندرم — بخورشید بر کلاه اندرم

زمین زیر پای جوانان من — بگردون سهپلوانان من
چو فرد افروز فروزنده چهر — فروبندم از کین بدل راه مهر

همه مهر دل سوی کین اندرم — زکین آسمان بر زمین آورم
بخنجر درم سیکون جوشنش — شبه گون کنم اختر روشنش

بلند آسمانی برآرم ز گرد — دهم بر بکام تو آنرا نورد
سهیلش فروزنده تیغ آورم — همش تیغ بارنده میغ آورم

در و دشت چون لاله زاری کنم — خزان تو خرم بهاری کنم
یکی جنگجو هم بان بدگمان — که سوید همی ترکش آسمان

تن بدسگالش ز جان بگسلم
پی اخترش ز آسمان بگسلم

رهانم ازان رنج جان ترا
فروزم به شادی روان ترا

بگردان همینگونه آراست مهر
برآوردشان سر بگردان سپهر

بدین گفته در بهم نوردید راه
شد از زین زرین به بیجاده گاه

چو بختی جهاندار کردن فراز
شد آسوده از رنج راه دراز

نشست از بر گاه افراسیاب
تو گوئی برآمد بچرخ آفتاب

رده برکشیدند جنگاوران
بنخجرگاه آن داور داوران

نژاده بزرگان با فر و داد
ابا جنگجو پور خسرو نژاد

بر خویشتن خواند کیهان خدیو
جهان کدخدا شیر دل شاه نیو

سران سپاه جهاندار پور
که بودند پژمان ز بهمید پور

بفرمان سوی بارگاه آمدند
دژم رو چو مرد گناه آمدند

دو رخشان ز آزرم افروخته
دو بیننده شان بر دو پی دوخته

جهاندار گفت ای سران سپاه
گراینده سرتان بخورشید و ماه

ببزم اندرون رستم زابلی
بگفتار چون خنجر کابلی

بایوان رباینده گرز سام
برامش گراینده ننگ و نام

بنخجر که هم رستم از شاخ زال
بتیزتک پویان سراسر چو زال

بکشور خدای همه آزمند
بگوهر بالای همه سر بلند

همی بود و رامش فکندید پی
گسارنده می با آهنگ نی

بهر پرده با پردگی میگسار
برآسوده یکباره از کارزار

ز گیسوی مشکین پر پیچ و بند
گزیده ابر تا بداده کمند

فرامش ز شمشیر دژخیم شاه
برامش گراینده بیگاه و گاه

بهر شیر دل لشکر آرای نیو
بسی راند بیغاره دارای نیو

همیگفت خسرو به یزدان پاک
که تن تان ز کین کردمی چاک چاک

ز جان مهر و پیوند بگسستمی
بدل خشم و بیداد در جستمی

تنی را نبخشودمی بر بجان
بتنتان نفرسودمی استخوان

بزیر پی پیلتان سودمی
بزاری و پوزش نبخشودمی

ز دژخیم و مسمار و بند گران
بتن تان توان کردمی اختران

نه بخشودمی گر روانتان ز مهر
بفرزانه فرزند خورشید چهر

بیران پاک دادار یاد آورید
ستایش بران پاک زاد آورید

همه سر نهادند پیشش بخاک
بران یاد کردند یزدان پاک

که پیروز بادی بهر داوری
چو پیروزه گردون ز کند آوری

بنور و ز گردان گو نامدار
که بودش سپهدار و سالار بار

سپهنگ اندرون پیل پیکر هژبر
سر جنگجو بر گذشته ز ابر

میانرا بزرین کمر بسته تنگ
برآورد سوی زنخ مشک رنگ

چنانش دو بازوی مردی دراز
که هفت آسمانش بدی سقف باز

بدرد بچنگال کین چرم پیل
ببندد بکوشش همی راه نیل

شب تیره تا بامدادش نه خواب
ز تیغش نهان در مغاک آفتاب

بگردون زمیش سرنجی بزرگ
چه کیوان بند و چه بهرام ترک

جهاندار گفت ای یل نامدار
سپهدار و سرهنگ سالار بار

همه ایدر سپاه گرانمایه پور
بمانم درین باغ دلکش بسور

یکی ژرف بنگر بگرد سپاه
درافکن درین دلگشا جایگاه

کمر بسته شبگیر و ایوار باش
شب تیره بیدار و هشیار باش

گرانمایه دستور فرخ دبیر
ترا یار مرد ترا دستگیر

کسی گر به پیچد سر از رای تو
چنین است فرمان دارای تو

گر از تیغ کین سر ز تن فگنیش
بجان آتش کینه اندر زنیش

ابا رادمردان بسیار دان
هشیوار و روشندل و کاردان

همه بند جوشن گره کین کنید
گشاده بروها پر از چین کنید

شب و روز با راد دستور شاه
میان بسته بر در که پور شاه

ازان پس دلیران با فرهنگ
نهنگان خونخوار دریای جنگ

برخویش از لشکر خویش خواند
سران سپه را بر خویش خواند

بگنجور گفت که گنج آورد
گهر از پی دست رنج آورد

یکی توده کردند از زر و در
فروزان بکردار تابنده خور

بگفت ای نبرده سواران من
جوانان و خنجرگذاران من

کسارنده رنج و تیمار من
نه تیمار رنج اندرون یار من

شمار است این گنج و این خواسته
ابا هر زآیاد وارا سته

ولی مرد بی رنج با گنج نیست
کلید در گنج جز رنج نیست

زنشش سوی باید بروی سپاه
فرو بست از تیغ خونریز راه

زمین بوس را شیر جنگ از نخست
چو شیران بجنگی براراست چست

که شاها میان بسته دارم بجنگ
بخون بداندیش شه تیز چنگ

انوشه کرایم سوی کارزار
بویژه که فرمان دهد شهریار

هم ایدون به پلنگ برانم سپاه
بدان بدگهر بندم از کینه راه

نه بر خاک پوینده مانم روان
نه پرنده بر آسمان پرفشان

چنان راه بندم بران کینه کوش
کش او فرامش کند راه کوش

زقاجار کردی زمین داد بوس
بگردن یکی گاه پیکر دبوس

که شاها به نیروی بخت تو من
ابا شیر مردان شمشیرزن

ره مرز تفلیس بندم به تیغ
تمامم بدان مرز راه گریغ

خورش بگسلانم ازان کینه جو
ره دانه کش مور بندم به او

دران انجمن شاه گردن فراز
ز زر و گهر کردشان بی نیاز

جنگ شاهنشاه گیتی پناه اعلیحضرت قدر قدرت ظل الله در ورود به زرایروان با اشپخدر سردار انش با عفریت سار روس کشته شدن جمعی کثیر از لشکر منحوس روس بدست دلیران سپاه نصرت همراه ایران

دلیران زمین بوسه دادند کش
نشستند بر بارهٔ تیز فش

بیا ساقی آن آب آتش نشان
بر آتش ولی دارم آبی فشان

همی کز دل اندوه بسوزد همی
روان زابر امش فسروزد همی

چه فرخ کسی کو چنین می خورد
ز جام جم او داروی کی خورد

سحر که چو دارای گردان سپهر
برافراخت رایت برافروخت چهر

شب از روز بنهفت روی دژم
با هر لمعی چهره کردید جسم

کیانی کمر بسته شه بر میان
باختر رساند اختر کاویان

دم اهنج گردان پرخاشجوی
بروها نیز از رنگ کرده بروی

بزرم اندرون شیر جنگی همه
بناورد کوه درنگی همه

که از نعره کرد ورزم آزمای
که از پرده کرده گردون گرای

همی خیره شد گوش گردون سپهر
همی تیره شد چهر تابنده مهر

دران تیره گون گرد تابنده تیغ
چو رخشنده خورشید در تیره میغ

به پرندگی خیزرانی خدنگ
چو پرنده شاهین پولاد چنگ

بدلهای گردان چو کاوش گرفت
ز چشم زره خون تراوش گرفت

دو چشم فروزنده ماه و مهر
دو گوش نیوشنده نه سپهر

بگوری دراز کرد گردون گرای
بگرمی دراز ناله کرنای

سپه با تیر سپر سپید زن
همی کرد پرویزن ناپید زن

چو پیچان سیه مار پیچان غبار
سنانها دران همچو دندان مار

زابر هلارک زکرد هیون
زمین لاله رنگ آسمان قیرگون

زمین لاله گون کرده باران تیغ
بعهد بهاران چو باران میغ

ز لبس کرد روئین تن جنگجوی
براسوده شد روی هامون بر کوی

روه برده پایداران گرد
چو نراژدهائی که دستبرد

صهیل سمندان پولاد سم
گلوگیر خر مهره و کاودم

زمین از سم باره مالش گرفت
به پرندگی برسکالش گرفت

لبسی آهنین کرده کاوسار
لبسی پیلپایان آهن گذار

بگردن برآورده شیران مست ‌ ‌ تن پیل را کرده در خاک پست
گشاده لب لعلگون جام ‌ ‌ به بیچاره پور دستان سام
یل اشپخدر آن کینه جو مرد کو ‌ ‌ ازان سوی دیگر برآورده غو
ازان سرخ کافر دلیران روس ‌ ‌ رخ شیر مردان شده سندروس
شرر بار در عرصه کارزار ‌ ‌ ازتیره گون دود روشن شرار
دران رزمگه خسرو تاج بخش ‌ ‌ برآورد تیغ و برانگیخت رخش
ز جولانگه شاه کردی که خواست ‌ ‌ تو گوئی بلند آسمانیست راست
ز فرش شود چون برآید سمند ‌ ‌ زمین نژند آسمان بلند
سپهری چنان افتاب چنین ‌ ‌ سمند گر شود آسمانش زمین
چو عمر بد اندیش شد در شتاب ‌ ‌ چو گیسوی ترکانش در پیچ و تاب
ز اندیشه عقل ره جوی تر ‌ ‌ ز تک گر سمندش جهان پوی
چو اشپخدران برز و بازو و یال ‌ ‌ نگه کرد بر روی بگردید حال
بگفتا که این گرد کرده عنان ‌ ‌ بدست اندرش اژدهافش سنان
کز انسوی ناورد ما راند بور ‌ ‌ بد از روزگار که برگشت بور
بگفتی بهر کار دانا منم ‌ ‌ بناورد گرد و توانا منم
بسی لشکر از روس بردم بروم ‌ ‌ بسی شهر کشادم در انمرز و بوم
همی بس که در سالیان دراز ‌ ‌ بگیتی ز نام تو گویند باز
گر اید ولی ز لشکر نماند بپای ‌ ‌ چه غم نام نیکو بماند بجای
نگفتم بایران مکن ساز جنگ ‌ ‌ ابر کوه آهن مسرسای چنگ
نگفتم حذر کن در آغاز کار ‌ ‌ بیندیش زانجام این کارزار
که شیران بناورد شیران روند ‌ ‌ دلیران برزم دلیران روند
بگفتار ناراستان بر فسوس ‌ ‌ زدی آتش کینه در ملک روس
به بیچارگی ناتوانی بکوش ‌ ‌ ببین تا چه آید ز فرخ سروش
بقلب سپه اندر آمد چو کوه ‌ ‌ ز کوپال او کوه آهن ستوه
دلی پر ز آتش چو آتش زنه ‌ ‌ چو برقی جهانسوز در میمنه

درآورده شیر اوژنان دلیر ‌ ‌ تن شیر نر در خم خام شیر
دم کاوودم در به پیکار و جنگ ‌ ‌ کواژه زنان بر بپور پشنگ
چو زنبور سرخ از کواره بقهر ‌ ‌ بجوشید تند و برانگیخت زهر
زهی سو بسی توپ لشکرشکن ‌ ‌ چو شد در با او چو تنین بتن
تو گوئی مگر سوده سندروس ‌ ‌ پراگنده بر تخت آبنوس
ز کوه برآورد گرز گران ‌ ‌ ابر کوه بود لغشر دران
بخوان گردش ای سپهر روزگار ‌ ‌ بیاموز این نکته از آموزگار
رخ شمشیر کزان چشم بد با دور ‌ ‌ دران آسمانست تابنده هور
یکی باره چون کوه گردون شکوه ‌ ‌ چو پوینده گردون چو پاینده کوه
چو اندیشه سپهر دانش تیزگرد ‌ ‌ چو فکر خردمند گیتی نورد
نه بیم سپش در تکاپو شتاب ‌ ‌ چه کوه و چه هامون چه آتش چه آب
توانا تنش گشت لرزان چو بید ‌ ‌ همی ژاله بارید بر شنبلید
همانا که ان شیر جنگ اژدهاست ‌ ‌ که در دشت ناورد ابر بلاست
به پیغار خندید آموزگار ‌ ‌ چنین گفت کای نجسر در روزگار
نگفتی منم لشکرآرای روس ‌ ‌ زمین رامش جان دارای روس
چه افتادت ایکر در رزم آزمای ‌ ‌ که نشناسی از پای سر ز پای
همی بس که گویندکان شیرمرد ‌ ‌ بناورد خسرو در آمد بگرد
نگفتم که این مرز ایران بود ‌ ‌ کنام پلنگان و شیران بود
نگفتم بایران چو جنگ آوری ‌ ‌ همه نام خود زیر ننگ آوری
نگفتم باندرز من گوشدار ‌ ‌ درین کار با خویشتن هوشدار
بلی مار ماهی بسیار و بجنگ ‌ ‌ که با مار ماهی درآید بجنگ
کنون گر گرفت دامن چاره رفت ‌ ‌ چنین گردش چرخ بیچاره رفت
پس آن سرخ زنبور آشفته رای ‌ ‌ برآشفت و در رزم افشرد پای
الانی کوی بود در کوه نام ‌ ‌ که از چرخ و اختر بپیاید کام
لوند و دلیری بکوشندگی ‌ ‌ چو آتش لویدی بجوشندگی

ابر میسره لشکر آرای صف / بلب همچو دریا بر آورده کف
دلیران ایران و گردان روس / دران رزمگه بید دریغ و فسوس
بخون ریختن در هم آویختند / همی خاک با خون بر آمیختند
ز هندی بلارک ز روسی تفنگ / سوار و پیاده بنا در جنگ
ز رویینه کوپال کوپال کش / ز پرطاس پرطاسیان رفت هش
نشده دست پرطاسی از چاره دو / چو پرطاس لغزنده در پای مو
بخنجر ز انیان خیز رانی خدنگ / جهان کرده چون خیز خزران برنگ
ز خنجر تن روسیان چاک چاک / نه جز زاغ کرکس نشان مغاک
بپوینده پای و بپاینده دست / گرفتار در دست پیلان مست
بروسی تر گردان مازندران / هر آنچه آمد از گرزهای گران
بعهد سکندر ربد بشت نبرد / ز ریوند مازندرانی نکرد
دران رزم دارای ایران زمین / فروزنده برق سیمان در زمین
بدیوان پری پو تکاور فکند / به تنها ز تنها بسی سر فکند
ز پولاد هندی ز روسی هزار / سر افتاده در عرصهٔ کارزار
دران کوه و هامون و شیخ و تکاب / که تفتیده از تابش آفتاب
پراکنده تنها ببالا و زیر / چو اکنده چنگی لقطران و قیر
ز تیر دلیران دشمن گسل / کفیده جگرشان و بدریده دل
نه جز کرکسان نشان بجا زند تن / نه جز زاغ کرکس نشان کفن
هزیمت درآمد بروسی سپاه / جهان بر جهان بینشان شد سیاه
بسی کرد طوس تن در نبرد / ز شیران ایران درآمد بگرد
بر آشفت اشپخدر از بخت خویش / که از بخت بد آمد این کار پیش
همیگفت کز گفت ناراستی / ز گفتار ناراست آراستی
فتادم ز شیران پولاد چنگ / چو روباه روسی بر و بین نرنگ
از اندیشه جان دران رستخیز / ز پیروزه گون چرخ بیچاده ریز
وزان پس به بنگاه گردان روس / شتابید با چهر چون سندروس
بسی خوانده ام نامه باستان / بسی رانده ام خامه زین داستان
ندیده چو این رزم کوشنده / نه بشنید گوش نیوشنده
چنین ترکتازی بقنطال روس / نیامد ز اسکندر فیلقوس
کنون گر سکندر صف آرا بدی / ز رومی غلامان دارا بدی
شبانگاه چون لشکر آرای مهر / فرود آمد از نقرهٔ خنگ سپهر
شهنشاه ایران چو غرنده شیر / به بنگاه شیران درآمد دلیر
هم اشپخدر را ز هم کند اوران / بمطرلس روسی سپه شد روان
ز میدان دران خویش را در فکند / تیر او ناز اندیشه بر در فکند

باز گشتن دو لشکر به آرامگاه خود و شبیخون آوردن اشپخدر روسی با سپاه روس و آگاه شدن خسرو صاحبقران ازان و کشته شدن جمعی کثیر از سپاه روس

بیا ساقی آن تلخ شیرین چو نوش / شبیخون زن لشکر عقل و هوش
ازان می که رامش بجان پرورد / پی پیروی رامش روان پرورد
بمن ده که دارم دلی سوگوار / ز ناسازی چرخ ناسازگار
دو کوشنده لشکر دران شامگاه / چو کردند آهنگ آرامگاه
یکی را به پیروزی و فتح و فر / ز پیروزه گون چرخ پیروزه گر
یکی را در آورده گیتی بخاک / دریده جگرگاه و دل چاک چاک
بر و تکیه ان خسرو تیز چنگ / چو غرنده شیری بزرین پلنگ
ز مشکینه بوکرد نغشرد پاک / بری کرد مشک تری از رباک
ز خون چنگ و چنگال مردی بشست / بطاعتگه خویش آمد نخست
همی خواند آن شاه یزدان شناس / بپوزش ابر پاک یزدان سپاس
که ای بر تو شاهی سزاوار بس / چنین پایه نبود سزاوار کس
تو درویشی و پادشاهی دهی / تو خواهنده را هرچه خواهی دهی
همه آفرینش طلبکار تو / ز خوان کرم جامگی خوار تو

به پیش سم بارهٔ شهریار — که بادش جهان آفریننده یار
یکی بارهٔ زان برق آهن گذار — گذر کرد بر جوشن شهریار
که یزدان بلطف خودش یار بود — ز هر بد هر او را نگهدار بود
جهاندار چون کوه آهن ز جای — بجنبید و در رزم بفشرد پای
براورد واز جا پری پویه دیو — برآمد ز شیپور روئین غریو
نهادند یک بر دگر تیغ تیز — عیان گشت هنگامهٔ رستخیز
ز بهرام چوبان پیروزمند — همه بهرمان بهره لور کند
ز آهیخ فولاد خارا شکاف — شده لام الف پیکر کوه قاف
ز شمشیر دارای پیروزمند — همه درع رومی چو چینی پرند
بسی شیرمردان آهن گسل — ز شیران گیلی در آمد به گل
سران سران بسته از خم خام — بفتراک شیران زرین ستام
ز بس گرد کامد ز روسی بگرد — دل ابر اطور اعظم بدرد
ز بس غارت هوش روسی شده — رخ روسیان سندروسی شده
بداندیش اسپندر دیو رای — همه رای چون رشته دیو پای
جهاندار گیتی باو چیره گشت — چو شب روز در چشم او تیره گشت
وز ینسو جهاندار پیروزمند — بگردش یکی ژرف کنگ فکند
بدیوان نستوه آمد گزند — ز آهنگ طهمورس دیوبند
بهر بام گز که برافروخت هور — نشستند گردان ایران بهور
بهر شام بر درگه شهریار — یکی توده شد زان سران اشکار
تن دیوساران روسی سپاه — گرفتار در بند گردان شاه
ستو دلش کاین بردهٔ دلپذیر — که هم کار دانست و هم یادگیر
گروهی ز گردان پاکیزه کیش — بزر روسیان را خریدار پیش
اگر بردهٔ زشت ناچیز بود — فروشنده را خنجری تیز بود
سپه را چنین بود بازار شیر — بروسی ز بازارشان رستخیز
نه جای چرا بر ستوران نشان — بزاری بمردند یورالشان

بخاک اندر افتاد شد ریز ریز — تو گوئی برافروخت دشت ستیز
ابر خسروی خامه آتش فکند — شگفتی که نامد بخسرو گزند
سپاس ابر پاک پروردگار — کز و ماند ایمن تن شهریار
ازان تیره گون دوزبا یک گرد — برانگیخت آن برق گیتی نورد
دو دریای لشکر برآمد بجوش — چو امواج دریا در آمد خروش
ز هرای شیران بهرای زیر — شده گوش گردون گرنده کر
ز برنده خنجر ز بارنده تیغ — ز دریای خون موج بر تند میغ
ز پریدن پیلک چار پر — بسی مرغ جان کشته پروین سپهر
ز آذرفشان تیغ آزادگان — پر آذر شده آذر آبادگان
ز ششصد فزون گرد روسی نبجاک — تن از تیر ایرانیان چاک چاک
ز الانی و روسی و خزران گروه — پریشان و دردآوران دشت کوه
بسی از نیارال روسی سپاه — بجنگ کنارنگ ایران تباه
ازان صبحدم تا بهنگام شام — نیاورد چون پور دستان بنام
ز شب خواست تا روز روشن کند — همه غارت خود و جوشن کند
سپنجی بپیچید روی از نبرد — به بنگاه خود رفت با سوگ و درد
در اندشت چون شیرمردان برد — بدورش چو بر اژدها حلقه زد
بدان پاک گهر خسرو شیرچنگ — ز ششش سوی راه خورش بسته تنگ
بروسی گشادند هر سو کمین — بریدند بخنجر سرشان بکین
چو شمشیر گردان سر افشاندشان — بپاداش خسرو زر افشاندشان
به بند اندران گردن بندگان — فروشنده هر سو فروشندگان
بکمتر بهائی فروشنده ام — فروشندگی را خروشنده ام
که ده برده نفسر خواهم جوان — که هر سالشان بر مدار نعشان
در افکند و از تیغ سر برید — بدینگاه شه برده آورد زر
بجان روسیان را تباهی رسید — بکینشان همه اختر بد خمید
خداوندشان نیز از کس نزار — بخوردند چون گرگ مردارخوار

به هنگامشان رود زنگی روان
همه آب آن ترک روسی گوان
دمی آب آن خورد چون تشنه
تو گفتی بدش زهر کین و شنه

شده آب زنگی بر روسی سپاه
خود انباز یا آتش تیغ شاه

گرفتاری سیصد تن از سپاه روس بدست پیر قلیخان قاجار و کشته شدن حاسدان

چو ماهی بدوران گردون گذشت
نبرده سواری در آمد ز دشت
بخنجرگاه خسرو زمین داد بوس
که ششصد تن از زرد مویان روس

خور شها بکالسکه زاندازه بیش
فرو بسته بس پیلتن کاو بیش
بهامون همه اژدها پیکراند
نبرده جوانان آن لشکرند

همه جنگجویان بانای و کوس
گسارنده رنج سالار روس
مر او را چنین یاوری آراستند
ز گنجه بدین یاوری خواستند

گذرگاهشان کوهساریست سخت
همه بیشه سالخورده درخت
بدان در بجز شیر ننهاده پی
فرو برده در ناخن شیر پی

تتنک اندرش دیوهای دژم
بنیرو و پاینده چهر جسم
ازین پس سه روز اینجهان شهریار
سپارند پی اندر آن کوهسار

هم اندر زمان خسرو شیردل
ز ترکان یکی کرد آهن گسل
گزین کرد و گفت ای نبرده گوان
پدیدار تا آن شاه روشن روان

شکاری چنین از ره دیر باز
پذیر شیران گردن فراز
ز دوران گردان سپهزاده
همه دور گردون بکم سرزاده

برانید زین در بدان سخت کوه
نمایند یکتن رهه زان گروه
بپش برگزینند رنج زره
زمین بهره جویند گنج فره

بفرمان دلیران با یال و سفت
لب خویشتن کرده با خاک جفت
نشستند بر چرمه کام زن
همه شیر جنگ و همه پیلتن

زمین باز از سم بوران بدرد
بنالید گنبد لاجورد
که ای کینه جو چند از جور تو
بدین ناتوان تن برم جور تو

تنت را بفرسا دو در زمان
که جانم بفرسودی ای آسمان
شدند آن دلیران خنجرگذار
چو جنگی پلنگان بدان کوهسار

چو شیران گرفتند گردان کمین
بهر سنگ آن بر آهنگ کین
دم گرگ چون برزد از کوه سر
دلیران بکر کینه چون شیر نر

ز خاور چو تابید تابنده هور
یکی گرد برخاست بگردون ز دور
غریونده عراده چرخ فش
بنیروی گاوان عراده کش

شدی نرم سنگ اندر آن کوهسار
ز آهنگ عراده باردار
وزان کوهساران شدی سنگ سخت
ز عراده آهنین لخت لخت

بدان تنگ ره چون ز دشت فراخ
رسیدند دیوان دران دیولاخ
دلیران ایران کمان از کمین
بشستند سوگشاد تند آهنگ کین

بکردار باران ز هر سنگ سنگ
بر آمد فشافاش پران خدنگ
نبرده سواران بهر سو بتیغ
بر روسی گوان بسته راه گریغ

وزان سو بزنبوره آتشین
همی روسیان آتش افشان بکین
یکی رستخیز اندر آن کوهسار
شد از آن دو جنگی سپه آشکار

چو درنده شیر و چو جنگی گراز
بهم در فتاده بچنگال و گاز
چو شیران دلیران در آن دشت جنگ
دریدند چرم گرازان بچنگ

یکی رستخیز آشکار آمده
هوا همچو دریای قار آمده
فکندند تنشان بخاک نژند
ز تنشان بپیچید چون گوسپند

همی رستخیز بر پا بد نشان
جگرگاه از کین دریدند شان
نیارال جنگی دلیران روس
دگر گونه هر سو همی کوفت کوس

بدان نعره کوس گردان کو
نبردی دگرگونه کردند نو
یکی ترک جنگ آور تیز چنگ
بپیوست با چرخ چاچی خدنگ

باهنگ آن روسی بدگمان
چو گردون خم آورد پشت کمان
بدان مار پرنده جان شکار
بر آورد از جان روسی دمار

ز عراده شد گرد روسی نگون　　گراینده سر آمدش واژگون

درآمد چو بر خاک آن لخت کوه　　فتادند بر خاک روسی گروه

دلیران جنگ آور زورمند　　در او ور روسی گوانزا به بند

تنی زانکه از آن زنگی زشت　　سراسر گرفتار پیلان مست

روان شیرمردان ابا برگ ساز　　بدرگاه دارای گردن فراز

سر وزنده دیوساران روس　　ابا برگ ساز و ابا نای و کوس

سپیم روز گردان خنجر گذار　　درآورده بر خرگه شهریار

انوشه روان جهاندار نیو　　بگردان همی خواند کیهان خدیو

بسیار سنجشان کیمیا بر فشاند　　سر جنگجویان بکیوان نشاند

بفرمان دارای با رای و هوش　　تنی راز روسی بکندند گوش

بروسی سپاهش روان کرد باز　　که راند ز یاران بسالار راز

چو اشپخدر آگاه زان کار شد　　جهانش به بینید کان تار شد

ز سر خود بفکند و بدرید کبر　　دو بیننده از خون چو بارنده ابر

همی گاز بر لب ز انده فشرد　　همی اسپراطور را برشمرد

که یزدانش ز آتش بسوزاد جان　　که گرجانش رخت یکسر جهان

ز ایران بدلش اندر اندیشه بود　　نه آگه ز شیران این بیشه بود

ندانست کاین خاک هر کس دی است　　دم باد آن پاک ترک دلی است

بلا زاز گفتار گوینده مرد　　جگر گرم و دم سرد و دل پر ز درد

هراسان شدن ایوانه سردار که بیاری اشپخدر آمده بود و باین افسون که خورش تنگ شده و اندیشه جز این نیست که باید راه بجز خویشتن برانیم و رفتن او و آگاهی یافتن از آن حضرت صاحبقران و جمعی از دلیرانرا بگرفتن ایشان مقرر فرمودن و رسیدن بایشان و کیفیت آن

چو بگذشت زان داوری روز چند　　روان زار و تن خسته و دل نژند

ز تفلیس گردان با شاخ و یال　　پذیرای فرمان آن بدسگال

بایوانه سردار سان نامور　　بترسید و ترسای پرخاشخر

ابا نهصد از جنگجو گرد نیو　　بنیروی و نیرنگ چون پیل و دیو

سپاری بران بداندیش مرد　　بدندی ز آغاز در هر نبرد

جهانرا چو بر خویش دیدند تنگ　　ندیدند با شیر پای درنگ

همی خواستندی بریو فسوس　　رهانند خود را ز سالار روس

بدو گفته کاید خورش تنگ شد　　برو ها ز انده پر آژنگ شد

جز این نیست اندیشهٔ پاک کیش　　گزاید برانیم ری عرز خویش

پی لشکر ای کرد کردن فراز　　بلشکر که آریم هر گونه ساز

چو باشد خورش باز جنگ آوریم　　بجنگ دلیران درنگ آوریم

وز اندیشه این کزین کیمیا　　رهانند جان از دم اژدها

نه آگه ز بازیچه روزگار　　که چون لشکر دشمنان بیابان کا

پذیرفتشان رای و راندند گو　　درون پر ز شادی روان پر ز شو

بنیرنگ نتوان رمید از توش　　توش را به نیرو نباشد روش

از این راز آگاهی آمد بشاه　　که راندند ترسان دلی را براه

گروهی ز گردان رزم آزمای　　بر خویشتن خواند ایران خدای

بگفت ای گله گوشتان بر سپهر　　همه فره پاک یزدان بچهر

روانشان پژوهنده و یادگیر　　بهر کار دانا و دانش پذیر

هم اید رتوندی بر روسی سپاه　　بچستی درآمد بدرگاه شاه

که گردان تفلیس رخ تافتند　　سوی بنگه خویش بشتافتند

هم اکنون برانید زی دشت گرد　　به بندید از کین راه آن گروه

شمانید شان که بجهد ز دام　　سر اشان در آرید در خم خام

دلیران چو شیران باهنگ کور / بفرمان خسرو جهاندار پور | دویم روز در کوهساری درشت / که سر سوده بر گنبد گوژپشت
رسیدند گرگان چو جنگی پلنگ / کشادند بر یکدگر کار جنگ | زتیشش سوی ترسا گوان تیغ تیز / نهادند و بستند راه گریز
خروش دلیران دران گیرودار / گرایان بگردون از آن کوهسار | زخون دلیران ترسا بجنگ / همه سنگ آن کوه یاقوت رنگ
همه تیغ ترکان دران دشت کین / زترک دلیران گرایان زمین | ببخت شهنشاه پیروزمند / تهی زان دلیران نرست از کمند
همه پیر و برنا به بند آمدند / گرفتار خم کمند آمدند | گرایان سپاه جهان شهریار / سوی شهریار جهان کامکار
یکی ترک در بند صد بنده داشت / یکی بنده صد گنج آکنده داشت | رسید آگهی زان به پیروز شاه / که زینگونه پیروز آمد سپاه
که از ره رسیدند با انجمن / گوان پلنگ اوژن پیلتن | دراورد بر شیر مرد دلیر / بسی شیر دل مرد در چرم شیر
شهنشاه بشگفت و زر برفشاند / سر توده زر باختر کشاند | بدان شیرمردان پرخاش خر / همی آفرین خواند و افشاند زر

آگاهی یافتن سپاه روس از گرفتار و کشته شدن نهصد تن از روسی و سرزنش ونکوهش ایشان به اشپخدر و فرار اشپخدر بجانب تفلیس و آگاهی حضرت صاحبقران و مقرر فرمودن حسین قلی خان را بدنبال ایشان و رسیدن او بایشان و فرار جماعت روس

براراست دارای پاکیزه کیش / ستایش به پیروزی آرای خویش
چو اشپخدر آگاه زان راز شد / خروشش زماهی بمه باز شد
همی باد سرد از جگر برکشید / همی جوشن پهلوی بر درید
زبازیچه چرخ نیرنگ ساز / نه خاکی که بر سر بیفشاند باز
زبیمهر گردون زناساز بخت / نه سنگی که بر سر نکوبید سخت
خروش یلان برشده تا آسمان / زانده زبان پیر بدرود جان
کشیده همی باد سرد از جگر / بزاری همی گفت یک بر دگر

رهائی ازین دشت ما را کجاست / که هر گام آن کام نراژدهاست | همش شیر درنده دریده زخاک / همش اژدها خیزد از هر مغاک
رهاندی جان ازین دشت جنگ / رهد گرکس از کام پیچان نهنگ | نکوهش با اشپخدر آن انجمن / براراستندی همی تن به تن
که آهنگ ایران تو آراستی / زخامی بدین آرزو خواستی | تو بردی همه جام یاقوت آب / تو گفتی که آتش برآرم زآب
جوانان روسی همه کشته زار / چنین آید از گفته نابکار | ندارم تن پیل و چنگال شیر / به پیلان و شیران چو گوشی دلیر
چو شب پرده قیرگون در کشد / ستاره بر این دشت لشکر کشد | ازین تنگ تنگه برین پهن دشت / سپه راند باید پی باز گشت
مگر جان رهانیم زین گیرودار / که سیر آمدیم از در کارزار | چو بشنید اشپخدر از انجمن / از ایشان به پرخاشجویی سخن
پر اندیشه جان و پر از رزم چشم / برون پر ز مهر و درون پر ز خشم | برآراست پاسخ به نرمی و مهر / که جاشان ببنیاد سنج از سپهر
بمردان بس اینگونه افتاد کار / نه یکسر به نیکی رود روزگار | نبشت ستاره به نیک است و بد / بسختی نه جوشند مردان رد
که آشفته دانش گرازاده ایم / زما در همه مرگ رازاده ایم | اگر پیل زور و یم اگر شیر گیر / همه مرگ را ایم برنا و پیر
تن مرد را دشت کین گور به / حریری کفن باتش هور به | زتا نرا بپیچند تن در حریر / نه مردان شیر افکن پیل گیر

بلی از درشتی بسر می رسند ز نرم و درشت انگسان کاگهند
چو پیچی درشتی بنرمی شتاب به بین تا چه آمد باتش ز آب
چو کهتر رخ از رای مهتر بتافت ببایدش بر رای کهتر شتافت
وگرنه بپیچد ز آموزگار تبا از بد و نیکی روزگار
چو آئینه آسمان یافت زنگ زمین گشت چون چهر زنگی برنگ
شب تیره گنبد دیر پای چو زنگی برآویخت سیمین درای
چو پاسی شب از آنشب دیوسار زمین گشت برسان دریای قار
کشیدند غوغای شگفت باآهنگ تفلیس ره برگرفت
در رایش و روی و آهن روان زره دیلمه تن اژدها پاسبان
با آئین آهن دیوساران بدشت گرایان شدند از پی یازگشت
که چون هر دو گوینده دستان دهد نیوشنده را در شگفت افگند
شد از ایروان باماداد ان نوند بلشکر که شاه پیروزمند
که اسفندیار از نبیره شاه سوی هرور راندند ایدر سپاه
ز قاجار گردی سپهدار نیو بگو هر ز پوینده کیهانخدیو
چو آراست گیتی شد از او پدر بنام سیم پیشوا نام ور
سر پاسداران ایران شاه پذیرای فرمانش یکسر سپاه
بناورد پیل افگن و شیر بند کله گوشه بر آسمان بلند
درانده چرم پیلان بجنگ برازنده چنگ شیران بجنگ
جهانگیر چون رستم زابلی جهانسوز با خنجر کابلی
چو جوشان بمیدان کین اندرست جهانی ز مردی بزیر اندرست
بکین کام نر اژدها بسپرد بمیدان همی شیر نر بشکرد
گرائیدی شاه فرخنده هور که راند بدستوری شاه بور
بدنبال آن روسی دیوسار ابا جنگجویان خنجرگذار
شهنشه بران خواند یزدان پاک سپردش بجان آفرین جان پاک
برآمد ابا جنگجویان بزین همی راند تازی با آهنگ کین
زمین باسمان زار نالید زار بگردون گرائید گرد سوار
چو فرسنگ ده در نشیب شد راه نمودار شد روسیان زا سپاه
وز آنسو چو از پی دلیران روس هوا دید برگونه آبنوس
ز هامون کشیدند لشکر بکوه کز از پی رسیدند ایران گروه
یکی کینه گردون برآراست باز یکی رستخیز از زمین خواست باز
دلیران ایران و گردان روس چو شیران بکف گاو پیکر دبوس
گهی گرز و که تیغ کین آختند بهم در فشاندند و کین ساختند
سرانجام اسفندیار کینه جوی ز میدان سوی کوه بنهاد روی
که خورشید رخشان ز گردون سپهر نهان کرد در قیرگون پرده چهر
ز هامون دلیران ایران سپاه گرفتند ره سوی آرام گاه
به پهنای رهی بود زانسخت کوه شب تیره زان راه روسی گروه
بسیجیدن بدان در کشیدند رخت ز گردان رمیدند زانکوه سخت
دگر روز شیران ایران زمین نهادند بر پشت بوران چو زین
سوی کوه راندند دیوان چو باد نشانی ندیدند از آن دیوزاد
همی کف بکف سود سالار نیو چو انگشت رست آنفریبنده دیو
جهانتاب بنشست با شد سیاه گرایید گرایم بدرگاه شاه
سرانجام آگه پرخاش جوی بدرگاه شه با سپه کرد روی
جهاندار چون گشت آگه ز راز که جان شهر گنج دارد آنر دمساز
بدو گفت کای شیر مرد دلیر بسی عزم گو رسته از چنگ شیر
تو گر شیری آن خود کم از عزم نیست از ایدر ترا جای آزرم نیست
دگر روز فرمان شه ایروان درآمد بدرگاه شاه جهان
بجان گرچه آنشاه را بنده بود ولی از شهنشه هراسنده بود
جهاندار از انگونه بنواختش که بر آسمان تارک افراختش
برآراستش تن به تشریف زر برافراختش سر بخورشید بر
سوی ایروانش روان کرد باز بدانگه ز شد یاز با برگ و ساز

پس آنگه بفیروزی و فرهی
کز آهنگ ری بار کرد برکشید
گرائید گردان ز میدان جنگ
بجون سنجتن روزکی چند را
پس از رنج ناورد و تیمار کین
یکی انجمن با همالان کنید
در آن روزگاران رومی دیوسار
ز پیر جوانشیر آمد نوند
که شاها مرا روزگار درشت
ز فرزند چندم جهان کرد کار
ستاره کند گوژ بالای من
چو پیری مرا ز آسمان چیره گشت
نماند که پویم بدرگاه شاه
به پیرانه سر اسب چهرم سبز
بپاداش یزدانت یاری دهاد
بزرگی که در سالیان دراز
بوتیره ز ناپاک فرزند زشت
جهاندار روشن دل پاک کیش
ز ناساز فرزند ما هوشیار
یکی کوشش بخشش رهی در نخست
جهان چون بود کام انگور پشت
که با او درین کار یاری کنند
بفرمان پذیری زمین داد بوس
سپیده چو دارای چارم سپهر
به پیروزه ساغر ببوی گلاب

عزیمت خسرو صاحبقران بعد از فراغ اسپهبد بجانب مرز ری و مقر رسران سپاه را برود و رامش و رسیدن عرضیه ابراهیم خلیل خان جوانشیر و شکایت از فرزند خود به درگاه شاهنشاه گیتی پناه و مقرر فرمودن خاقان کشورستان ابوالفتح خان را یاری او

بفرسود بر درد و غم آور و لیشت
براراست ایوان چو خرم بهار
ز رفتار ماند بلی پای من
جهان بر جهان بین من تیره گشت
ز غم تیره دارد روان پرگناه
روا نکم تا بر زم خسرو بیرد
به پیروزیت کامکاری دهاد
کس از گفت او سر نپیچید باز
که بی بهره باد از خرم بهشت
بها در ابوالفتح را خواند پیش
بنالید بر درگه شهریار
بستی کسانیش زین پیر پست
پذیرفتش فرمان ز زرم و درشت

زمانه مرا از جوانی گسست
بگفتم که چون لشکر دپیر کم
بگیرد جوان پور دست مرا
بپیچید ایدون سر از رای من
دریغا که بیهوده شد رنج من
فرستی گرم لشکر ای شهریار
که سخت است انجیر و چیره دست
گرش آهنین کوه بر سر خورد
گذارنده چون نامه بگذاشت باز
بدو گفت کای پهلو شیرگیر
تو باید پدر را شوی یارمند
میان بند لیش بر بفرمان سپری
هزارش نبرده سواران سپرد

چنین رفت فرمان شاهنشهی
درفش کیانی باختر کشید
بایوان و رامش نشستند و چنگ
گزینید جام می آکنند را
خرامید زی رامش دلنشین
برامش دگر چنگ نالان کنید
به پیچید و سیر آمد از روزگار
ایا نامه زی شاه پیروزمند
بسر برف پیریم اندر نشست
زمانه ز پستی و هم سیریم
دهد مومیائی شکست مرا
نه بخشوده بر سستی پای من
همه بهره اژدها گنج من
رهائی ز پرورده پروردگار
کشیدن ز بردستی از زیردست
از آن به که بیداد خوردان برد
شد آگاه دارای گیتی نواز
پدر را جوانشیر سالار پیر
برادر درازی بخیم کنند
بفرمای فرمان او لشکری
ز مردان و گردان با دست برد
بها شد بفرمانش تا رسی گشتند
با آهنگ شوشی فرو کوفت کوس
برین چار بالش برافروخت چهر
همی لعل آکند و کافور ناب

رفتن ابوالفتح جوانشیر حسب الفرمان شهنشاه گیتی پناه بعزم قلعه شوشی باعانت ابراهیم خلیل خان جوانشیر و افساد شهسین

آقای برادر او و راه ندادن ابوالفتح خان را بقلعه شوشی و کیفیت آن

باهنگ ری شاه پیروز بخت ⁂ گزین کرد زین تکاور بتخت
همه کوه پر بانگ و زرینه نای ⁂ همه دشت پر کوه پولاد خای
پراکنده شد خاک هامون بمهر ⁂ ز رخ مهر شد قیرگون بر سپهر
ز بورانکه پیکر تیز رو ⁂ همه دشت کوه و همه کوه کو
همی زین زربافت از پشت بور ⁂ ز پوینده گردون چو خورشید هور
همی شد ز هامون بناهید و تیر ⁂ خروشیدن کوس و بانگ نفیر
بهر راغ خرگه برافراختند ⁂ براسپش یکی انجمن ساختند
چنین در نوشتند هامون و رود ⁂ همه گوش بر بانگ نای و سرود
ز تبریز فرماندهی پاکزاد ⁂ بدیدار روشن چو گودرز راد
سپهبد بزرگی جهان شکوه ⁂ بگوهر امیر مقدم گروه
باحمد شده از پدر نام ور ⁂ سرافراز و فرخ پدر بر پدر
ز خسرو زده نوبت سروری ⁂ سپرده بهمراه فرمان بری
بجان و بدل چاکر شهریار ⁂ بلب راستگوی و بدل راستکار
بجان مهرداری کردن فرش ⁂ نه چون جان بتن مهر دارا درش
بخاک پی باره شاه ری ⁂ زبانشاه گوی و درون شاهجوی
روانش کسارنده رنج شاه ⁂ سراسر زراکنده رو گنج شاه
پذیره شد آنشاه را با سران ⁂ ابا نام جویان و نام آوران
جهانی آراست ایوان خویش ⁂ همی ریخت در پای شه جان خویش
سپه را خورش داد با برگ و ساز ⁂ ابا میزبانان مهمان نواز
بروزی دو خسرو بکاه اندرش ⁂ برافراخت بر کاخ گردون سرش
سپه گرد بدرود و آراست زین ⁂ دگرباره ری آسمان شد زمین
به پیروزی و خرمی ره نورد ⁂ بگردنده گردون همی برد گرد
پذیره گرایان هر جا بمهر ⁂ همی بر رهش سوده بر خاک چهر
جهانی ز پیروزی شاه شاد ⁂ جهان آفرین کرده بر شاه یاد
برین کاخ شاهی برآراستند ⁂ سر تخت از گوهر آراستند
ملکزادگان با سران شادکام ⁂ فرود آمدند از زرآگین ستام
رده برکشیدند در راه شاه ⁂ تو گوئی که شد راه پر مهر و ماه
چو تنگ اندر آمد جهان کدخدای ⁂ بسی سرو بن گشت کشتی گرای
چو کامی بشد شاه گردن فراز ⁂ دگرباره بردند پیشش نماز
جهاندارشان شادمان خواند پیش ⁂ بپرسید و بنواخت فرزند خویش
سرانرا همی جست خسرو بمهر ⁂ که چون رفتشان دور گردون سپهر
شه از زین زرین و دشت فراخ ⁂ بشادی گرائید ری گاه کاخ
پس آنگه بفرمان ز شادی و سور ⁂ نشستند بر زین پوینده بور
چو خسرو بکاخ کیانی نشست ⁂ برآسوده از رنج بالا و پست
چنین راند فرمان که یکسر سپاه ⁂ سوی خانه خویش گیرند راه
بآرامش و رامش آرند روی ⁂ ز پوشیده رویان خود کامجوی
چنین داد فرمان بفرماندهان ⁂ همه مرزبانان کشور مهان
کزین پیش آسوده لشکر ز جنگ ⁂ سراسر در اندیشه بوی و رنگ
سنانها همه گشته زنگار خورد ⁂ تن مرد آسوده از دار و برد
گسارنده خون دخت رزان ⁂ لب می سرشت نکویان گزان
بجز از رکاب بت دلپذیر ⁂ نه بر سینه خورده از کینه تیر
نه از جرم شیران برآسوده بند ⁂ نه جز زلف آهو وشانشان کمند
فراخی ده باغ و ایوان و کاخ ⁂ فرامش ز آهنگ دشت فراخ
بابران که دارند شیران کنام ⁂ ز اندیشه تیغ من در نیام
نیفراخت کس گردن از سرکشی ⁂ برآسوده کشور ز لشکرکشی
ز خامی کنون دیوساران روس ⁂ بآهنگ این مرز کوبنده کوس
سلیح سپه را بساز آورند ⁂ همه ساز کین خواستن پرورند

بهاران یکی لشکر ساز ور — بپولاد و آهن بسیم و بزر
باهنگ کین خواهی از هر دیار — برآرند بر درگه شهریار

که با لشکر روس کین آوریم — ز کین آسمان بر زمین آوریم
ازین پس خور و خواب بایک گذاشت — بهامون درفش کوی برفراشت

بانش نهادان روسی بجنگ — ز و آتش ازین آتشی آبرنگ
ز ایران زمین شاهنه پرداخت جای — در افکند هم مغز سرشان بپای

زمین بوسه دادند پیشش گوان — بفرمان پذیری بهر سو روان
درانسو چو النشیر ابوالفتح کرد — بفرمان ره مرز شوشی سپرد

برادرش چون آگه از راز شد — بکین چو النشیر دمساز شد
ره باستان مرد بیچاره زد — که مرد خردمند را کی سزد

که در خانهٔ خویش بیگانه را — دراز دستیار دید و خانه را
ابوالفتح فرزند فرزانه است — بتاراج ترکان دهد خانه است

نباشد کسا زنده رنج تو — سراسر بیغما دهد گنج تو
که از من دل روشنت کوفته است — بمن پاک جانت برآشوفته است

ترا گر نه فرزند فرمان برم — بشمشیر خونریز بفکن سرم
نباشد گر از من روان تو شاد — همان به که بر تن روانم مباد

بپوشیده رویان خود بر ببخش — بخرمن میفروز شان آذرخش
چنان راه آن باستان بر زد — که بر روی بپوشید رای خرد

توندی روانگر دژی پور خویش — که هان ای پسر کام مگذار پیش
چو گردید ابوالفتح آگه ز راز — بنالید زان دیو نیرنگ ساز

پس اندرزش آراست از هر دری — ز هر در برافروختش اختری
بهو لی بچشیدش اندرز سود — دو گوش از شنیدنش بی بهره بود

سرانجام برکین هم خواستند — ز هر در از درکینه آراستند
شد این را همه دستان کرده — بدو ماند شوشی زر و تخت و کوه

بناچار آن پسر گم کرده راه — بشنوشی درآورد روسی سپاه

ساقی نامه در تهنیت عید نوروز سلطانی و پند استان و طلب یاری در نظم کتاب

بیا ساقی آن تلخ نوشین بیار — شرابی ز مینای دوشین بهار
ازان تلخ می جام چندم بده — که زان لب نوشخندم بده
که آئین دیرین جهان نو کنم — بشمشیر مدح خسرو کنم

به برنا و پیر ارچه مستی رود — ولی خرم آن کش تهی سر رود
هوای بهار است و عهدی خوش — بفر جهانبان جهان دلکشست

بکف تا توان جام جم داشتن — نشاید روانرا دژم داشتن
ورا ماند پیشام زین بلند آسمان — که بر من برو دش سرآرد زمان

زمانه بکف لشکند خامه ام تو — نورد و نورد فلک نامه ام
نماند که نامم یکی یادگار — بگیتی بنام جهان شهریار

مگر رای خسرو شود یارمند — ز دوران چرخم ندارد نژند
اگر شهریارم کند یاوری — نگارم یکی نامه زین داوری

رهاند کرم داور بی همال — ز دستان این زال دیرینه سال
بنیروی دارای جبریل دم — که بخشنده شهروزه ملک جم

بترک فلک ترکتازی کنم — بدستان او دستبازی کنم
قلم لشکنم در کف تیر او — بنیرو و درهم کرده شیر او

بآئین گوینده پهلوی — کنم تا سو نامه خسروی
صبا تا هوای جوانیت هست — بدرگاه شه کامرانیت هست

یکی نامه زین گفتهای دری — برآرا چو بتخانه آذری
چو باشد ترا گنج در آستین — برافشان ابر خسرو راستین

چو هشت دآرای نه آسمان — براین چار بالش برآراست خوان

چو بر پیان ماهیش ماند سه
زمانه در جشن می باز کرد
بهر صبح زار زم گلهای باغ
باد ز سپند ار ندر اند رخش
هراسان ز آوای تندر پلنگ
یکی عرصه چون باغ بینو شگرف
بر آراسته تخت گوهر نگار
بر انجمها ندار خورشید روی
جهان را بدید از جمشید جم
درین روزگاران که از نوبهار
زده تکیه بر گاه کیخسروی
ز زر پیا و شاقان مرغول موی
رسیدند با گوهر و خواسته
زده بر کشیده پرستار فش
بر اورنگ زرین فروزانش چهر
ز هر شهر و کشور بامید بار
گروهی ز خوارزم و سقین و جند
هم از دادخواهی گروهی دگر
خدیو زمان شهریار زمین
ز هر شهر پایه خواند پیش
در آغاز از مرز خاور بزار
که شاها فلک خم خام تو باد
بهول اندر از همشان کاروان
ازان دیو ساران ناپاک زاد
چو بر دادخواهان تو ئی دادرس

جلوس خسرو صاحبقران در تحویل حمل و دادخواهی رعایا

زمین با سمان نازش آغاز کرد
فروکشت گردون هزاران چراغ
بکف تیغ رخشان چو رخشان درفش
چو پشت پلنگان زمین رنگ رنگ
دران ابگیری چو دریای ژرف
بران بر نشسته جهان شهریار
لب آسمان با زمین راز گوی
نه جمشید فرمانبرش از عجم
جهان تازه شد چون رخ شهریار
جهان کهن را ز فرش نوی
بهشتی شده کاخ پر رنگ و بوی
بزر و گهر پیکر آراسته
پرستار فش دست برده بکش

فروزان گل از طارم نسترن
گل از شقه شاخ بفروخت چهر
خروشیدن ابر بر کوهسار
ز شیپور و شندف بر آمد غریو
بسی پیل جنگی بسی شیر نر
زهی راز دار ستاره سرش
فریدونش در پیشکاران بزم
سکندر ز رومی سواران او
یکی جشن نوروزی آراست شاه
زده پیر زده شیر رزم آزمای
ز هر مرز کشور خدایان ز راه
ز کیسوی را دان کشور خدای
همی بخت دارای خورشید فر

دادخواهی رعایای خراسان از بیداد جماعت ترکمان تکه بر درگاه معدلت مدار شاهنشاه گیتی پناه

ز زابل ز دیلم ز ارمن بدر
کنار نگ گیتی خداوند دین
به پرسش بر آراست گفتار خویش
گشودند لب بر در شهریار
نور و ستاره بکام تو باد
همه مایه پرداز بازارگان ...
که هرگز روانشان انوشه مباد
ستمدیدگان را بفریادرس

بفرمان آن دادگر شهریار
دو مرجان گوهرفشان باز کرد
همه پاسخ داور آراستند
شدند آفرین خوان کیهان خدیو
ازین تنگ چشمان توران زمین
بپوییدگان بسته در دشت راه
بسی خواجه افتاده در بردگی
ستم پیشگان را سر افکن به تیغ

بر آراست خان از کباب بره
برین سبز طارم چو عقد پرن
چو خورشید از کاخ گردون سپهر
چو آوای کوس از در شهریار
بکیهان ز درگاه کیهان خدیو
بهر سو دران فد بنخچیر زر
فروزانتر از آفتاب افسرش
تهمتن یکی از سواران رزم
خضر پیر و آبداران او
خروشیدن کوس بر شد بماه
بنزم اندرون پیش خسرو بپای
بهوی زمین بوس درگاه شاه
دگر سوی گردان گردون گرای
چو بارنده ابر بهاری گهر
برین چار بالش چو تابنده مهر
بدربار آن خسرو روزگار
پی داوری کرده آوا بلند
بخرگاه شان بر دو سالار بار
ز مرجان گهر ریزی آغاز کرد
چو زنش سخن را بر آراستند
بسالار گیتی بدارا سے نیو
دلی تنگ داریم و جانی غمین
شده آه پوینده پویان بماه
بسی پرده بدرید بر پردگی
بشمشیر خونریزشان بیدریغ

بداندیش را خوار در دیده به
سر مار با سنگ کوبیده به
ز کیهان خدایان نه بینیم کس
بفریادخوان جز تو فریادرس

شکایت کردن مردم کرمان از طایفه افغان و سیستانی در پایه سریر خلافت مصیر سلطانی

دگر سو گروهی ز کرمان زمین
خریوان که ای شاه با داد و دین
تویی سایه پاک پروردگار
به پروردگان سایه برگمار
بر از هفتمین آسمان پایه‌ات
جهانی در آسایش از سایه‌ات

چو کردت خداوند کیهان خدای
نگهبان خدایان گردن گرای
پژوهنده رنج بر بنده باش
پرستار بر هر پرستنده باش

پژوهش کن از درد درویش چند
ز نیش گزاینده کان در گزند
بسی اهرمن گوهر کاسبلی
با انبازی لشکر زاسبلی

همه ناخداترس و ناپاک زاد
کشان خنجر شاه کیفر دهاد
بکین بر بجوشش گره برزدند
بآن بوم و بر آتشی برزدند

بزیر پی باره شان پایمال
چه از سالخورد و چه از خورد سال
خروشیدن مادر از مرگ پور
دران بوم و بر برشد از ماه و هور

همه ده خدایان بماندند جای
نه ده ماند بر جا نه ده کدخدای
یکی چاره بر درد بیچاره کن
بشمشیر کین رخنه در خاره کن

ازین مارفش نیزه در کارزار
برآر از گزاینده ماران دمار
چو دادار بی داوری داورت
دل و تیغ و بازوی زور آورت

شکایت کردن اهالی ارمن زمین از ابراهیم خلیل خان بزرگ طایفه جوانشیر و سازش او با روسیه

چو خور سوی کین بارگی گرم کن
بپا اختر دشمنان نرم کن
دگر سو گروهی ز ارمن هزار
خروشی برآورده کی شهریار
بزرگ جوانشیر آن گرگ پیر
ز اندیشه خسرو شیرگیر
ز فرمان یزدان بپیچید سر
نه بیمش ز بیم توانا دادگر

بریده دل از مهر فرزند خویش
نه بخشوده بر خویش و فرزند خویش
ز پوشیده رویانش آزرم نیست
ز ناموس پوشیده‌اش شرم نیست

بگوهر چو اهریمنی ریمن است
همه رای او رای اهریمن است
نه از پاک یزدانش اندیشه
نه جز رای اهریمنش پیشه

بجو و داده ره لشکر روس را
تبه کرده پوشیده ناموس را
ازان مردمان راز جا لشکری
بدل در سگالد سگالشگری

بر روسیان روی فرسا شده
ز ترس جهاندار ترسا شده
گران باستان مرد کم کرده راه
که بنیاد بادافرا تیغ شاه

نه دیو و او زن سپارد چنین
تباهی درآرد بدنیا و دین
فروگفت اخگر توان از زمی
چو برشد فروزد واز دعالمی

کنون چاره کن آن بداندیش را
بهمان بدکنش مرد بدکیش را
گروهی بدیلم بکیهان خدیو
نیایش کنان کای جهاندار نیو

هم ایدر ز دیلم نوندی نوان
چنین گفت از گفته کاروان
که اشنید ز آن رومی بدگهر
دگر ره شد از جادوئی چاره‌گر

ز داندیشه اینکه چون شهریار
بارمن کشد لشکر بیشمار
ز دریای خزران سپاهی شگرف
فزونتر ز امواج دریای ژرف

همه سرخ روی و همه زرد موی
بداندیش و ناپاک و پرخاشجوی
بکین بر با بر و کره بر زنند
بدیلم بخت آتش اندر زنند

گرایند زان پس بمازندران
فروزند آتش ز کین اندران
هراسان شو ز آن مگر شهریار
در ارمن بپیچد سر از کارزار

بروزی دو شاید دران رزمگاه
برآسایدش جان ز تاو شتاب
سپهکش شهنشاه گردون رکاب
جهان را جهاندار افراسیاب

برافروخت چون گفت هر یک شنید
چو آگه ز راز خروشنده شد
بپیچید چون اژدهای دژم
یلی چون شود شاه پرخاشجوی
چو آهنگ شمشیر تیز آورد
یکی پیل جوشان بجوشن درست
که دل شاد دارید و دل پیکزند
زکین برشده چرخ پست آورم
زسم ستوران هامون نورد
چو کیوان بداندیش و دژخیم خوی
یکی ترکتازی بتوران کنم
کنم تیره گردون زگرد نبرد
ازین تیره خیزران نژاد
چو لختی ازینگونه پاسخ براند
پژوهش گر آمد ز نام آوران
بفرمان خسرو دران بوم و بر
پس از آفرین مرد اموزگار
چو بی کثرهی آن خسرو راستین
چو فرمان شه شد بدانا و پیر
که از گفت دارای گردنگرای
ابر کوهه رخش چون زنده پیل
گزین پور خسرو محمد ولی
بهین چاکر شهریار جوان
بسی خون زیال یلان ریخته
بفرمان اسکندر نامور

آگاهی یافتن خسرو کشورستان از حال رعایا و خشمناک شدن و نوید دادن بدفع مفسدین

بروها پر آژنگ ساز دبروی
جهان زایکی رستخیز آورد
ویا آهنین کوه جوشن درست
که آرم نبرد آسمان بلند
زگردش بارکان شکست آورم
بلند آسمانی فرازم چو گرد
چو بهرام خونخوار پرخاشجوی
زمین را ستوه از ستوران کنم

بجنبش در آید زمین چون سپهر
چو پوشد تن خسروانی زره
ازان پس بپاسخ زبان بازکرد
بسی کوه آهن بهامون کنم
بلند آتشی بر باختر کنم
زرخشان سنانها دران تیره خاک
درآرم چو آن اختران در نورد
بگوپال گردان گردن گرای

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بشاهزاده محمد ولی مرزا فرمان فرمای خراسان که لشکر را بسرداری حسین خان پر سر تکه که طایفه از ترکمانیه است روان کن

شد آگه ز گردان خاور زمین
بفرمان شاهنشه ملک گیر
بخاور زمین بود خاور خدای
به بر کوه آهن چو دریای نیل
ببزم اندرون رستم زابلی
بفرمان خسرو گهر پهلوان
بسی خاک با خون برآمیخته
بسی را چو دارا دریده جگر

دبیر گرانمایه را پیش خواند
یکی نامه بنگاشت از آب زر
به برز و بازو و بالا و چهر
بکاخ اندرون را دسرو بلند
دران پس یکی گرد گردنگرای
زخسرو سپهدار خاور زمین
دران مرز چون رستم زابلی
پی رزم تورانیان پیش خواند

فروزنده روئیش چو تابنده
روانش چو دریای جوشنده
تو گفتی جهان می بسوزد
برافراز دار باختر چهر
زکین اندر آرد با بر و
بهر یک سخن گفتن آغاز
بسی پیل جوشنده از خون
همه اختر آنرا چو اخگر
فروزم بسی اختر تابناک
بسی زان نورد اختر آرم
نه کابل بمانم نه کابل خدا
سر لطف اعظم درآرم
وهم خاک دریای خوزان
نگارنده نام لشکر نجوا
که بودند در کشور خاور
بفرمانبری تنگ بسته
شمار سپه راند با شهر
بدانسان که بایست فرمان
بنام ملکزاده نام
چو البرز و پولاد و شمشاد
بدشت اندرون اژدر
که آمد بنام سیم
زخاور زمین راند لشکر
بسی کشته با خنجر
پراکنده از نا ور دگردان

که باید ز خاور زمین سی هزار ... سواران جنگ آور نامدار
گزیند ملکزادهٔ نامور ... تو نیزش بفرمان ببندی کمر
یکی تاختن بر تنور آورید ... بترکان جهان چشم مور آورید
بپشت پدرشان بدرید خام ... برآرید شان کودک از ناف مام
ز پیر زغن هر کفن شان کنید ... کز از زغن هر زغن شان کنید
پس آنخسروی نامه و داش تیر ... زمین بوسه داد آن کو شیرگیر
دو اسپ گرانمایه تیز گام ... چو کوهی ابر کوه زرین ستام
یکی جامهٔ زرکش شاهوار ... دگر باره و طوق گوهرنگار
بتشریف دستوریش داد شاه ... سر هر و جنگی برآمد به ماه
ز درگاه خسرو دو صد مرد گو ... سپه را بهر داوری پیش رو
بهمراهی خویشتن برگزید ... یکی شیرپیکر علم برکشید
چو خورشید خاور نگاور براند ... نگاور زری سوی خاور براند
جهان کدخدا شاه با آفرین ... نگهدار کشور نگهبان دین

منشور نوشتن خاقان گیتی ستان بنواب ابراهیم خان حاکم کرمان که لشکر بقلعه بم روانه کن جهت تنبیه افاغنه

دگر ره نگارنده را پیش خواند ... گذارش چنین با نگارنده راند
که نگار منشور شاهنشهی ... درخشنده خورشید اوج مهی
گرانمایه پور برادر پدر ... بکرمان زمین داور از دادگر
که همنام با پور آذر بود ... درخت مهی را همین بر بود
که ای شیردل پور رزم آزمای ... دلیر و سرفراز و گردن گرای
پدر بر پدر هرزرا مرزبان ... پسر خواندهٔ شهریار جهان
نیاکانت پرمایه و شیرجنگ ... بدریای ناورد پیچان نهنگ
سزاوار این تخم پتیاره نیست ... نکوهش گرانرا ولی چاره نیست
بهرزی که دارد چو تو مرزبان ... پی بدسگالان نرنجید وزان
نباید کشاورز زان بوم و بر ... بداد ار نالد ز بیدادگر
بنام هژبران چو شد پیش رو ... نه آهو ز سنگ دار داندیشه
درآرام گاه دم آتشین شیر ... نباید که لاید سگی خیره خیر
بزیر آر آن چرخهٔ تیز کام ... که بندد ره آسمان از خرام
زیال بد اندیش خون برفشان ... بگردان الغیبیر کین سرفشان
به بیدادگر کینه از داد کن ... روان نیاکان از انشاد کن
چو آن نامه پذرفت زانسان نگار ... برانزو نگین جهان شهریار
بهم در نوردید دانا و پیر ... بفرمان آنخسرو شیرگیر
بشور و ز گردان گرانمایه مرد ... چو گرداننده گردون بکین گرد گرد
ز قاجار شیر اوژنی نامدار ... سپهدار سرهنگ و سالار بار
نهنگی بچنگ اندرون تیز چنگ ... ز دژخیم خویش هراسان نهنگ
چنین داد فرمان جهان کدخدای ... پدر بر پدر شاه کشورگشای
که برگیر این نامهٔ نامور ... سبک پویه پای هشیوار سر
رسان بر به پور برادر پدرم ... که بدرد چنگال بر شیر چرم
ز جنگی سواران خنجر گذار ... ز درگاه شاهنشهی ده هزار
ابر کوهپایه کی زین نهند ... بهر بیدق از کینه فرزین نهند
بفرمان آن پاک پیوند من ... که پیوسته با پاک فرزند من
یکی تاختن بر به زابل برید ... جلوگاه گردان کابل درید
برآرید از دودشان بر سپهر ... یکی دو دگر زان شود تیره مهر
سر گردنانشان به بند آورید ... ز خون هر زشان لور کند آورید
نمایند بر جای شی زان گروه ... بجز زیر سم ستوران ستوه
ز تنشان بسی که بهامون کنند ... ز خون کوه و هامون چو جیحون کنند
چو سالار لشکر ز کار آگهی ... نیوشید اند ز شاهنشهی
زمین پیش شاهجهان داد بوس ... وزان پس بگردون شد آوای کوس
ز ره سوی زابل بدان تاختند ... بهامون سراپرده افراختند

برخسار این گنبد لاجورد
روان کرد چون سوی زابل سپاه
ازان مرز گردان گردن فراز
کز آشفتن آن روسی کینه خواه
بکین اژدر آتشین دم نهند
چو گردان دیلم نبرد آورند
ز خاصان درگاه شاهنشهی
چو عیسی نهاد ار چه بر چرخ کام
چنین داد فرمان که از رای او
نه پیچید سر آنچه دارای اوست
بروزی که رانم بارس سپاه
به نیروی پیل و باهنگ شیر
اگر لشکر روس جنگ آورند
ملکزاده رازان دهید آگهی
زنند آتش کین بخزران زمین
که مانند کانیم و فرمان تراست
اگر راهی خسرو شود یارمند
بهمتن ازان شیر مردان کین
بیا ساقی آن زابلی جام می
بمن ده که آهنگ زابل مراست
مغنی بکابل رهی ساز کن
که جامی دو بر راه زابل کشیم
سرایند مر دستخندان سخن
کز آغاز دارای روشن نفس
بجو درای اندر دران بوم و بر

جمع آوری نمودن شاهنشاه گیتی پناه لشکر جهة روانه نمودن بممالک ارمن

چو بردند بر شاه گیتی نماز
ز دریای خزران فرستد سپاه
هم آورد گردان دیلم نهند
سر لشکر اعظم بگرد آورند
ارسطوی دوران بکار آگهی
ولی از پدر موسی آمد بنام
نشاید در نیک و بد رای زد
که رایش بجز رای دارای اوست
گذارم کشتن لشکری کینه خواه
بناور دبیل افکن و شیرگیر
بناورد دیلم درنگ آورند
که آن آفتاب سپهر مهی
بسوزند دریای خزران بکین
فشانیم اگر جان بفرمان تراست
بزیر آوریم آسمان بلند
فراوان جهاندار خواند آفرین

چنین گفت دارای بیدار دل
هشیوار باشید در جنگشان
بباید درین کینه باستان
یکی پر خرد مرد اختر شمار
هشیوار و روشندل کاردان
جهاندار خواند آن گرانمایه مرد
میان بسته دارید بیگاه و گاه
همه روبناورد روس آورید
ترنگان و زوم زخلخال زر
به پیش ملکزاده کامران
نشاید در پیش آهنگشان
بیاری فرستد سپاهی شگرف
دلیران دیلم زکیهان خدیو
بفرمان دارا درنگ آوریم
چو بختی ازینگونه راندند راز
زمین بوسه دادند در پیش شاه

فرستادن نواب ابراهیم خان عرب عامر را حسب الامر شاهنشاه گیتی پناه با فرمان بقلعه بم بنزد طایفه افغان که متقر آنست که یا قلعه بم را تصرف بدهید یا رعیتی کنید

بکابل خدایان فرستاد کس
ز سالار کرمان بپیچیده سر
که بنگاه شان بود در مرز بم
که گر بنگاه تاید بجز نیک و ریو

یکی پرده قیرگون شد ز گرد
ز دیلم گرانمایگان خواند شاه
که باید هویداشت زینگار دل
هراسان نگردید ز آهنگشان
بناورد باشید همداستان
همه راز اختر براو آشکار
همین چاکر شاه بسیار دان
بگردان دیلم سپهدار کرد
بفرمان او چون بفرمان شاه
بروی جهان آشوب آورید
چو جنگی پلنگان پر خاشخر
علی شاه آن راد سرو جوان
نه بینید پایاب در جنگشان
بدیلم چو جوشنده دریای ژرف
ستایش کنان بر بد آرای نیو
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
بر آهنگ دارای گردن فراز
وزان پس بدیلم نشستند راه
خورنده تهمتن بدوران کی
نبردی بگردان کابل مراست
باهنگ کابل نی آغاز کن
شرابی باهنگ کابل کشیم
بر آراست زینگونه در انجمن
بفرمان دارنده بخت حشم
نورد دیده ره سوی کیهان خدیو

بدلشان اگر جای اهرمن است — بنا راستی دیوتان رهزن است
ازان پیش کز تیغ کند آوران — بگرداند آید سرانرا سران

سپهر خویش گیرید ازان مرز و بوم — مسازید نیک اختر خویش شوم
فرستاده چون گفت خسرو بگفت — روانشان شد از بیم با مرگ جفت

بترسید دران دیده کرده باز — زشش سوند یدیکدر فراز
از اندیشه در کشیدند رخت — تن از بیم لرزان چو شاخ درخت

ازان هول گفتار نیکاه را — سپهر وند مر لشکر شاه را
بفرمان سالار کرمان زمین — کو عامری شرزه شیر عرین

که دادش پدر نام پور خلیل — بناورد شیران یکی زنده پیل
بکردار روئین تن اسفندیار — درآورد لشکر بروئین حصار

ور دژ فروبست و بر باره شد — بد اندیش از چاره بیچاره شد
کشیدند چون رخت بیرون زبم — پشیمان آورد جانشان دژم

پر اندیشه زان رای کابل گروه — بد اندیش جان زین سگالش ستوه
دگر ره سوی دژ چو باز آمدند — دلیران دژ رزمساز آمدند

بکین جنگجویان خسرو پرست — بیجاجی کمان اندر آورد دست
سواران کند آور کابلی — ابا کینه جو لشکر زابلی

گرفتند پیرامن آن حصار — میان بسته تنگ از در کارزار
به پرنده پیکان دلیران شاه — بگردان کابل فرو بسته راه

بهاهون سواران شمشیر زن — ابر باره کند ادران تیر زن
بروها پر از تنگ کرده بکین — کمانها بگردان گشاده کمین

دو و سه در گذشت از نورد سپهر — تنی را بدل در بجنبید مهر
خورشها بدژ در بپایان رسید — بجائی بهای تهی نان رسید

بگردون شان گرد ران ستور — تهاد از کسی رامشی بود و سور
چنان بر دلیران خورش تنگ شد — گزان دست شان کوته از جنگ شد

بدژ خشک مرداری ار یافتند — تو گوئی که بریان تر یافتند
بهم جسته شیر اوژنان کارزار — چو درنده گرگان مردار خوار

ز اندیشه گرسنه بر سپهر — بلرزید بر گرده ماه مهر
سراسر بریدند از جان امید — سیه بر به بینند روز سپید

همیگفت جالشکر عامری — بگردان سخنها زجا لشکری
که گردد مر فیروزی در اختر شاه — چنین دیدم از گردش مهر و ماه

که گردد شب تیره روز سپید — بما چرخ پیروزی آرد پدید
یکی لشکر شن آراسته — چو گردند گردان بکین خواسته

بیاری رسد از در شهریار — همه کار بر ما شود چون نگار
نسگفند گردان پر خاشجو — کو نیکو نه بس دیده بودند ازو

همه زان سپس دل قوی ساختند — بشادی علمها برافراختند
زهاسون همان لشکر رزمساز — زبانها به بیغاره کردند باز

که دیگر نگردد خرام سپهر — بجان بد اندیشان بر بمهر
نوشت بوش از زمانه نکرد — جز از چشمه تیغشان آبخورد

آگاهی یافتن محصوران قلعه از لشکر پادشاهی بسرداری نوروز خان قاجار و جنگ نوروز خان با افغان و سیستانی و کشته شدن جمعی کثیر از افغان و شکست خوردن آنگروه

درین تنگ دژ از سپهر فراخ — نه بینند دیگر بر ایوان و کاخ

سرایان سخنها بنابخردی — گرانمایه آمد رخت بدی

نگهبان دژ بامداد دگر — هراسان بسر سنگ پرخاشخر

رساند آگاهی کای سرافراز مرد — دگرگونه شد آسمان را نورد

زهامون یکی لشکر اندر رسید — که تاریک شد چهر تابنده شید

به پیکار ما گر کشایند دست — بسی سر بپا اندر آرند پست

دگر آمد از در شهریار ‌ ‌ سپهر دگر بنالد بد اندیش زار
برون راند و باز آمد و باز گفت ‌ ‌ که اختر به پیروزیت کرد جفت
همه پاک بر دو همه دستیار ‌ ‌ شدیم ایمن از گردش روزگار
که اینک دگرگونه شد روزگار ‌ ‌ سپهر دگر بگزید بر خویش زار
سخنشان همه تشنه از خشم و کین ‌ ‌ چنان چون نمی مرد رامش گزین
سراسر سران انجمن ساختند ‌ ‌ سوی چاره کار پرداختند
که تا هست جان را بتن دستگاه ‌ ‌ تهی رخ تابیم از آوردگاه
بران رای کوته چو آمد سخن ‌ ‌ یکی ژرف بنگه فکندند بن
بلی هر کرا بخت برتافت چهر ‌ ‌ به بدخویش رهنمون شد سپهر
رسیدند شیران جنگی ز راه ‌ ‌ درفش درفشان برآمد بماه
بهامون بسی کوه آتش نهاد ‌ ‌ ابر کوهها باد ختلی نژاد
بیکسو ز کابل بسی پیل مست ‌ ‌ دگر سوی شیران خسرو پرست
جرنگیدن پیلبانان بجنگ ‌ ‌ برآمد بگردون سپیدوزه رنگ
ز گردان بگرد اندر آمد بسی ‌ ‌ بجنبید مهر کسی بر کسی
تن از تیغ کند آوران چاک چاک ‌ ‌ سبکسار سرشان درآمد بخاک
تن کابلی ماند بیخود و گبر ‌ ‌ ستورانشان کشته کام تهی بر
تن کشتگان سوده در پای پیل ‌ ‌ ز خون کوه و هامون چو دریای نیل
شبی چند افتان و خیزان شدند ‌ ‌ سوی مرز و خاور گریزان شدند
اگر پیل با شیر جنگ آورد ‌ ‌ سپهر دگر زمانی درنگ آورد
گروهی فکنده ز تن بار سر ‌ ‌ گروهی گرانبار از سیم و زر
بهر کار اندیشه باید نخست ‌ ‌ نتابد بپولاد بازوی سست
دلیران همه سرفراز آمدند ‌ ‌ به پیروزی از رزم باز آمدند
چو آن نامور را که از راز گشت ‌ ‌ گله گوشه او ز اختر گذشت
نوندی روان کرد چون تند باد ‌ ‌ بدرگاه دارای با دین و داد
ز پیروزی آن شاه یزدان شناس ‌ ‌ همی خواند بر پاک یزدان سپاس

چو بشنید گفت و نگهبان شنود ‌ ‌ نوندی پی آگهی براند زود
دگر ره ستاره برامش چمید ‌ ‌ که افزون ز اختر سپاهی رسید
وز آنسو سواری در آمد ز راه ‌ ‌ رساند آگهی بر بکابل سپاه
رسید از در شاه پیروزمند ‌ ‌ یکی لشکر افزونتر از چون و چند
هراسان ز گفت سرائیده سخت ‌ ‌ ز پیرامن در کشیدند رخت
چو گشتند با یکدگر رای زن ‌ ‌ بناورد راندند یکسر سخن
بمیدان جنگ از در نام و ننگ ‌ ‌ بکوشیم کوشیدنی چون پلنگ
بزرگها بهر راه بگماشتند ‌ ‌ بهامون برنگ پیرک داشتند
دگر روز برخاست آوای کوس ‌ ‌ هوا گشت برگونه آبنوس
تو گولی زمین بیشه شیر شد ‌ ‌ گیاهش همه نیزه و تیر شد
دو لشکر دران پهن دشت تنگ ‌ ‌ کف آورده بر لب چو دریای ژرف
برانگیختند از دو سو بادپای ‌ ‌ تو گفتی جهانی برآمد ز جای
بهامون شد از موج دریای خون ‌ ‌ رخ چرخ پیروزه بیجاده گون
ز آهنگ گردان خسرو پرست ‌ ‌ بکابل گروه اندر آمد شکست
کسی سر ز خفتان کین بر نکرد ‌ ‌ که از آب شمشیر لب تر نکرد
سر بدکنش خرد در زیر گرد ‌ ‌ زن و کودک اندر کف شیر مرد
بنیروی دارای پیروزمند ‌ ‌ سر بدسگالان گرفتار بند
ز تیغش سواران پر از لخت لخت ‌ ‌ بهر دو گریزنده ره بسته سخت
ولی گر کند کور آهنگ شیر ‌ ‌ بیچون خود اندر شود خیره خیر
یکی را بنخواسته خواسته ‌ ‌ یکی را بزر پیکر آراسته
بویژه سبکسار ناهوشیار ‌ ‌ گرفتار گردد به بد روزگار
یکی نامور نامه از مهر و کین ‌ ‌ نوشته بسالار کرمان زمین
ز پیروزی لشکر شهریار ‌ ‌ نوشته یکی نامه نامدار
بپیروزی همایون درآمد ز راه ‌ ‌ رساند آگهی زان بدرگاه شاه
وز آن پس در گنج زر باز کرد ‌ ‌ چنان چون سزد در نیایش آغاز کرد

بگردان جهان آفرین را بخواند — بهر یک زر و سیم و گوهر فشاند
بنزد گرامی چنین شهریار — فشانند جان ناشده خواستار
که بخشش کوشش گرانمایگان — چنین سفت این گوهر شایگان
که چون تخت بربست دارای تور — ازو فر فرماندهی ماند دور
مهین پور بدگوهر دانیال — که از رنگ و ریوش بنیاد همال

گذارش پادشاهی شاه مراد بلقب بیگ خان در بخارا و گرفتن او مرو را و شهادت بیرام قلیچ قاجار

بجای پدر تکیه زد شادکام — بتوران خدائی برآورد نام
همه شیوه اش ریمنی بود و ریو — بدین جادوی گشته توران خدیو
از افسون چیچون بفرمانبرش — با افسون و نیرنگ فرمانبرش
اگرچه بآئین دین بازگفت — ولی با روانش اهرمن بود جفت
بهر برزن آن دیو اندیشه ور — شدی یار با مردم پیشه ور
دل پاک مردان پاکیزه کیش — زبیداد آن بدکنش مرد ریش
درفش از بخارا برافراخته — وز انجا بخاورزمین تاخته
چو دیوان رهزن دران بوم و بر — ز آئین بگشته بیدادگر
همه سال آن رهزن کینه خواه — سوی مرو از کینه راندی سپاه
بمرو اندران رادمردان بدند — هم آورد گردان گردان بدند
بزرگان فرزانه راستین — گشاده جبین و فراخ آستین
سر نامدارانش بیرام گرد — که بر پور دستان زدی دستبرد
دلیر و سرافراز و نیکونهاد — نکوهر پدر بر پدر پاکزاد
بُد او ز بزرگان خاورزمین — چو او پاکزاد و چو او پاک دین
سر سرورانش بخم کمند — درش بوسه جای سپهر بلند
زمانه چو با رادمردان بداست — بدی آورد بر کسی کو درست
نکویان بدی از نوش یافت — بدان نیکیش از روش تافته
بر آن کو نهد در ره راست کام — بگردی بود آسمان با خرام
درین باغ پرخار بن هشت دست — بشاخ برومند آید شکست
بسالی که سوی مرو لشکر کشید — دران مرز رایت همه برکشید
سپاهی بداندیش و پرخاشجوی — همه اهرمن نژاد و عفریت خوی
نه جز تشنه بر خون یزدان شناس — نه از پاک یزدان بدلشان هراس
در انجا بغارت گشادند دست — خود اندر کمین سواران نشست
چو آمد بسالار مرو آگهی — برافراخت آزاد سرو سهی
بزین تکاور درآورد پای — بکیوان شد آوای هندی درای
سواران پر ابرو گره بر زدند — گره بر به بند زره بر زدند
چو شیران جنگی بزین پلنگ — روان سوی هامون بآهنگ جنگ
سر نامداران یزدان پرست — یکی آیکون برق رخشان بدست
ز اندیشه پرداخته سینه را — بدل کرده نوکین دیرینه را
تکاور همی راند چون پیل مست — درآورد و برزنده پیلان شکست
ازان شیر جنگی سواران تور — گریزان چو از شیر نر ماده گور
گذشت از پل نهر نو باره اش — نه اندیشه از مرگ پتیاره اش
بناورد که بارگی گرم رو — نه آگاهیش از اختر نرم رو
نه هرسو بکردار دشمن سروش — ز اهریمنان بود تاریک هوش
که آن اهرمن زاد ناپاک دین — برانگیخت پرنده دیو از کمین
گرفتند گردش سواران تور — به پیچید روی دیر آورد بور
بسی را بخنجر جگر کرد چاک — درافکند بس مرد جنگی بخاک
ز ترکش سوی بسی ناوک چارپر — گشادند بر مرد پرخاشخر
بخاک اندر افتاد از پشت زین — درآمد بلند آسمان بر زمین
غریوی برآمد ز گیتی هزار — تو گفتی که شد رستخیز آشکار
فغان زین ستمکاره دیر سال — که با نیکمردان بود بدسگال
کدامین تن از او نشد جفت خاک — کدامین دل از او نشد چاک چاک

خراسان بشنود آن راد مرد — جهانی ز سوکش پر از داغ و درد
چنین است آئین دهر دورنگ — بدستی شرابی بدستی شرنگ

کسی را شرابی نریزد بجام — که نفشاندند از وی شرنگش بکام
وز انجا سواری سوی مرو راند — بران انجمن راز بگذشته خواند

چو زان سوک دو آگهی یافتند — بچنگال بر سینه بشکافتند
نه دستی که جفت گریبان بود — نه خونی که از دل بدامان نبود

چو ابر بهاری روان کوان — نوان از غم راد سرو نوان
نه خروشی ز دردش برآراستند — گر آن آهنین کوه را کاستند

بسوکش بسی ماه خورشید روی — همی مویه کردند کندند موی
نه چشمی که آن چشمه خون نگشت — نه کاخی که از خون چو جیحون نگشت

شد از سوک آن نامبردار نیو — بگیتی یکی رستخیز از غریو
ز تیمار خویشان و بیگانگان — غریوان بهر سو چو دیوانگان

شنیدند انجمن زان سپس بخردان — که اینک برآید غوان و دوان
کنون باید اندیشه کار کرد — در وزیان اندیشه ستوار کرد

وگرنه تباهی برآید بشهر — شود نوش بر ما کز ابند و زهر
کنون گاه جنگست و کین خواستن — نه مو کندن و مویه آراستن

بپرخاش یکسر بیاراستند — ز آهن همه تن چو جوشن آراستند
بروزی سه چار از پس آن نبرد — بدر باره راندن بد اندیش مرد

بسی جادوییها که در کار بست — بدان تا در مروشان آید بدست
سخنها بسی گفت نرم و درشت — گهی گفت شخاف و گه خار پشت

گهی یاد از دانش و داد کرد — که از تیغ و گرز و سنان یاد کرد
بسی چرب گو دیو مردم ربای — نشنده به نیرنگ چون دیو پای

فرستاد سوی دلیران مرو — بدل گر کس از تن چو زنگین تذرو
بچربی فرستاده نرم گوی — بر آن شیرمردان پرخاشجوی

سخنها کز انجام و آغاز گفت — زبان سنان پاسخش باز گفت
نیامد بران دیو اندرز و پند — جوابی بجز تیغ و گرز و کمند

بازگشتن شاه مراد از مرو به بخارا و فرستادن بزرگان هر دو کس با نامه بارض طوس نزد حاجی محمد حسین خان خلف مهین پیرام قلیخان و آمدن او بمرو و بفرمان فرمائی نشستن

بگردان چو نیروی جنگش نبود — در آن سر ز پای درنگش نبود

ره کشور خویش بگرفت پیش — سپه راند زانجا سوی مرز خویش

همایون برزآند رحمت مهی — بباغ مهی راد سرو سهی

بگوهر جهان بخش و کشورستان — بمهر آفتاب و بکین آسمان

بباز سپهرا که از رای هوش — بتن پاک هوشش چو روشن سپهر

بگیتی شد آن پاکزاد از پدر — بنام نسیم پیشوا از پدر

درین داوری از پدر دور بود — نه آگاه از لشکر طور بود
بطوس اندرش بود آنکه نشست — که آمد بگیتای مروی شکست

بنوش نامه مردمی درنوشت — چنین آمد از آسمان سرنوشت
بسوک پدر بر بفرخ پسر — ز سوز درون و ز خون جگر

نبشت شد از روزگار نبرد — بزرگان یکی نامه با داغ و درد
که ای از پدر یادگار مهین — بگوهر جهان جهان را مهین

چو او سایه برداشت از فر مرو — تو افکن بران سایران راد سرو
تو ای در خور رهنمای همه — خداوندیی کن بجای همه

پرستندگان را خداوند باش — پدر بر پدر گشته چند باش
پس آن نامه بردش نوندی نوان — رسانندش سراسر نیاز گوان

چو آن نامه بردار آن نامه دید — بسوک پدر جامه بر تن درید
پس از روز چند از دریغ و فسوس — سوی مرز مرو آمد از شهر طوس

سران سر نهادند بر پای او ٭ نه پیچیده یکتن سر از رای او

شب و روز پس کرد انگرای ٭ کمر بسته بودند پیشش بپای

بسی خون ترکان توران زمین ٭ درآمیخت با خاک هامون بکین

بود جاودان زنده آن نامدار ٭ که دارد بگیتی چنین یادگار

دگر سال آن دیو نیرنگ ساز ٭ سوی مرو از کین سپه راند باز

چو آمد بسالار نو آگهی ٭ بهامون سپه راند با فرهی

بترکان یکی تاختن برد سخت ٭ شد از چرخ پیروزه پیروزبخت

آمدن شاه مراد در سال دویم بعزم تسخیر مرو از بخارا و شکست خوردن او از حاجی محمد حسین خان و کشته شدن بسیاری از ازبکیه در جنگ و خراب کردن بند مرغاب و قحط مرو

بپیچید آن گرگ کرگینه در ٭ رخ از رزم شیران بر خاک تنج

ز ششصد فزون گرگ تاراج دین ٭ گرفتار گرگان ایران زمین

در آوردشان از کمند سران ٭ بزنجیر مسمار آهنگران

بدژخیم زندانشان بار کرد ٭ شهی را بهر روز بر دار کرد

بدان بدگهر ترک پرخاشخر ٭ زنان و رکردان بپیچید سر

گذرگاهش از رود مرغاب بود ٭ که آب رخ مرو از آب بود

چو آمد بنزدیک آن رودبار ٭ در اندیشه افتاد آن نابکار

که ویران کند بند مرغاب را ٭ وزان شهر بندد ره آب را

دژی در سر بند مرغاب بود ٭ که روئینه دژ خواندی آن را درود

خدنگ افکنان را دران بد نشست ٭ که بر بند تا یاد ترکان شکست

بناوکبران از سپه راند سخت ٭ بناوک زنان بر دژم کرد تخت

گرفت آن دژ و کرد ویران همه ٭ بنجام اندر آورد شیران همه

وزان پس بمرغاب بشکست بند ٭ زد آتش بر آن کشور گشت مند

بگل چشمها را در انباشت نیز ٭ وزان چشمها گشت سیلاب خیز

نه مرغابی از رود مرغاب ماند ٭ نه جز چشم دهقان پر از آب ماند

پس آنگه از آن مرز لشکر براند ٭ بسوی بخارا تکاور براند

سه سال آن بد اندیش بیدادگر ٭ همی راند لشکر بر آن بوم و بر

سرانجام از آن بدکنش مرز شوم ٭ خرابی در آمد بر آن مرز و بوم

زمینهای آباد ماندش خراب ٭ چمنهای سیراب گشتش سراب

نه دهقان افشاند تخمی بخاک ٭ نه گاو کدیور زمین کرد چاک

ز بی آبی آمد زمین آنچنان ٭ که گفتی بود دیده آسمان

چمنها ز بی برگی آمد چو سن ٭ تن از سیم بی بهره آن انجمن

نیفروخت سوری بکاشانش چراغ ٭ سرایان تشنه نهای ساری بباغ

شب و روز بر خوان گردان سپهر ٭ ندیدند جز گرده ماه و مهر

نه دودی بجز دود دل دید کس ٭ همی دیگ دلها بجوشید و بس

بسی جان سپردند بر یاد نان ٭ سپهر آنکه جان برد از آن ورطه جان

زیکسوی اندیشه تیززن ٭ دگر سو خروشیدن پیرزن

بهامون غو کوس و آوای نای ٭ بدر نالهای بهر بینوای

بزرگان بفرمانده خویشتن ٭ پی چاره سازی شده رای زن

سخنها بسی رفته از هر دری ٭ ز نششان ندیدند چون یاوری

بدینگونه آمد سرانجام رای ٭ که آرند رو سوی توران خدای

بدارای توران مدارا کنند ٭ بر آن راز خویش آشکارا کنند

وزان پس یکی نامه بردش نوند ٭ در دوستی را گشادند بند

چو آن کینه خواه آگه از راز گشت ٭ ره مهر بسپرد و دمساز گشت

بپاسخ برآراست پس نامه ٭ سزاوار هر تن بزر جامه

فرستاده را سوی آن سرفراز ٭ گرانبار و خوشدل فرستاد باز

گذشت از نورد فلک ماه پنج ٭ که کردی درین ره پراکنده گنج

وزان پس شهی از بزرگان خویش ٭ که دادی بهم آشتی گرکس [illegible]

فرستاد با جامهای سره / دو بالای ختلی دو زین زره
بدو گفت با او سخن نرم کن / دلش را به پیوند ما گرم کن
که دل در برم روشن از مهر تست / دو بینندهام تیره بی چهر تست
چه باشد که بر مهر ما بگذری / بجو چهر و پیوند ما بنگری
ز مهر پی بستنش بند و اندرز برد / ز مروش بافسون بدانگه زبرد
بشهر بخارا درآمد ز راه / ز مهرش درآورد تارک بماه
بفرمانش سوی بخارا شدند / بفرمانبری آشکارا شدند

به پیش گرانمایه سالار مرو / بدیدار او بالا چو سوری و سرو
بسوگند با او بیارا سخن / ز گفت هنش گوی در انجمن
شمارم مگر مردم دیده است / که بینم جهان از تو نادیده است
فرستاده بروش بنری پیام / نیوشنده شد نرم برداشت کام
پذیره بمهر منزل آمد بپیش / بیاراست هر دم بنزدیک خویش
روانگروزان پس بسی بارگیر / پرستار سالار برنا و پیر
بدهر از دو لور آمد او شادکام / ملک ناصر و میر حیدر بنام

مردن شاه مراد و نشستن میر حیدر پسر مهین او بر تخت پادشاهی و خواستن ملک ناصر برادر خود را از مرو بسبب آنکه شاهنشاه ایران عزم تسخیر خراسان دارد شاید نهضت بجانب مرو فرماید و ما را با او توانائی جنگ نیست و نخوردن فریب او را ملک ناصر و جواب دادن و سر پیچیدن او

ملک ناصر آمد سوی مرو راند / بفرماندهی بر کروش فشاند
بتوران کهن گرگ با رای و هوش / بآهنگ روباه گرگینه پوش
بفرمانروائی دو ده سال راند / برآورد تارک بچرخ بلند
بیا ساقی ای خسروانت رهی / بمن ده یکی جام شاهنشهی
شرابی فروزان چو رخشان درفش / که بر تاجداران شوم تاج بخش
در آغاز دوران دارای ترک / جهان کدخدا شهریار سترگ
سر تاجداران ایران و طور / بفرمانش شاهان ز نزدیک و دور
ز توران زمین آن بداندیش مرد / درآمد ز اورنگ شاهی زگرد
چو بر کاخ هستیش آمد شکست / بجای اندرش میر حیدر نشست

بسی بدسگال و بداندیش بود / بداندیش بیگانه و خویش بود
پدر رفت و اورنگ شاهی بماند / بمن فر صاحب کلاهی بماند
هم از مرو و در دم پرداز جای / ز شاه ور بسوی بخارا گرای
چو او دارد آهنگ خاور زمین / بدین داوری برزده آستین
بداندیش ما باشد از کیش ما / چنین است کیش بداندیش ما
نماند تهی را لب افسری / چو افسر که بر تن نماند سری
مرا او راستا نیست سندان گذار / که از سنگ سندان برآرد دمار
چو آمد فرستاده وان نامه خواند / بخشم اندرش آستین بر فشاند
پدر از پدر بود ازو کوفته / به او بر روانش برآشوفته

یکی نامه سوی برادر نوشت / که آمد چنین ز آسمان سرنوشت
تو چون آگهی یابی از نامه ام / برون شو بآهنگ هنگامه ام
که پایاب دارای ایرانت نیست / تهی توش جنگ دلیرانت نیست
ز گردان گرایان نماند تهی / تو نیز ای برادر نه از آگهی
برآرد یکی تیغ تیز از نیام / برانگیزد آن چرخ تیزنده کام
گرانی مکن گر چه باشد گران / تنت همچو سندان آهنگران
بسی سهم داوش ز دارای نیو / که آرد بجنبش بدین رنگ ریو
کشش که ز خوی بداندیش بود / ز رشخیم خویش دلی ریش بود
تهی چند از و بزرگان پیش خواند / ز خوی برادر سخنها براند

بهم آن پرخرد گفت با بخردان — که آن بدکنش راست خوی ددان
بود گر به بیننده خوار اندرم — ازان به که دیوار آن بنگرم

نه بیند به من جز در آوردگاه — بگردون برآورده گرد سیاه
نیاید مرا جز بدشت ستیز — بخندد بر و جز لب تیغ تیز

سزا را به نیک و بد این نورد — بزرگی یکی باید اندیشه کرد
گزافه شمارید اگر گفت من — سرایید زانسان که باید سخن

بپاسخ بزرگانش با آفرین — برآسوده هر یک سخن را چنین
که بر تافتن روی از آن خوی بد — ز آزادمردان بخشم و سزد

در این رای همداستان تو ایم — کمر بسته بر آستان تو ایم
ولی باید آراست رای درست — که بازوی زور آورش کرد سست

در آنجا که راز آشکارا شود — بناورد ما لشکر آرا شود
ز توران بکین تو راند چو بور — نداریم نیروی گردان تور

تنی از بزرگان چنین راند رای — که آییم سوی کابل خدای
ز مان شاه گر پیش دریای سند — بفرمان درش تا باقصای هند

بخواهشگری زود دین داوری — ستانیم لشکر بیاوری
به نیروی او با سواران تور — برانیم هنگام ناورد بور

یکی گفتش ای مرد کار آزمای — دگرگونه باید برآراست رای
که بر شاه کابل ز رزم کشته بخت — فرومانده بیچاره در کار سخت

ز کابل زمین تا لب رود گنگ — پی جنگ او هر تنی تیز چنگ
دگر آنکه محمود و [illegible] — باهنگ او رنگ پیچیده رو

که ملک پدر سر بسر آن ماست — ترا دیده بر کاخ و ایوان ماست
برای تو گر این جهان فراخ — نمانی بجا بر یکی تنگ کاخ

پی سرکشی کردن افراخته — از انجا سپه را برون تاخته
بدرگاه دارای ایران شدند — ز کابل به بنگاه شیران شدند

پس آن پرخرد مرد آموزگار — که بود آگه از گردش روزگار
ازینگونه با او برآراست رای — که ای تاجور گرد رزم آزمای

ازین بنده اندرز اگر بشنوی — بکیوان بری افسر خسروی
ترا گر سر کشور آرای است — درین کشورت رای دارایی است

مجو جز در شاه ایران پناه — که بر پادشاهان بود پادشاه
سرت گر سکالنده افسر است — هوای خداوندیت در سر است

ره بندگی پوی از روی مهر — برآرد سر سروری بر سپهر
گر از راستی گردیش زیر دست — شوی بر بداندیش خود چیره دست

جهان پادشاهست دارا که سگ — ز ترکان درگاه او صد سترگ
بهنگام کین آنچنان نامدار شاه — که بر [illegible] کلاه

برآید چو بر زین رخشنده رخش — بکف خنجری چون درخشان درفش
تو گویی دو صد رستم زابلی — [illegible] است با خنجر کابلی

ابر زین زرین برآید چو کش — برانگیزد آن چرمه شیر فش
یکی شیر بینی ببالای پیل — بجوشن چو جوشنده دریای نیل

دم آهنگ از کینه چون پیل مست — یکی آهنین پیلبانی بدست
سپر خاش چون چو شیر ژیان — که شیر ژیان بیند از وی زیان

چو آهنگ جنگ دلیران کند — جهان تیره در چشم شیران کند
بنزم اندرون چون شکفته بهار — برزم اندرون کینه کش [illegible]

بپایای او ملک گیر دگر کس — بپایای دیگر دهد باز پس
همایون درختی است کین بر دهد — چه کشور ستاند چه کشور دهد

ببازار کابل من آن شهریار — گذشتم بدرگاه آن تاجدار
بدیدار او دیده شد روشنم — بمهرش افزود روان در تنم

یکی بارگه دیدم افراخته — بر از آسمان پایگه ساخته
بگردا گردش اندر سران سپاه — که گوشه سروری بر کلاه

هزاران جوانان نوخاسته — بپولاد آهن تن آراسته
بجوشن لبی شیر پولاد چنگ — ز رنگی تو از کوه آهن بجنگ

ستاده بکف کرزه کاوچهر
بکف با نیایش بسی ساو باج
دکر سورسولان هند وستان
کهر پیل بالای پیش کشش
بامید دیدار انشهریار
یکی کاخ بر آسمان برده سر
نشسته فرازش جهان پادشاه
ملکزادکان همچو روشن سروش
کلاه کیانی شکسته بسر
وزیران برش کشور آرا برای
سپاهیش افزونتر از چون و چند
ملک ناصر از کفت آن راست رای
ز سالار سارق سران گزین
بیوزش یکی نامهٔ تام ور
دکر کوهرین بارهٔ تخت عاج
دکر نخچیای رهن زنده پیل
بفرمانش از هرز هر و آن کروه
بلی از حرم چون نباشد گریز
بدستوری شاه کردن کرای
در ایوان راهش پس از رو ونیخ
یکر پایین خرکاه شاهنشهی
بسی پهلوتن رخش زرین ستام
بهر سو بسی توپ تندر فغان
بسی را انجم پیکر از زر و سیم
ز پولاد آهن بسر خود و کبر

هراسان دل شیر کردان سپهر
ز پیروزه تخت و بیجاده تاج
بسان بنفشه دران بوستان
بدرکاه آنشاه خورشید فش
شدم سوی آن بارکه کار بار
کرانمایه تختی دران از کهر
ز کوهر بسر بر کیانی کلاه
ز آرزم نوشین کهر لعل پوش
قبای قبادی کشیده ببر
دبیران بکافور بر مشک سای
همه یار با تیغ و کرز و کمند
ستایشکر آمد بیکتا خدای
بکاه سخن پس بکر پیش بین
بنام شه آراست از آب زر
ز پیروزه طوق و ز بیجاده تاج
کف آورده بر لب چو دریای نیل
بهم در توشندها مون و کوه
شود خاره و خارا پرند و حریر
بایوان و ستو جستند جای
که آسودشان تن ز تیمار و رنج
نشسته بسی تاجور چون رهی
ستاده ابا کوهر آکین لکام
بنا ورد شین آتش فشان
بسی را تن از تیغ کرده دونیم
بشیر و ی پیل و چنکال ببر

بیکسو فرستادکان سپروس
بسی ملتی مشک و چینی پرند
بسی پیلبانان دریا خروش
همه هندکی رامیان بسته تنک
چو رفتم دران بارای تا جوی
بران کوهرین مسند آشکار
نشسته آسمانی کهر اختر رش
جهان قوی دست دربیشکاه
دکر شهریاران زبرنا و پیر
وشاقان ستاده رده بر رده
بنیروی اوشیر پیلی شود
وزان پس تنی چند ازان کروه
ازینکونه سی مرد کار آزمای
بسی شایکان کوهر خواسته
ز خیلی نژادان هامون سپه
فرستاد با آن فرستادکان
بشادی بهر وادیی دیرباز
همی در نورد ید چون روزکار
بکرمی بکرما بفرسود شان
بار ستوری خسرو کامجوی
بمیدانش اندر یکی انجمن
به پیکر همه زنده پیلان مست
کروهی ز خسرو بتشریف زر
بسی سرفش کرد رزم آزمای
کشاده بر و تنک بسته کمر

بدرکاه شاهنشهی خاکبوس
سقرلات و اطلس پر از چون و چند
لب پیلبان راز کویا سروش
از انجای تا پیش دریای کنک
چه دیدم بهشتی پر از رنک و بوی
بر آسوده از کوهرشا هوار ها
چو تابنده خور هر کهر افسرش
چو سروی که بار آورد مهر و ماه
ستاده بپا و سر افکنده زیر
غلامان زرین کمر صف زده
یکی ژاله جوشنده نیلی شود
کزین کرده مردان دانش پژوه
روانشد بدرکاه کیهان خدای
ز بهر ره آور بر آراسته
سپرهای و یلم کمرهای زر
بدرکاه دارای آزادکان
نه اکه ز رنج نشیب و فراز
رسیدند سوی در شهریار
بتشریف زر پیکر آسودشان
بدرکاه شاهی نهادند روی
ز ترکان هزاران کو پیلتن
زمین راهمی کوفتندی بدست
کروهی ز دژخیم افکنده سر
که بجهند درکام نراژدهای
زمین زیر پا آسمان روی سر

هزاران ز مازندری دیو دار / بدرگاه شاهنشهی پهره دار

گره کین بروی و پرآژنگ چهر / بریده ز دل سربسر پای مهر

شب و روز در پاس آن بارگاه / برآورده آوا بخورشید و ماه

روان فرستادگان پرهراس / بهر تن همی در نیاز و سپاس

چو تختی بکریاس شاهنشهی / نشستند حیران از آن فرهی

چنان چون نشستند در بردشان پیشکار / سوی پیشگاه جهان شهریار

یکی عرصه دیدند مینو گهر / همایون‌تر از چرخ مینا بفر

شگرفی یکی آبگیر اندران / در آن جشنگه زندگانی روان

مهندس در آن کاخ افکنده پی / بهم آسمان کرده آهنگ وی

چو ارژنگ مانی ز زیبا نگار / برآراسته خامهٔ نغزکار

تو گوئی بهر پیکر پرنیان / درآورده کلک نگارنده جان

در انگار تختی چو چرخ بلند / برآموده از گوهر ارجمند

نشسته بر آن شهریار جهان / چو تابنده خورشید بر آسمان

تو گوئی ز چهرش خداوندگار / خداوندی خویش کرد آشکار

همالی ندیده دو بیننده اش / نه باد آفرین ز آفریننده اش

زهی کاخ دلکش زهی پایه اش / که بر سایهٔ حق فتد سایه اش

وز انبوهش اندر پهنای راغ / چو گلزار مینو یکی تازه باغ

کشیده بسر سرو و شمشاد شاخ / از آن باغ دلکش برین سبز کاخ

چو بالای رعنا و ساقان شاه / تو گوئی برآورده خورشید و ماه

برآهنگ دارای فرخنده کیش / که ساید ستاره بر آن روی خویش

ملکزادگان منوچهر چهر / برآورده پر کله بر سپهر

ستاده بتن گوهرآگین پرند / بیاقوت گویا فرو هشته بند

ز آزرم جزع شبه گون بپای / ولی پای از پایه خورشید سای

دو رویه رده بسته بس نامور / فروزنده تارک ستاره سپر

بسی گرد جوشن در و تیغ زن / چو انجم در آن بارگه انجمن

بکف تیغ دژخیم بهرام خوی / چو کیوان گره کین بر ابروی

دو فرزانه دستور فرخنده دم / ستاده چو آصف بخرگاه جم

بپوزش فرستادگان در سپاس / زبان پر نیاز و روان پرهراس

ستایش کنان با هزاران نیاز / رهانیم جانش از غمان دراز

بپرسش جهاندار کشورستان / شد از لعل گوینده گوهرفشان

که روز ملک ناصر آن رادمرد / نوردو چنان گنبد گرد گرد

ز نرم و درشت سپهر بلند / روانش انوشه ز بد با گزند

بلندروی بخشنده بی‌نیاز / رهانیم جانش از غمان دراز

بداندیش او را اثر ندهی و بیم / سرش را ز افسر بلندی دهیم

دهیمش ز گاه پدر تکیه گاه / نهیمش بسر بر کیانی کلاه

بو پیره کش از ماست دل پرامید / در بسته را جوید از ما کلید

بپاسخ بر شاه دنیا و دین / زمین بوسه دادند با آفرین

که شاها ستاره سپاه تو باد / ستاره سپر پایگاه تو باد

پناه جهان پایه گاه تو / سر تاجداران بدرگاه تو

بزیر پی اندیشه خاک تو باد / خرد چاکر جان پاک تو باد

ملک ناصر آن چاکر شهریار / بدارای گیتی است امیدوار

بتن جانش از مهر شه روشن است / نه از مهر دارائی جان در تن است

برین آستان دار داد دیر باز / چو گردون گردنده روی نیاز

امیدش ز دارای پیروزمند / چنان است کز غم نماند نژند

فراز د سرش را جهاندار شاه / ز خاکش برآرد بخورشید و ماه

پس آن نامور نامه با صد نیاز / ز سیفور چینی کشادند باز

هنرمند سلطانی پاک‌زاد / بگوهر همایون و نیکو نهاد

چو آصف به پیش جهاندار جم / گرانمایه دستور فرخنده دم

سر نامور نامه را باز کرد / در آن بارگه خواندن آغاز کرد

سر آغاز آن نامهٔ نامدار / بسی آفرین بود بر شهریار

که خوش باد آغاز و انجام تو | جهانگیر تیغ تو چون نام تو
بنیروی اختر سر راستان | چو کردند گردون بر آستان
ندارد فلک بر شکست تو دست | که دست تو بازوی گردون شکست
بگیتی تویی شاه شاهان بهم | شهان بر درت دادخواهان بهم
جهان کهن را تو شاه نوی | ز دادار بر خسروان خسروی
جهان پادشاهی ترا در خور است | بنوش و بنوشان که جامت براست
به پیوند مهر تو چون بیم فال | به نیروی تو بر فروزیم بال
همه مرزبانان توران زمین | بران آستان چاکر راستین
نداریم جز مهر خسرو بدل | نه غیر از هوای تو در آب و گل
بمهر تو از نام خود زاده ایم | وزین روی مردان آزاده ایم
بدارنده دادار داد آفرین | کز و بر روان تو باد آفرین
بپاکان روشندل پاکزاد | که پاکیزه دینند روشن نهاد
بجاهی که از آسمان برتر است | بخاک درت کافر اختر است
بتربت که آن شیر گردون نخست | بگرزت که آن گاو گیتی شکست
بتیغت که آن پشت پاکست و دین | بدستت که نیلی است در آستین
بهر حلقه آهنین جوشنت | بود بند اندوه و غم دشمنت
بگفتار بی کژی راستان | که از راستی سر بسر خواست آن
بعهدی که جانم بمهر تو بست | بود تا بتن جان نداریم دست
بهر چه آن بود رای شاهنشهی | نه پیچیم سر از هیچ ره چون رهی
که جانم ستایشگر جان تست | ز پیمانه نوشان پیمان تست
همایون چو پر هما سایه ات | بلند آسمان نیست با پایه ات
روان نیاکانم ای سرفراز | بفرمان پذیری برندت نماز
چو خورشید بر سر فکن سایه ام | که بر آسمان پا نهد پایه ام
چه فرخ کسی کز جهاندارگی | بکیوان برآرد کله گوشه ای
به پاسخ خسرو شود سربلند | ز دوران گردون بگردد نژند
سری کت گذارند بر خاکپای | شود در دم از پایه اختر گرای
مرا جز بخاک درت رخ مباد | رخم را جز آن خاک فرخ مباد
چو آن نامه بگذشت و بگذاشتند | زمین بوسه دادند و گشتند باز

فرستادن شاهنشاه گیتی پناه اسب و تشریف و تاج بجهة ملک ناصر و ارقام نوشتن بولایات ترکستان و سران مرز که نواب ملک ناصر را آن مرز پادشاه فرمودکم

بدارا بجان رامش آرا شدند | بایوان دستور دارا شدند
جهاندار دارای پیروزمند | فرستادگان را پس اندر خجند
بسی جامهای گران مایه داد | فزونتر ز هر پایه پیرایه داد
بهر یک برافشاند بس سیم و زر | بایوان کیوان نشان بر دو سر
ز بهر ملک ناصر آن شهریار | شد از کاروان چاکران خواستار
یکی اسپ شایسته خسروان | ابا گوهرین زین و برگستوان
دگر گوهر آمود تاج شهی | سزاوار آن جامهای همی
دبیران پی پاسخش پیش خواند | بدان سان که بایست فرمان براند
چو خسرو ز یاقوت گوهر نشان | برافشاند بس گوهر شایگان
بگیتی دبیران زیبا نگار | نبشتند بس نامه شاهوار
شب و روز با هم برآمیختند | بکافور بس مشک تر ریختند
ز هندوستان بس بت نازنین | خرامیده هر سو بصحرای چین
غزالان چین کام برداشتند | بدشت ختن نافه بگذاشتند
بسی سیمتن رومی دلپسند | برآراسته پیکر مشکین پرند
بسی زنگی راهزن اشکفت | ره چشمه زندگانی گرفت
دلارا رخ لعبتان ختا | برآسوده شد از خط مشک سا

کمانکش بسی ترک مشکین کمند | کمند افکن گردن هوشمند
بسنبل برآسوده شد نسترن | بنفشه برآورد شاخ سمن
بفرمان دارای ایران و تور | بقلسین و خوارزم و غزنین و غور
بهر نامجوی و بهر نامور | ز فرمانروایان آن بوم و بر
نوشتند منشور شاهنشهی | بدینگونه دادندشان آگهی
که اینک ملک ناصران پور داد | که دارو ز شاهان توران نژاد
بسر تاج شاهیش بگذاشتیم | بتوران خدایانش بگماشتیم
همه روی بدرگاه او آورید | نمازش بکشور خدائی برید
نه پیچید روی خود از رای او | که رایش تشکر نیست و رویش نکو
نکوخواه او را بجان پرورید | بداندیش او را بپی آورید
میان بسته باشید در هر نبرد | همش دستیار و همش یار مرد
بناوردگردان همالش شوید | سگالشگر بدسگالش شوید
بفرخ بر خسروانی درخت | گرانمایه فرزند فیروز بخت
محمد ولیخان خاور خدای | نبرده سپهدار رزم آزمای
چنین رفته فرمان شاهنشهی | که آن آفتاب سپهر مهی
دران بوم و بر پایمردش شود | هم آورد یا هم نبردش شود
چو او را بود با کسی داوری | ز کند آورانش کند یاوری
ز گردان شیر اوژن پیلتن | ز کشورستانان لشکرشکن
بسی نیل جوشان بجوشش کنند | بهامون بسی کوه آهن کنند
زمین از ستوران ستوه آورد | ز پولاد پوینده کوه آورد
نماند تهی را دران مرز و بوم | کند اختر بخت بدخواه شوم
فرستادگان شاد و آراسته | بدل رامش افزود و غم کاسته
ز درگاه شاهنشه کام بخش | بگرمی و چستی چو رخشان درخش
شتاور سوی مرو راندند باز | همه راه با رامش و سوز و ساز
ملک ناصر از راز آگاه گشت | ز بهره پذیره در آمد بدشت
سم باره خسروی بوسه داد | بفرمان شه تاج بر سر نهاد
ز ترکان نامور ورا دانشهر | بجان شادمان و بدل شاد بهر
یکی انجمن کرده در بارگاه | برافشاند گوهر بمنشور شاه
چو منشور خواندند شاهنشهی | ز فرمان شه یافتند آگهی
همه سر نهادند بر چنبرش | بفرمان شه گشته فرمانبرش
بنام شهنشاه بنواخت کوس | شد آسیمه سر گنبد آبنوس
بلی هر که را شاه بنواختش | سر او را گردون مکان ساختش
کنون سرفرازان توران بجان | شب و روز بنشستش بجر بر میان
نه از میر حیدر دلش در هراس | بجز بر جهاندار شاهش سپاس
روان کرد چون خسرو کینه خواه | بتوران بکابل بدیلم سپاه
بهر مرز و کشور بآهنگ جنگ | روانگرد بس شیر پولاد چنگ
شد آسوده جان شاه و شن روان | ز فریاد دهقان فریاد خوان

فرستادن ملک زاده عباس شاه را بممالک ارمن ده روز پیشتر از خود

همه دادخواهان از آن دادگر | شدند ایمن از جور بیدادگر
روانش ز دادار هموار شاد | که از داوری داد بیچاره داد
هم آگاهی آمد ز کابل گروه | که گشتند از لشکر شه ستوه
ده و دو خداوند زر و تخت و پور | ستوه آمد از پی سم ستور
وز آن پس خداوند دیهیم و تخت | بآهنگ ارمن میان بسته سخت
ز هر بوم و هر مرز لشکر بخواند | بلشکر بسی زر و گوهر فشاند
ز هر کشور آمد بسی ازر وز چند | سپاهی جهانسوز و پیروزمند
بجوشن چو دریای جوشان همه | چو دریای جوشان خروشان همه
ابر بادپایان تازی نژاد همه | چو سوزنده آتش به پوینده باد
ز کین کرده هر یک پر از رنگ چهر | چو گردون بخنبید دلشان بمهر

بسی دیو پرنده بگسست بند   بسی شیر درنده رست از کمند
ز درنده شیران به پرنده دیو   برآمد بگردون گردان غریو
سراسر جهان شد کنام هژبر   تو گوئی بپوشید از خاک ببر
نبرده سواران با شاخ و یال   بجنگ اندر از چرم شیران دوال
ز هر نیکهی از عراق گزین   سواران جنگی نهادند زین
ز ترکان بسی اژدهای دژم   چو ثعبان جهانسوز هر تن بدم
ز مازندران بس یل تیز چنگ   چو اژدها آتش افشان بجنگ
ز گرگان چو گرگان سواران هزار   به پرنده دیوان همه دیو خوار
بسیم و بزر پیکر آراسته   سلیح نبرد از زر آراسته
هژبران جنگی چو نر اژدهای   بدرگاه دارای رزم آزمای
رسیدند از هر سو فوج فوج   بپالی بدریای جوشان چو موج
چو ماهی ز نوروز پیروز رفت   به پیروزی آنشاه را روز رفت
بهامون بجوش اندر آمد خدید   بگسترد دیبای زرش بلید
چمنها شد از سبزه زنگار رنگ   گل افشان شد از نشتر خاره سنگ
سراسر در و دشت پر سبزه گشت   چو ابر ستوران شد آسمان بدشت
بهر نیک آمد بفرمان شاه   خورشها فراهم ز بهر سپاه
پس آنشاه پیل افکن و شیر گیر   که پیروزیش باد در پر تیر
ز گنداوران سپه سی هزار   گزین کرد یکسر نبرده سوار
همه جنگ را زاده با خود و گبر   همه مهد شان کام جنگی هژبر
همه آن لشکر آرای ایران و تور   بر خویشتن خواند فرزانه پور را
گرانمایه فرزند رزم آزمای   بناورد شیران چو نر اژدهای
جهاندار عباس شاه جوان   فرازنده اختر کاویان
چو ایوان کیوان زمین اندرش   هزاران چو کیوان در آن چاکرش
منوچهر در کاخ دیهیم برین   سیاوش در مهر و بهمن بکین
سکالش سگالد چو آن سرفراز   برد جان پور پشنگش نماز
انوشه خرامد بمیدان کین   با یوان رامش چو رامش گزین
چو تیغ از نیام آشکارا کند   هزاران سکندر چو دارا کند
بگیتی ز دوران گردان سپهر   چو آن آفرینش نیفروخت چهر
بفرمان دارای سپهر دگر   روان شد سوی بارگاه پدر
چو آمد بر آن جهاندار جم   فرازنده سرو سهی داد خم
چو چهر دل افروز دیدش پدر   برو خواند یزدان پیروزگر
بد و گفت کای پاک فرزند من   بفر تو پاینده پیوند من
جهان کهن را تو سالار نو   سپاه جهاندار را پیش رو
گزیدم سواران ایران و تور   سپردم ترا ای سپهدار پور
هم اکنون ز پیش ای تو پشت کیان   بتا تیغ روان راد سرو جوان
بآهنگ آشیخ در کینه خواه   از ایدر بران سوی ارمن سپاه
بیاری پس از چند روز ای پسر   بهامون کنم رستخیزی دگر
بران تم سپه سوی ارمن زمین   زمین را برآرم بچرخ برین
شبه گون سپهری ز گرد هیون   برآرم بگردون پیروزه گون
فروزم دران تیرگون انجمن   ز تیغ سیاه سهیل یمن
از آن پرده بندم بخورشید و ماه   کنم آخته بدسگالان سیاه
ز بیدش ز گوینده بگشاد بند   بر آسود گوشش بدرهای پند
که ای پور نام آور و کاردان   بهر کار آگاه و بسیار دان
هشیوار و دانا بهر کار باش   گرانمایه زی نه سبکسار باش
سبکسار شاهان تباهی کنند   بوزان رخنه در ملک شاهی کنند
بهر کار کارآگهی پیش خوان   از ان رای جوی و بران کار ران
که از اندیشه در ماه کارآگهان   شود ایمن از رخنه ملک شهان
کلید در گنج شاهی تراست   ز گنج پدر هرچه خواهی تراست
چو لشکر نباشد پراکنده دل   بپولاد بستند آهن گسل
شب از بارگی خوداری دریغ   بر خویش مانند پیچاده کریغ

گشاور دهقان چو آرند باج — ز پیروزه طوق و ز بیجاده عاج
نباشند جز شاه را بنده — بنالی لب آرند بازنده

از آنست کز جور بیدادگر — درآیند در سایهٔ دادگر
شود پای شاه ز جهاندار تیز — ز پیروزه گون تیغ بیجاده ریز

هر آنشه که بر رنج راحت گزید — بسی رخنه در ملک شاه آید پدید
گرت هست اندیشهٔ اژدها — ز اندیشه کنج دل کن رها

چو بهرام گور ای گرانمایه پور — برآر افسر از جنگ شیران پرو
اگر سر کشد از تو چرخ بلند — در اندازش آتشین بخاک نژند

ز شمشیر کین آتشی بر فروز — همه اختر اتش بتابش بسوز
ز خاکسترش چرخ دیگر برآر — ز اخگر فروزنده اختر برآر

که تا سر ز فرمان نتابد ترا — بفرمان‌پذیری شتابد ترا
پس آنگاه دستوریش داد شاه — که خرگه گزین کرد از بارگاه

خرامان کند رادسرو بلند — ز ایوان بخرگاه چینی پرند
گشاید ز دیبای زرکش گره — گرانکین کند بند زرین زره

درآرد زخشان پولاد تن — حصاری ز آهن کند بر بهمن
به پدر و دو دارا زمین داد بوس — چو در پیش اسکندر اسکندروس

بهامون خرامید از بارگاه — برآورد خرگه ز ماهی بگاه
به و یال ز آهن پر آراسته — همه آهن از گوهر آراسته

ز آوای نای و ز آهنگ کوس — شد آسیمه این گنبد آبنوس
ز هر سو سواران جنگ آزمای — بزین تکاور درآورد پای

تن خاک آسوده یکبارگی — بفرسود زیر سم بارگی
بهامون سم بارهٔ کامزن — چو سندان پولاد خاراشکن

گسسته دژ تنگ زین پالهنگ — شتابان فلک چون زمین در درنگ
زد بپای چینی بسی بارگاه — برآمد برین نیلگون کارگاه

ز هر یک کشیده رسنهای زر — زخاور چو خورشید تا باختر
سراپردهٔ خسروانی زدند — بر آن اختر کاویانی زدند

بگردون دلیران سرافراخته — همه کاویان اختر افراخته
خروشیدن اسب پولادسم — بر و بسته کوس دم از گاو دم

پس از روز چند آن یل تاجبخش — سوی ملک ارمن زری راند رخش
ببالا و پستی همه اندیور — چو شیر دژ آگه با آهنگ کور

ز کوشنده گردان پولادپوش — چو جوشنده دریا جهان پر خروش
شب از نعرهٔ نای ترکان بپاس — نوای نای ترک فلک از هراس

ز غوغای گردان بگردان سپهر — شده سندروسی رخ ماه و مهر
ز آوای تبین شدی خروش — در انباشت گیتی بسیمای کوس

بهر ره یزکهای بیدار دل — بپرنده پولاد آهن گسل
شب و روز با گرز و تیغ و کمند — نشسته ابر چار کا سر لغو ند ر

بپیرایه پیراهن انسیاه — نبودی شب تیره ز اندیشه راه
گر از رخنه سو بگشاد چشم — گشادند هر سو خدنگش چشم

بدینگونه هامون همی کرد طی — بارمن زمین تا نهادند پی
چو اسپخدر آن دیو پرخاشجو — شد آگاه در گنجه ز آهنگ او

تنش گشت لرزان و لب پر فسوس — شدش لب بدین چهر چون سندروس
همی گفت بیهوده آراستی — سخن پیسکال از دلش خواستی

گزیدی لب خویش هر دم بگاز — نهفتی ولی گشت بی پرده راز
همی گفت برابیر اطور بخت — دژم شد که بادش نکو نساز بخت

بسی گفتم ایران نه هندست و روم — ندیده کسی کام زان مرز و بوم
بکام دم اژدها — سه کام گزوی بگردی رها

ز گفتار ایران فرو بند دم — مکن بخت فیروز بر خود دژم
که از خون شیرانش آغشته خاک — ستوران شاهانش تاری مغاک

مکن کوشش بر آنگان خوار چند — که هستند چون دام و دد پرگزند
ز اندیشه تیغ ایران خدای — چو دیوان بکهسار بگزیده جای

پندار کایشان ز ایران بوند | ز نام آوران و دلیران بوند
سراسر چو ناپاک اهرمنند | چو ناپاک اهرمنان رهزنند

حکایت اشپخدر در احوال امپراطور پادشاه روس بسبیل مناسبت مثال می آورد

بایران نداند کسی نامشان | که کم باد چون نامشان کامشان
بر آورد از دوده خویش دود | نه از خویشتن بلکه از هر که بود
یکی خربطی بر لب جویبار | کهی کرد بیچاره غوکی شکار
کلنگی چو آهنگ شاهین بدید | که او را بچنگال زاغ درید
بتن زار فرو بی بجو دید بین | چو شاهین شکار تذروان گزین
بآهنگ کبکی یکی پر گشود | قضا را خلابی در آن دشت بود
چو او در وحل تا بگردن نشست | شکار افکنی دید پایش ببست
کلوخش بجو کرد کای بی هنر | نه آخر چو شاهین نزاهست پر
بپستی چرا در خلاب اندری | ز غوکی بکه کاه راسش بری
ببندی گذر کرد کبک از شتاب | فرو ماند خربط چو خر در خلاب
کنون بار بیهوده کردار خویش | چو بیچاره خربط گرفتار خویش

سرزنش کردن بولکونیک که یکی از سرداران بزرگ روس است با اشپخدر که سپه سالار لشکر روس است که چرا از جنگ ملکزاده خورد سال ایرانی هراسانی و پاسخ دادن اشپخدر و کیفیت آن که بخشم جواب گفته و وقایع آن

کسی کو باندازه ننهاد کام | بکام نخستین در آید بدام
یکی بولکونیک نام گرگی کهن | سپهدار لشکر در آن انجمن
کهن سال اهریمنی کاردان | بلشکرکشی گرد بسیار دان
بناورد گردان درنگی چو کوه | ز گردش شده کوه آهن ستوه
بسر برده در سالیان دراز | بپرخاش گردان گردن فراز
بسی تیر مردان ز شمشیر کین | بگرد اندر آورد از پشت زین
بسی جادوئی کرده در داوری | سپرده بسی راه کند آوری
پر اندیشه چون دید سالار روس | شده کاه بیچاره اش سندروس
فتاده ز کتفش ردای بردی | نمانده بمغز اندرش بخردی
بشب خوابش از دیده بربسته رخت | روانش بهول اندر افتاده سخت
بدو گفت کای لشکر آرای روس | نگرده ز واهی بسست پر فسوس
چه افتادت ای برق گیتی فروز | که بینم بچشم اندرت تیره روز
تو ای شیر دل گرد سیلی نژاد | که ماندت از نام گیتی نژاد
ز کهسار البرز راندی بهند | زدی آتش کین بدریای سند
در انگشتو ایکر و گرون گرای | که مهراج ماندی نه جیپال رای
زدی برق سوزان بهر مرز و بوم | ز سقلاب چین تا بسمبار روم
ترا خواند منشور شمشیر کین | چه قیصر بروم و چه خاقان بچین
نیارا و دژ کوه هزاران تراست | پس اینگونه خنجر گذاران تراست
از آن نامهای گرانی گزید | ز برفی بگفتارشان منکر بد
زد آتش به بنیاد خود خیره خیر | که خوانندش از خسروان دلیر
بدین شاخ و یال و بدین فر و هنگ | بدین زور و بازو و نیروی چنگ
ز اندیشه کودکی خورد سال | که نفراخت جز سایه چتر بال
نخورده جهان و ندیده شکنج | تن نازک از پرنیانش برنج
ز شیر و شکر یافته پرورش | ز پالوده شکر بیشش خورش
در ایوان شاهیش پرورده تن | ندیده جز از موی ترکان شکن
نفرسوده از رنج گرم و گداز | بمهد اندرش برده شاهان نماز
چنین مانده بیخور و خواب و هوش | درون پر خراش و روان پر خروش

بجای

سرداران روس

کجا رفت آن خام هفتاد خم
که بستی بدان اژدهای دژم
شکوه تن زورمندت چه شد
همان تاب داده کمندت چه شد

گر آهنگ این کودک نارسید
به برنا دلت پیری آمد پدید
بر آشفت اشپخدر از گفت او
بدو گفت کای پیر بیهوده گو

برین بیچاره رانی سخن
کنی بر گزافه نکوهش بمن
نه من آن سرافراز گندآورم
که گردنده گردون بزیر آورم

بمن بر کشیدم بخورشید تیغ
نه من آتش افشاندم از تیره میغ
همان شیر دل کودک نارسید
که صفهای شیران بهم بر درید

ندیده مرا در شمار کسی
ندیده‌ام چو آن آفرینش کسی
بهوری نیارد مرا در نبرد
پر اندیشه دارد روانم بدرد

مخوان پیکرش نرم هان از گزاف
ببین لاله از نرم خارا شکاف
نفرسایدش بر از زخم گرز
تو گوئی که دارد ز پولاد برز

بر آرد چو آتش فشان تیغ تیز
بدریا گذارد ز ماهی ستیز
بیارد گر از آسمان اژدها
چو کوه درنگی بجنبد ز جا

بسی پیلتن را که شکسته سفت
بسی شیر دل کرده با خاک جفت
بدریا در آید بکام نهنگ
بدرّد بکهسار چرم پلنگ

اگر جنگ جوید به نر اژدها
نماند که گردد ز چنگش رها
شمارد به بازیچه یکسر نبرد
نگیرد کسی ز آفرینش به مرد

بناورد گردان بر آرد خروش
جهانسوز باشد چو رخشان درخش
ندارد بجز کوه ویران نشست
نیارد بجز گرز و شمشیر دست

فشارد سران کوه پرنده ران
شکستست بازو به گرز گران
به پیش آیدش کوه آهن اگر
بزخمی شکست آردش سر بسر

اگر تیغ بارد بر و از سپهر
نتابد ز گردون گردنده چهر
کنون دل دریدت ز آهنگ او
اگر بار دیدی دل و چنگ او

نرانی به بیچاره با من سخن
لب از گفت بیهوده بستی چو من
بناورد آن کودک خورد سال
گرت مردی هست بفراز یال

که بینیم نیروی برز ترا
در آورد که تیغ و گرز ترا
سخن گفتن آسان بود بر کاخ
که میدان گفتار باشد فراخ

سزد گر برانی سخن بر گزاف
روان شاد داری بگفتار لاف
بر جفت خود گوئی از خود و کبر
بدل اندرت کین منم یا هژبر

بنازی بخود پیش داه و رهی
بر خویشتن را فراخی دهی
سگالش کر پیر اسکالی بخویش
شمر ده همی کام و بالی بخویش

چو بختی از این گونه گفتش سخن
ز گفتنش بر آشفت گرگ کهن

پاسخ گفتن بولکوتنگ روسی با اشپخدر از سر خشم خواهش کردن جنگ شاهزاده آزاده اعظم عباس شاه غازی و قبول کردن اشپخدر او را

بدو گفت کای کرد پرخاشجوی
نه پیچم من از گفته خویش روی

چو گوئی همی با من ای شیر مرد
چه ترسان کنی مر مرا از نبرد

بناورد گردان کهن گشته ام
بسی تن بخون اندر آغشته ام

نه من آن الکسندر روسیم
نه آن شیر نر کره در طوسیم

که افگندم از آتش تیغ تیز
بروم و بهند و بچین رستخیز
بلی من بناورد آن تازه مرد
که جویای نامست و جوید نبرد

بر انگیزم از ژولیده مویان سپاه
غو کوس روسی رسانم بماه
بگردیم با هم بگند آوری
که ناورد پیر و جوان بنگری

پس افگند بچنگال گرگ کهن
که کو کینه شیر بدرّد به تن
ببینیم تا آسمان بلند
گرا شاد سازد گرا مستمند

ببینیم بر چشم سالار روس
شود روز بر گونه آبنوس
و یا لشکر آرای ایران بدرد
بنالد از این گنبد لاجورد

ز هر روی برتافت زان انجمن
روان شد سوی بنگه خویشتن
بدل اندرش کوه آسان شده
برش مشکل اینکار آسان شده

تهی گشتش از رای و اندیشه مغز
لبش را فراموش گفتار نغز
همانا بتن توش چنگش نماند
بتاورد پای درنگش نماند

همی با پرستار جنگ آورد
ز آهنگش از تیغ و تیر آورد
ازینگونه گفتی سخنها بخویش
نه از ریش پاسخ دلش گشت ریش

بلی گفتن بدنهان خوش بود
نه خاطر ز پاسخ مشوش بود
نهانی سخن بخشد آرام دل
که گوید سراینده بر کام دل

نه از پاسخش کس ستیز آورد
نه آهنگش از تیغ تیز آورد
ورش هم نوائی بود راز دار
درختی است کو رامش آرد ببار

مرزاد هرگز بر آن درخت
که شیرین کند کام بر نیکبخت
براسش چم ای آسمان بلند
بر آتش نه از اختر بد سپند

آهنگ شهریار بهمن بجانب ملک ارمن و خطاب در تحریک خدمت آسمان

هوا را بهاون در افکن عبیر
زمین را برآرای چینی حریر
بجام شقایق در آور شراب
رتای چکاوک برآور رباب

رخ سرخ گلزار می رنگ ده
نوای بنای قبا هنگ ده
ز غوغا فرو بند منقار زاغ
در آور به بر غوله مرغان باغ

بکیش خنجر بید بن از نیام
چو شیرش ز هر گربه بگشای کام
بکف خنجرش چون دلیران بده
بهر گربه اش فر شیران بده

برابر وی ابر اندر آور گره
ز باد آبرا بر تن آرا زره
هم از پیلک لاله لعل رنگ
فکن جا کها در دل خاره سنگ

خدنگی ز هر شاخ گلبن برآر
بران غنچه پیکان جوشن گذار
بسوسن چو در کینه کردان تنگ
بده آتشین دشنه آبرنگ

بزه کن کمان خداوند رخش
خدنگی بدان بر نشان از درخش
بخونکش در آور بگاه چمن
تن روشنش را چو روئینه تن

که دارد جهاندار آهنگ جنگ
به پیروزی آن چرخ پیروزه رنگ
ره بندگی پوی چون راستان
که خواند شهت چاکری آستان

خدنگ آر بالای کوژ ای سپهر
چو بختش به برنائی آرای چهر
بپیروزی از مهر پیرایه ده
ز نه آسمان برترش پایه ده

زپروین برآموده کن گردنش
تن آرایه پیروزه پیرامنش
بسختی همایونش انباز کن
روانشان بهم یار و دمساز کن

نخست از دو پیکر حمایل ستان
که بندند از آن دو پیکر میان
سپرشان ده از ماه و از آفتاب
ز روز بد اندیش خسرو شتاب

برآرایش ترک شمشیر زن
چو بهرام ترکش کش و تیر زن
بگو تا بچستی فرازند یال
بهمراهی آن دو فرخ همال

چو رامح هزاران یل نیزه ور
سر نیزه شان سر بسر جانشکر
بیاری فرست آن دو همسال را
دو یاری ده و هر سر افراز را

بهاروئی آن دو گرد نکوای
بکیوان فرو بند هندی درای
بهمسازی آن دو فرخ همال
قضا و قدر را بیا فراز یال

نخست آن دو انباز فرخنده کام
که پیروزی بخت دارند نام
بعهد جهاندار از عهد عهد
نه کامی سپرده بجز راه عهد

هشیوار و بیدار در هر نبرد
همش دستیار و همش پای مرد
بزرگ بوده بر لشکر شهریار
شده چشمشان خواب شبهای تار

گهی در خم خام شه راهشان
گهی در دم تیغ بنگاهشان
شب و روز گردیده رامشگری
دسان سایه چتر خورشید سای

بدرگاه خسرو خرام ای سپهر
خرامان پی آن دو فرخنده چهر
که اینک دو تن چاکر شهریار
گذشتی ز دیرین ری خواستگار

تن هر یک از زیور آراستم
پی هر شئی لشکر آراستم
کنون تا که آهنگ جنگ آور است
بجنگ آوران سر داوری است

نشاده بدرگه کمر بر میان
ملی شهریاران چو جنگ آورند
بیا ساقی ای لعبت دلفروز
پیمانه کن تازه پیمان من
جهان را سخنگوی گوهر فروش
که پیر جوانشیر گرگ کهن
صلیب از بر آویخت اقلیس وار
ز اندیشهٔ شاه کردن فراز
بیاری ازو خواستار انبس سپاه
بفرمان آندیو جادو گرای
پشیمانی انگاه کردش نژند
بارمن روانشد باهنگ روس
ز لو بنیاده پیلان خلخی نژاد
بسی آسمان بر کشید از زمین
ز سیم و زر روشان رسن تافته
سراپردهای نگارین بپای
ز بهر جهاندار دارای نیو
نهادند نه قبهٔ زر بران
نسنجی بان آسمان بلند
دگر آنکه نه خرگه آسمان
نگارین ستونهاش زرین کمر
بهر پرده تمثال شاهی بدید
بسی لعبت چین بچینی پرند
وز آن مانده هر میخ سیاد کر
نشست جهاندار را اندران

لشکر آرائی شهریار زمین بعزم ملک ارمن ده روز بعد از حرکت لشکر ظفر اثر فرزانه فرزند پیروزمند ملکزاده آزاده عباس شاه غازی و کیفیت آن

بگرگینه گینه آراسته تن
میان از زنار لبسته استوار
بآشپخدر آور دردی نیاز
که بود دلش هراسان دل از تیغ شاه
بشوشی در اندر گرفتند جای
کز آن پس پشیمانیش سود مند
دوال اندر آورده بر کوس کوس
زمین جانب آسمان بر کشاد

ز آئین پاکان تبرا گزید
بدش راه رهبان چو از ماستان
به پیمان آن اهرمن داد دست
دوره راند اشپخدر نابکار
عنان خود از کفش دیو برد
بفرمان دارای دیهیم و گاه
بهامون و که راند لشکر تیر
شهنشاه ایران کنارنگ تور

در تعریف خیمهای سپاه و بارگاه قبه شاهنشاه گیتی پناه گوید

که دار اش دارا دگیها سخن یو
چو خورشید تابان به نه آسمان
ازین شاه و دارم روان نژند
بیک آفتابست روشن دو لب
نشانرک ز هر قبه تاج زر
بسر شان کلاه کیانی بدید
ربایندهٔ هوش هر هوشمند
بخرگاه آن داور دادگر
نهادند اورنگ گوهر نشان

ز دیبای زرکش یکی بارگاه
بکشتی بخرادم از دل سگال
یکی سایه گستر بخاشاک خار
ولی زین سرا از زرین قباب
رده بسته در پیش اورنگ شاه
سپرده بدارای گردنگرای
ز آسیب هر میخ آن بارگاه
بگردون چو مرد ستمگر زتن
یکی گوهرین چادر شاهوار

چنانت که رالیست ورمانبران
پرستندگان کی درنگ آورند
بده آتشین آبی اندیشه سوز
ز اندیشهٔ دل رها جان من
برآسوده زینگونه گوهر بگوش
به پیرانه سر دین ترسا گزید
به پیچید روی از ره راستان
بزد دست و پیمانه دین شکست
بهر ره نژند ولیده سویان هزار
ز نا بخردی شد بدیوان سپهر
ز ایران ملکزاده عباس شاه
چو سیلاب کز کوه آید بزیر
بهامون پس از روز ده راندگو
همه ز آسمان رنگ دیبای چین
چو دیبا رسن پر رسن بافته
سراسر سر قبه خورشید سای
ز ماهی برآمد بخرگاه ماه
که خواهم بنه آسمانش همال
یکی بر سپهر سایه گرد گار
یکی آفتابست و نه آفتاب
چو شاهان گیتیش در پیشگاه
به هوش و فرهنگ و نیروی و رای
برآمد خروشی زماهی بماه
پریشان سر از بیم در خاک تن
بگسترده بر تخت گوهر نگار

ز رویینه خم شد زمین پر خروش | فلک ریخت سیماب اختر بگوش
ز مسمار و نعل ستوران زمین | شد آراسته چون سپهر برین

ز پروین و مه گرچه زیور گرفت | ولی راه پروین و مه بر گرفت
دلیران ایران و گردان تور | گرانتر ز پیل و فزونتر ز مور

بیاز و همه خام هفتاد خم | به نیزه چو نر اژدهای دژم
ز زرین تکاور گزیدند کاخ | ز خون دلاور گرفتند شاخ

بهامون هزاران سواران کو | درید دل شیر گردون بغو
فرو بسته هر سو ز تاریک گرد | یکی پرده بر گنبد لاجورد

در تعریف سپهداران سپاه نصرت همراه خسرو کشورستان

هزاران سپه‌کش چو افراسیاب | کله گوشه از پایه بر آفتاب
بتن همچو سندان آهنگران | چو سوزنده آتش در آهن نهان

چو ناورد با سنگ خارا کنند | ز دل راز خویش آشکارا کنند
روان در سپاه جهاندار شاه | بگردون برافراخته بارگاه

درنگ از نهاد زمین ماند دور | بجنبش درآمد ز سم ستور
ز انبازی تازی تیز کام | فرو ماند گام سپهر از خرام

در تعریف روشنی شمشیرها در گرد تاریک و فروغ حسام در ظلام غمام گوید

بهامون برآمد شد آن سپاه | یکی تیره گون گرد بر شد به ماه
دران تیره گون گرد تابنده تیغ | چو برق فروزان بتاریک میغ
و یا زنگی در خنده بگشاده لب | و یا روشن اختر بتاریک شب

و یا گشته هر سوی پرتو فکن | روان سروش از تن اهرمن
و یا نور دانائی حیدر است | که در کوه آن شبهی کو هماست

و یا چشمه روشن زندگی | بظلمات وارد فروزندگی
و یا سیمگون ابروی آن زر | شد از روی شکل همی جلوه گر

در تعریف فیلهای کوه پیکر سپهر آسمان فر لشکر ظفر اثر گوید

و یا باد دارای روشن روان | بد اندیش دارد بتاریک جان
ز آئینه زنده پیلان بتاب | در آئینه گون آسمان آفتاب

خم آسمان حلقه تنگشان | نهم طاس خود طاسک تنگشان
ز هامون سپهر کامشان کوه‌وش | نشان دیده از آسمان فش سپهر

بخرطوم چون اژدهای دژم | که هر دم کشد اژدهای بدم
و یا آمده چنبر کهکشان | نگونسار سوی زمین ز آسمان

و یا رود نیل آشکارا شده | سر اسب از کوه و خارا شده
چو بخت بد اندیش خسرو نگون | وزان بخت بدخواه شه وارگون

در تعریف شتران کوه کوهان و اسپان برق عنان سپاه نصرت پناه گوید

نه خود رنگ زرین فلک ریخته | بتن زیر تنگشان در آویخته
ز بابل ستون کوه هامون ستوه | بکوپال گردون بکوهان چو کوه

کف آورده بر لب چو دریای ژرف | همه آفرینش شگفت و شگرف
چو صوفی نهادان پشمینه پوش | ز بانگ بهی در سماع و خروش

ابر کوهشان کوه اسکندری | کشیده ز دل ناله تندری
نژاد رنگ جم شهریار عجم | بفر فریدون و دیدار جم

بهامون درآمد چو افراسیاب | دوان بخت و فیروزیش در رکاب
دمیدند دم در دم گاو دم | نشست از بر رخش پولاد سم

بهامون یکی کوه گردون خرام | سپهرش یکی گوهر آگین ستام
برپای آن چون در آید ز جای | بدستی است این پیشه دیر پای

نشدی چو برق بلند می چو ابر | تناور چو پیل و دلاور چو ببر
پر و بال آن وهم دانش ستره | که پویه صد ره گرانتر ز کوه

نخستین زمانی که بنمود چهر — بآهنگ آن کرکسی راندش

در تعریف خزانه و صندوق خانهٔ پادشاه که در رکاب ظفر مآب مهیا شد

کره هامون و کهسار آراسته — خروشیدن تندر و کوس و نای

در تعریف توپخانهٔ همایون شاهنشاه گیتی پناه گوید

سراسر شده پیشتر در سپاه — در آهن زرکهای آهن گسل

در تعریف ترکان جنگجو که در گرد سپاه نصرت همراه بزنک و طلایه دارند گوید

باختر شده اختر کاویان — چو دریای جوشان هزار النهار

در تعریف زنبورهای آتش‌فشان ثعبان‌نشان پادشاهی گوید

بجوشید با اژدها در ستیز — بدینگونه لشکر بهامون روان
محمد علیخان گردن گرای — سیاوش هش و منوچهر چهر
بهر دانگی گوهر آراسته — تن از جامهٔ گوهرین پرورند
نهان کرده در نیلگون پرده چهر — چو شمشاد بر راست بالای او
سراینده همی گفته پهلوی — بزیرش چو خسرو فراخ آستین
که گردد بر آن پی سپر رخش شاه — برآراسته کاخی چو خرم بهشت
گزان هر خورنده بخاید چنگ — بمجمر همی مشک و عنبر بسوخت
برآراسته تن بچینی پرند — در آن کاخ جان‌پرور دلنواز
فروهشته بر ماه مشکین کمند — بفرمان‌پذیری میان بسته تنگ
بچمان کرده آزاده سرو سهی — ابا ویژگان مردم سربلند
بجان خرم و شادخوار آمدند — از آن شهر جان‌پرور دلپذیر

بجز فی دو از جنبش نه سپهر — بکامی دو صد ساله ره بایدش
هزارش ازینگونه تازی نژاد — ز پی شان پی افکنده تند باد
بسی گنج آکنده از لعل و دُر — نهادند بر پشت پیل و شتر
فزون از هزار استر روبند — زر و سیم و سقرلات و چینی پرند
بهمراه آن گنج داران خواسته — جداگانه گردیده گرد و گرای
هزاران زروی اژدهای دژم — جهانسوز هر یک بسوزنده دم
بنیروی افتاده هامون نورد — دهان بازشان زاره زروی نبرد
بآهنگ جنگ بداندیش شاه — بلب نرم گوی و بکین سخت دل
شب تیره را روز روشن بکشت — چو گرگان بکر گینه در کوه و دشت
طلایه همی گشت گرد سپاه — هشیوار و بیدار چون بخت شاه
برآراسته میمنه میسره — پس و پیش بانای شندف بنه
بقلب اندرون بسته گرد انمیان — روان گشته در ساقه شهریار
بهر دم ز زنبوره شعله بار — چو شیر ژیان زنبوره دود و شرار
بگردنده گردون شدی کوه کوه — ز پشت هیونان گردون شکوه
تو گویی بسی مرغ زنبور تیز — دل کوس چون نای تندر نوا
بفر و بزین همین پرایه استخوان‌های — رخانش برآزرم و جان پر ز مهر
بپرمایه گوهر برآراسته — بجان خردمند و دین پرورد
زخونریزیش ترک کردان سپهر — سپرده سر آسمان پای او
سپارد همی ره بکام گوی — پلی شاه را پور باید چنین
بگسترد دیبای زرکش براه — بسنجاک اندرش مشک و عنبر سرشت
فرو چید خوان خورش رنگ رنگ — بجاری لعود قماری فروخت
بسی ماه شکر لب نوشخند — یکی عود سوز و یکی عود ساز
دو شاخان ستاده چو سرو بلند — رخ از لعلگون باده بیجاده رنگ
ملکزاده با فر فرماندهی — بزرگان دانشور هوشمند
بویژه سوی شهریار آمدند — گرازان سوی دشت برنا و پیر

چو گشت اختر کاویان آشکار
چو خورشید در سایه اش شهریار

بپیوستی ملک زاده تاجور
ز بیرانه رآمد چو پیرای ز

چو چهر دل افروز خسرو بدید
بشمشاد بن کژی آمد پدید

چو شد پیشتر باز بردش نماز
جهان آفرین را باو خواند باز

ستاده بپا و بکش برده دست
پژوهنده از رنج بالا و پست

بپاسخ روانش پدر شاد کرد
همی پاک یزدان بران یاد کرد

بفرمان دارای خورشید چهر
تجلی برآمد چو بر چرخ مهر

ز هامون ملک راه ایوان گرفت
زمین فر ایوان کیوان گرفت

در آنشهر بر بام و در هر دو زن
ز بهر نظاره شدند انجمن

بجان اندر آمیخته مهر شاه
بدل بویه دیدن چهر شاه

ز هامون بایوان شد آنشهریار
نشست از بر تخت گوهرنگار

جهاندار با ویژگان سپاه
چو آسوده شان پیکر از رنج راه

یکی شایگان جشن آراسته شد
می تلخ و شیرین گزک خواسته شد

ز خورشید فرخنده بیدخت فر
نوای ستاره ستاره سپ

بفرمان شهزاده کامران
بخون اندر آورد خالیگران

گوارنده بس خسروانی خورش
که در تن روانرا دهد پرورش

بهر تن یکی ماه خورشید چهر
پرستار فرمود از روی مهر

بهر جا یکی انجمن ساخته
نه یکتن کش از مهر ننواخته

پیشکش دادن شاهزاده کامران محمد علیخان فرمانفرمای قزوین بشهریار جهان

دگر روز شهزاده نیکبخت
همایون بر خسروانی درخت

یکی شایگان پیشکش ساخته
ز دریا و کان کیسه پرداخته

ز زر و ز گوهر بکشتی و سنگ
ز مشک و ز عنبر بخروار و تنگ

ز پیروزه پر گزر بیجاده تاج
ز پیرای زرین زاد و رنگ عاج

دو صد تازی اسپان پولاد سم
همه عنبرین یال و غرغا ددم

دو صد کوه کوهان هیون سره
چو پرنده مرغان بکوه و دره

بسی اشتر و استر بار بر
همه کوه پیما و هامون سپر

بسی عسکری قند کافور رنگ
ز نیز و دبنجر وار و شکر به تنگ

دگر هفت بالای زرین ستام
که بنوشته هفت اختر از هفت بام

به نیرو چو شیر و ببالا چو پیل
خروشنده در کین چو دریای نیل

سبک خیز و آهن سم و تیز کام
پری روی و که پیکر و خوشخرام

بسی غالیه موی و ترکان تنگ
بچهر فریبنده گلنار رنگ

دل از روی و آهن بر از سیم و عاج
رخ از لاله و گل قد از سرو ساج

دگر شایگان گنج آراسته
ز رو گوهر و زیور و خواسته

کنیزان چنگی بچهر پری
چو ناهید چنگی بر امشگری

چو در پرده راهی بساز آورند
بتن مرده را هوش باز آورند

انوشه ملک زاده پاکزاد
به پیش پدر یک بیک هر چه داد

ملک زادگان بر گرائید مهر
شکفتش ز فرزانه فرزند چهر

پذیرفت از و هر چه آورد پیش
بدان بر از آن مایه افزود بیش

بگوهر برآسوده تشریف زر
ابا گوهرین تاج و زرین کمر

دو اسپ گرانمایه تیز کام
ز بیجاده و زر و گوهر ستام

پس از آفرین شاه گردن فراز
بفرزانه فرزند بخشید باز

برآراست پیکر به تشریف زر
زمین بوسه زد پیش تخت پدر

بران آفرین خواند دارای نیو
سپردش بزنهار کیهان خدیو

ملکزادگان پس بفرمان شاه
درم ریز شد بر سر آن سپاه

سزاوار هر تن برآراست خوان
ز سنجاب پیرایه و پرنیان

دگر بادپایان ختلی نژاد
چو پاینده کوه و چو پوینده باد

گرانمایه کالای چین تنگ تنگ
ز اکسون و از اطلس رنگ رنگ

بهر خانه بس خوان آراسته
فرستاد از شقه و خواسته

بهرتن زر و خواسته داد بهر
بر برزش روانکرشان شاد بهر

گشاده چنین خواندشان آفرین
بلب عذرخواه و برخ شرمگین

نهضت شاهنشاه گیتی پناه از قزوین بجانب چمن سلطانیه و فرستادن اسمعیل بیک غلام پیشخدمت خاصه شریفه با سواران ترکمان بهر امن زمین که محافظت پل خدا آفرین کرده نگذارند که سپاه روس عبور نمایند

دوم روز خسرو ز ایوان پور
بهامون درآورد پوینده بور

دگرباره از نعره کوس نامی
برآمد دل تنگ گردون ز جای

غبار جوانان بگردون پیر
دراندود بر چهر خورشید قیر

سپه راند از آن شهر آن شهریار
نوردید هامون بروز چهار

به پنجم برافراخت بر مهر و ماه
ز صحرای سلطانیه بارگاه

بده روز آن خسرو روزگار
دران راغ دلکش بسنجید کار

برودی چو دریا درارمن زمین
پلی بود نامش خدا آفرین

گذرگاه لشکر جز آن پل نبود
که پلی شگرف اندران ژرف رود

خدنگ افکن و گرد و خنجر گذار
جهاندار روشندل کاروان

گزید از سواران توران هزار
نبرد آزما شاه بسیار دان

سراسر بخون ریختن شادکام
بخوانشان خورش به بجز خون جام

همه چون سپرهای دیلم بچهر
سرکینه جویان گویا سپهر

پل دامغان کرد خنجر گذار
بدل جانفشان در ره شهریار

چو گرگان درنده تیز چنگ
نهاده همه همچو گرگان بجنگ

که داده بدل این بروشن روان
براه خدا و خداوند جان

بگیتی پدر کرده نام آورش
ز پور براهیم بن آذرش

خدنگش بسوزد بچرخ آفتاب
ز سهمش نپر د بگردون عقاب

نفر ساید ش چنگ از خاره سنگ
بدرد دل سنگ خارا بچنگ

جهان سر بسر گیرد از زنده پیل
ز خونشان کند خاک دریای نیل

خم آرد به تیر و چو پشت کمان
گشاید ز هم چنبر آسمان

گشاید بخمیازه چون شیرکام
رکیبش گرانی نپذیرد ز کام

فشار د چو در کین به پیکان روان
رباید ز مغز نو ز گرز گران

سپهدار گردش جهان شهریار
بجنگی سواران خنجر گذار

به نیروش نیرم نیایش کند
بدستانش دستان ستایش کند

وز انجا بدانسوی پل ران سپاه
فرو بند بر لشکر روس راه

گزاید بران با سواران تور
بارمن بران سپهدار پور

که در هر دمی دیو زادان روس
سگالند صد گونه ریو و فسوس

زمانی میارای از تاختن
که هنگام جنگ است و تیغ آختن

بفرمان دارای با داد و دین
زمین داد بوس و برآمد بزین

که بر پل سپاه ار شکست آورند
بگردنکشان کار پست آورند

سپاه ملک زاده کامیاب
چو دریای جوشان سر اندر شتاب

دلیران ز دنبال آن شیرمرد
شب و روز کشتند هامون نورد

روان زاید پدارا و شاد کرد
همه گفت خسرو برش یاد کرد

گسش از پلی در آمد پل امغان
برآراست بر آفرینش زبان

بدستوری شهریار جوان
از انجا باهنگ پل شد روان

گذشتن اسمعیل بیک از پل خدا آفرین و خبر یافتن سپاه ایران و روس از احوال و

بدانسوی پل در بفرسنگ چار
شکفته یکی دلکش لاله زار

مگر جبرئیل اندران پر فشاند
که دهقانش زان باغ جبریل خواند

باهنگ پل راند روسی سپاه
که بر شیرمردان به بندند راه

نهادند در باغ جبرئیل پی
گذشتند از پل چو شیر ژیان
بزرگان بیدار دل پیشرو
چو ز آهنگ هم آگهی یافتند
ز گرد دو لشکر دران رزمگاه
وز النسو بیارال روسی گروه
بسی روی تن اژدهای دمان
از آن ماه و خورشید پنهان شد
پل داسغان نعره از دل کشید
برانگیخت آن باد تازی نژاد
ز آهنگ گردان هر دو سپاه
سنان پهلوی پهلوانان درید
ز گردان شیراوژن چیره دست
فکندند سرهای روسی بخاک
یکی گلستان کرده گردان نیو
نگهسار افشان و خیزان شدند
بفرمان شه با سواران رد
دران نامه پذرفت راز نبرد
دگر روز کافروخت خورشید چهر
وزان پس دو انگشت با سیر با
گذارنده چون نامه ان گذاشت
یکی نامه با آن بریده سران
پس آن پور دارای با آفرین
بصحرای ازمن سران سپاه
برین کاخ از باغ جبرئیل شد

جنگ کردن ایرانی با روسی دران سوی پل خدا آفرین موسوم به باغ جبرئیل

بکین خواستن رایت افراختند
هوا گشت چون چهر زنگی سیاه
ز عراده فرسوده هامون و کوه
گشاده بهم جابجا دهان
بگیتی شب و روز یکسان شده
چو آذرگشسپش روان بر دمید
برافروخت سوزنده آتش نیا
جهنیدن گرز بر شد بماه
پلارک رگ شیر مردان برید
بروسی سپاه اندر آمد شکست
تن افتاده بر خاکشان چاک چاک
همه باغ جبرئیل از خون دیو
بشوریدی دژ اندر گریزان شدند
بسی خیمه در باغ جبرئیل زد
نگارش ز کلک نگارنده مرد
ز رنگارگون بارگاه سپهر
بنجرگاه آن نامجو شهریار
سر نامه او بگردون فراشت
ز پیروزی جنگ کندآوران
گذشت از گذشت خدا آفرین
کشیدند بر آسمان بارگاه
جهان پر ز صور سرافیل شد

ز شیران ایران و گرگان روس
دران قیرگون گرد تابنده شید
حصاری بهامون ز آهن کشید
ز تاریک دود و ز روشن شرار
چو مار سیه زر دسویان بجنگ
برآورد چون رستم زابلی
ز هر سو سواران چو شیر ژیان
ز بس خونفشان تیغ الماس گون
شد از آهنین خشت و پولاد تیل
زبال نیارال جوشید خون
ز هر سو دلیران لشکر شکن
قدر مایه روسی دلیران ستوه
سپهدار گردان پل داسغان
وزان پس دو صد سر ز روسی سپاه
کشیده ملکزاده عباس شاه
فرستاده با نامه و بار سر
به پیش ملکزاده بوسید خاک
برآراستش تن به تشریف زر
بلشکر که شاه پیروز مند
برافراخت خرگه از النسوی رو
ز شیپور سنجو ز هر سو بیار
شد از باغ جبرئیل پرده سرای

کز النسو سپاه جهاندار کی
به نیروی بخت خدیو زمان
ز بس آهنین جنگ شیران کین
شد این گنبد آبگون آبنوس
چو در خنده دندان زنگی پدید
دژی زاژدر آهنین تن کشید
شب و روز در روز و شب آشکار
برافشانده در چانگران نهنگ
سبک از میان خنجر کابلی
سپردند بر بادپایان عنان
زمین کان بیجاده آمد ز خون
ز پولاد پوشان همی چاک دل
شده خوک پیکر درفشش نگون
بخنجر بریدند سرشان ز تن
گشیدند خود را بدامان کوه
سرافراز و پیروز و روشن روان
روانکرد با نامه زی پور شاه
از النسوی پل بر فلک بارگاه
درآمد بدربار آن نامور
فراوان بیران خواند یزدان
بخورشید شد تا پایه بفراخت
روانکرد با بارگاه نوند
بخورشید خرگاه او همچه سو
غو کوس چو تندر از بر بهار
بنه پرده آسمان قبه سای

ملکزاده از باغ جبریل هم ‌‌ ‌ بفرمان دارای جبریل دم
سپیده دمان زخمه بر کوس زد ‌ ‌ سراپرده بر تخت طاوس زد
همه لشکر آن خداوند تخت ‌ ‌ کشیدند بر تخت طاوس رخت
بپیروزی از گنبد لاجورد ‌ ‌ گرانیده جانشان بسوی نبرد
ز دل برده اندیشه های نوش ‌ ‌ طلایه بجنگش زیک ورع پوش
شب تیره تار و ز بهر نبرد ‌ ‌ بسیجی همی کرد هر شیر مرد
یکی خم بخم خامی از چرم شیر ‌ ‌ برآراست از بهر دام اسیر
یکی بست بر تیر پر عقاب ‌ ‌ یکی داد پیکان بزهراب آب
زبان سنانها فسانها همی ‌ ‌ بافسانهٔ جنگ گویا همی
لب تیغ فولاد آهن گداز ‌ ‌ همی با خم آهن سرا ابدراز
چو گردون بتن هر یکی را زره ‌ ‌ نه کس از زره باز کردی گره
همه جنگ را روز و شب ساخته ‌ ‌ بکین رایت مهر افراخته
ز پیر جوانشیر شیر جوان ‌ ‌ ابوالنصر دوران ابوالفتح خان
شد از گردش آسمان آشکار ‌ ‌ چو گوهر ز خارا چو خرما ز خار
پدر روی از رای ایزد بتافت ‌ ‌ پسر سوی فرمان یزدان شتافت
بلی ز آزر و پور رفت این سخن ‌ ‌ گر آن تنگری بود و این بت شکن
کمر بسته بر درگه شهریار ‌ ‌ بجان و بدل شاه را خواستگار
بپاداش دارای نیکی پسند ‌ ‌ بیارمن خدایش کرد ارجمند
هم از رای روشن جهاندار شاه ‌ ‌ سپهدار گردش بیارمن سپاه
پدر را بس اندرز فرمود و پند ‌ ‌ ولی ماند اندرز او سودمند
بپیری ز اهرمن رهمین او نکو ‌ ‌ ز رنگ اندر آورده تا مر نکو
بریده دل از بیم کیهان خدیو ‌ ‌ بجان اندرش هول دارای نیو
چو دیدش چنان آن نکورای پور ‌ ‌ دل پاک از مهر او داشت دور
روانش ز دارا پر از شرم بود ‌ ‌ که او را روان دور از آزرم بود
بجنگ پدر چنگ از آن شیر داشت ‌ ‌ بجنگ اندران تیغ خونریز داشت
بفرمان عباس شاه دلیر ‌ ‌ ولیعهد شاهنشه شیرگیر
بانبازی دامغانی دلیر ‌ ‌ که کوشنده پیلست و جوشنده شیر
سوی عسکران با دلیران تو ‌ ‌ براندند از تخت طاوس بر
بشوشی در اندر ز روسی هزار ‌ ‌ بناورد روسی آن کارزار
چو آگاه از آن یاران شدند ‌ ‌ غریوان چو ابر بهاران شدند
هم آگاهی از عسکر انشان رسید ‌ ‌ خبر ز آن سپاه گرانشان رسید
بهامون ز دژ چون گراز دژم ‌ ‌ کشیدند بر خوک پیکر علم

جنگ دوم پل دامغان اسمعیل بیک و کرد جوانشیر ابوالفتح خان با لشکر آتشبار جرار روس در معسکر عسکران من محال شوشی دژ و کیفیت آن

وز آنسوی دامغان کوفت کوس ‌ ‌ با آهنگ ژولیده مویان روس
دگر روز کاین ترک آتش غبار ‌ ‌ برین آبگون دژ شد آتش فشار
سواران ایران چو غران هژبر ‌ ‌ و یا کوه آهن بغرنده ابر
نهادند بر بارهٔ زین خدنگ ‌ ‌ بزین اندر افکنده چرم پلنگ
تو گولی بهامون ز گرد ستون ‌ ‌ فرو هشت دامان شب قیرگون
چو شیر مردان دران کوه و در ‌ ‌ چو در بیشه های شیران نر
زمین همچو دریای قطرا شده ‌ ‌ فلک طیلسانا ز مطرا شده
ز یکدست جنگ آور دامغان ‌ ‌ بکردار نر اژدهای دمان
فروهشته بر بازوی زورمند ‌ ‌ ز چرم پلنگان جنگی کمند
نشسته ابر شیر فش بارهٔ ‌ ‌ چو روشن سروشی به پتیارهٔ
با هنگ شیران در اندشت کین ‌ ‌ یکی نیزه بر کف سنان زهر کین
دم آهنج چون اژدهای دژم ‌ ‌ کشیده هزاران چو بهمن بدم
غو کوس بر شد بگردان سپهر ‌ ‌ ز گرد سپه تیره تابنده مهر
وز آنسوی عفریت ساران روس ‌ ‌ ز هر سو بر آورده آوای کوس

چو گرگان جنگی همه تیز چنگ | بسان گرازان گرازان بجنگ
بغرّاده بس اژدهای شگرف | بدم آتش افشان بلب غار ژرف

بهر دم همی دود گردون نشان | بگردون شدی ابر آتش فشان
بباریدم از آن فروزان تگرگ | درین باغ نه شاخ ماندی نه برگ

زهرای گرگان بکوه و دره | رمید از چراگاه گردون بره
چو سیل بهاری از آنکوهسار | بهامون روان از در کارزار

خروشیدن نای ترکی بگوش | برآورده از نای ترکان خروش
دو رویه دو لشکر در آن انجمن | چو دریای آتش شده موجزن

بجنبش درآمد زمین چون سپهر | ولی جز بکینش نجنبید مهر
ز گرد سواران پیروزمند | شبه رنگ پیروزه چرخ بلند

ز روسی دلیران آشفته سر | بسی آتشین در دره کوه و در
ز ایران دلیران آراسته | چو جوشنده دریا بکین خواسته

همی گرز بارید بر خود و گبر | جز آن کیدن گرز بر شد به ابر
ز خون خاک دریای بیجاده رنگ | تکاور دران چون شناور نهنگ

یکی سود البرز از جسم گرز | یکی را چو البرز بر خاک برز
عیان رستخیزی ز آن دار و گیر | ز برنده تیغ و ز پرنده تیر

یل دامغان و ابوالفتح خان | چو پیل دمان و چو شیر ژیان
نهادند بر لشکر روس تیغ | بریدند سرشان همه بی دریغ

ز آهنگ شیران بهامون کوه | پراکنده گشتند روسی گروه
ز هر سو دلیران لشکرشکن | سبکبار سرشان بریده ز تن

توان خسته بر جا در اندیشه کین | دوان پاره هر سو نگونسار زین
پراکنده روسی بکوه و دره | ز بیم سنان سران سر بسر

بسان غول رویان عفریت رای | چو غولان به بیغوله جسته جای
لبشوشی شب تیره گون کرده روی | در افکنده خود را بدر پوی پوی

ز هر سو هژبران روانشان بکار | همه کارشان بزاری از کارزار
وز آنسو دلیران ایران سپاه | زمیدان گریزان بآرامگاه

به پیروزی از بخت پیروزگر | نهال سنانشان شده بارور
یل دامغان شیر پولادچنگ | دو صد سر ابا نامه از جنگ

سوی تخت طاوس کرده روان | بر شیر دل شهریار جوان
خداوند دیهیم و دارای گاه | بهادر ملکزاده عباس شاه

که از نیروی بخت پیروزگر | بریدیم از بدسگالان سر
ملکزاده آن نامه وان بار سر | روان کرد زی شاه پیروزگر

بسی آفرین کرد کیهان خدیو | بفرزانه فرزند گردان نیو
برافشاندشان گنج بر دسترنج | همه بندگان زو خداوند گنج

چنین رفت فرمان شاهنشهی | که آن سرو نوخیز باغ مهی
براند لبشوشی سپاه گران | برآرد بجز خیمه از عسکران

چو نیلی خروشان براند نوند | همه مرز شوشی کند نو رکند
هم از پیل جهاندار نو در گذشت | چو سیلاب از آن رود لشکر گذشت

ملک تخت بر تخت طاوس زد | ملکزاده زی عسکران کوس زد
بفرمان آن نامور شهریار | گرفته سپه گرد شوشی حصار

یل دامغان با سواران ترک | بفرمان عباس شاه سترگ
با نیازی شیر رزم آزمای | بهادر ابوالفتح گردن گرای

شب و روز بر گرد آن کوه و در | بپاس سپه گام زن ره سپهر
در آغاز گام سوی عسکران | یل دامغان با سپاه گران

باشنید آن تیز جنگ اژدها | کزین نکرده ذرنیاش رها
بزاری یکی نامه از راز جنگ | ببستند از خون دل بید رنگ

نامه نوشتن سپاه روس بعد از شکست خوردن در باغ جبریل از سپاه ایران که سردارشان اسمعیل بیک بود و فرستادن پولکونیک روسی از گنجه بجنگ

زشوخی نوندی سوی گنج راند / همان نامهٔ آن نامور را ستاند
چو آگاهی از راز آن نامه یافت / روان آتش هولش اندر بتافت
زهر کس بپرسید گوینده گفت / که بیژن تنش گشت با خاک جفت
برآراست یکسر فرستاده مرد / که در باغ جبریل چون شد نبرد
بپرسید کان شیر دل پور شاه / که بر شیر بندد بشمشیر راه
مگر خود برانگیخت تیغ نبرد / که یال نیاز آل آمد بگرد
بپاسخ چنین گفت کای هوشمند / مباد از زمان کو براند نوند
دران راندن تیز تک بور را / درآورد بگرد اسپ اطور را
شی از پی کین چو شیر ژیان / که خوانند نامش یل واشغان
چو دود خروشان زیل در گذشت / چو آگه شدند آب از سر گذشت
سکاور سوی باغ جبریل راند / شی ماز روسی دلیران نماند
چو آتش پر انداز رخش ابرشی / بدریای خزران فکند آتشی
بیاورد دودی ز سوک یلان / ز شکک آورد آلبسو والان
قدر مایه گردان ازان کارزار / کشیدند خود را بشوشی حصار
تن هر یک از کشتگان زار تر / بسی از دل خویش افگار تر
در روز فرو بسته در کوهسار / بکرد و ز اندرز ایران سوار
بجستی اگر سوی ایشان سپاه / ترانی شو و کار یکسر تباه
دلیران ایران زهندی حسام / برارند گو دک ز زندان نام
دران در نمانند یکتن بجای / چنین دار داریان آئین و رای
سرانیده چون سر بسر راز گفت / برش راز دل خستگان باز گفت
بنالید زار و بپیچید سخت / فرو ریخت خون از مژه لخت لخت
زبر دست و نفتان آهن درید / غریوی بدرد از جگر بر کشید
همی زار موئید و بر کند موی / خراشید از غم بچنگال روی
همی خاک بر سر پراکنده کرد / بخون جگر دامن آگنده کرد
گرفتند گردش دلیران روس / بدان کشتگان سر بسر در فسوس
دم از هول سرد و بدل سوزناک / تبارک ز انده پراکنده خاک
چو لختی ز غم مویه آراسته شد / ز هر در یکی چاره برخواسته شد
دران انجمن گرد دلیران روس / همی از زمین آسمان شد فسوس
چنین گفت اسپهبد آن کینه کوش / ابا بو الکونیک آن کهن گرگ روس
که اینک چو نراژدهای دمان / رسیده همان نارسیده جوان
که دارد خورش چرب و شیرین و گرم / ببالا و تن سایه پرورده نرم
ستاره نرفته بسی بر سرش / بخوردی ستاره سپر افسرش
که روشن روانم ازان تیره بود / نهیبش بدل اندرم چیره بود
نه بینم جز تو هم آورد او / برآرای لشکر بناورد او
پشیمان نه گر ز گفتار خویش / بسیجی کن از بهر پیکار خویش
هزاران تیار آل رزم آزمای / دم آهنج در کین چو نراژدهای
درین رزم همداستان تواند / کمر بسته در داستان تواند
بکام دل خویش ای شیر دل / گزین کن ز شیران آهن گسل
ازاید بیکبار من گرای / که در چاره جوئی جز این نیست رای
بناورد آن شیر ناخورده دهر / برافشان چو مار گزاینده زهر
نهادش کلید در گنج پیش / که دادم بسیج ترا گنج خویش
همه گنج کاوان بشیران فشان / ز زر و خواسته بر دلیران نشان
دو صد روی تن اژدر شعله بار / درآور بهامون پی کارزار
بس افسون و بیچاره در کار بست / ز هر در بپر هر راه گفتار بست
سلیح و سپاه و زر و خواسته / فزون تر ز کامش برآراسته
که اینک تو و گرز و میدان جنگ / نه با گفته رفته ز بیبد درنگ
بدو گفت آن گرگ عفریت خوی / که من نیز دارم برین رای روی
برانم که رانم ز پیمان خویش / بسوزنده آتش تن و جان خویش
بسی رفته بر تارک من سپهر / بسی دیده ام ز آسمان کین و مهر
بگیتی درین سالیان دراز / نوردیده ام بس نشیب و فراز

بسی را سر از کین نگون کرده ام | ز بالا به پستی در آورده ام
به نیروی بخت تو ای مرد کو | درین کینه خواهی شوم پیش رو

لشکر کشیدن گرگ ترطوسی بولکونیک بامر اسپنجدر از شهر گنجه باهنگ جنگ ملکزاده آزاده عباس شاه غازی بجانب عسکران و کیفیت آن

برمانه ببینیم کزین نورد | کرا از دلیران در آرد به گرد
سحر که بهامون چو دارای روس | پراگنده پیش رزمه سندروس
برآسو نیلم بیاقوت زرد | ز زر داده پیرایه بر لاجورد
باهنگ ناورد آن شرزه شیر | برآراست لشکر کهن گرگ پیر

گرازان شد از گنج با کوس سنج | بکردار اژدرهاشی ز کنج کو
بهامون بسی چرخ گردون ز شور | که حیران شدی از خروششان بگوش
ز کالسکه آهنین تن روان | چو گردان گردان و رعد نوان
ز دژخیم خویان عفریت زاد | ز یک مادر و ده پدرشان نژاد
بهامون بسی برق افروخته | بخوردی که زه کینه آموخته
روان گشته چون فتنه روزگار | همه گوش بر کوس آموزگار
باهنگ آن کوششان صلح و جنگ | نه آگه ز نام و نه دانا ز ننگ
همه چون نهنگان دریا سپار | خورششان بجز غوک خرچنگ و مار
بسی از نیارال باخود و کبر | ژولیده مویان چو جنگی هژبر
همه اژدها فش همه پیلتن | گریزان نه دید ازشان اهرمن

اسامی سرداران روس که همراه بالکونیک داد طلب شده بود

بسانو سرزرد مویان روس | برآورد آوای شیپور و کوس
کپیتان شیر اوژن و شیرزن | دگر بوالقدر کر دلشکر شکن

تمانوی واندرالی سرو و کرد | چو یتن جهانسو ور دار و برد
دگر بت بر د جنگ کرد دلیر | دم آهنج و دژخیم چون شرزه شیر
بسانو سر شیر مردان کو | بهر جنگ جنگ آور پیشرو
ایلسر چو عفریت قاره ره بان | بجستی چو کرگ و برفتی گراز
پرملاپتر و یچ ایلسر زردوس | چو قنطال و ترطوس با نای و کوس
سبیطین تر و یچ مابو رفت | نخ از کین چو اژدر سپیش بتفت
گرازه بسان گرازان مست | گرازان یکی پیلبانی بدست
دگر مدری اوفیچ دریا خروش | ارالی و ترطوس پولاد پوش
چو پیلی تن آور کورنات پوس | چو شیری دلاور الکسندروس
بسان پلنگان و گرگان بجنگ | همه این تیز دندان همان تیز چنگ
چو تنین گره گیر پرخاشجوی | بر و کرده از کین گره کین بروی
پس اینگونه گرگان عفریت سار | بسر هر تن از زرد مویان هزار
ازان شارسان سوی هامون شدند | بهامون چو دریای جیحون شدند
ز جوشیدن کوس روسی بدشت | ازین گنبد آبنوسی گذشت
تو گوئی زمین نیل جوشنده شد | و یا اژدهای خروشنده شد
دژی گشته زاهن بهامون روان | چه دژ پر ز تنین آتش فشان
ز آوای کوس و غوغا و دم | ره باختر کرده خورشید گم
بجنبش در آورده هامون و کوه | ز عراده شان کوه و هامون ستوه
بهامون بزرگهای ایران خدای | یکی گرد دیدند گردون گرای
هوا گشته تاریک ازان تیره گرد | شده قیرگون گنبد لاجورد
درخشیدن تیغها در غبار | چو در دود تاریک روشن شرار
تو گفتی ز صحرای گرگان روس | همی از زمین باسمان شد خروش
ز عراده در کوه هامون غریو | همه کوه و هامون برآشفته دیو
پژوهنده راند خلقی لوند | که بر کینه وا از سر بسته بند
چو بختی ستاد در زمین در نوشت | هوا دید پر خنجر تیغ و خشت
زره هی سپه فوج بر فوج دید | چو دریا زمین موج در موج دید

روانه شدن لشکر روس از گنجه بایروان

یکی پیل جوشان بهامون وکوه
ز آسیبشان کوه و هامون ستوه

دژی ز آتش و روی هر سو روان
گرفته جهان را کران تا کران

ز دیدارشان دیو بگریخته
یکی رستخیزی بر انگیخته

چو هر دژ پرنده ز شکوه دید
عنان تکاور بتنگ درکشید

بهول اندر افتاد و پیچید روی
روانشد بایران سپه پوی پوی

غو دیوان و ترسان ازان پهن دشت
بکند آور و امغان درگذشت

گرانیک بسی تیز چنگ اژدها
چو دیوان که از بند گشته رها

بکفها بسی گرزهای گران
بکردار سندان آهنگران

رسیدند و بستاد هر سو گروه
بهامون کران تا کران صف زده

ازان دیوساران جهان تنگ گشت
همه روی هامون پر آژنگ گشت

بعراده شان تنگ شد کوه و دشت
ستاره پی افکند گیتی بگشت

بدیشان کشان دیو بیننده ام
امیدی بجز ز آفریننده ام

مگر پاک یزدان کند چاره
که خاری کند رخنه در خاره

چو بشنید شیراوژن و امغان
بخندید کای مردک باستان

همانا ترا توش ناورد نیست
تنت را توان هم آورد نیست

که ترسنده جانت پر از بیم گشت
ز اندیشه ات دل بدو نیم گشت

نه آخر جهان پادشاه سترگ
جهان را جهاندار دارای ترک

چو سوزنده آتش بهامون در است
در و دشت پر زابگون خنجر است

سراسر جهان پر ز کوپال و تیغ
همی تیغ و کوپال بارد ز میغ

از و کوه و هامون پر آوا و غو
چو نر اژدها خفته شیران گو

خراسیدن آسمانش سپهر
مه خرگهش راز کوپا سپهر

و دیگر که پور گران مایه اش
که برتر بود ز آسمان پایه اش

یکی ناز نوخیز سرو و ستاخ
نبرده جهان پرده بر چرخ شاخ

از و آسمان پر ز تیغ و سنان
پراکنده رخشش زمین تا آسمان

بهادر ملکزاده شیرچنگ
بکین لشکر آرا چو پور پشنگ

بهامون کشیده سپاهی گران
شده تنگ بر لشکرش عسکران

یکی از کمین چاکرانش منم
که در کینه شین شیراوژنم

بنیروی بخت جهان شهریار
کنم رستخیزی درین کارزار

درافتم بر ایشان چو در گله گرگ
بکرگان یکی سور سازم بزرگ

پس آنگه نبرد سواران بخواند
بهر تن ز هر دی سخنها براند

که باید برین خار پایه سپاه
به بندیم از تیغ خونریز راه

چو شیران جنگی نبرد آوریم
سر تا سر ایران بگرد آوریم

همه گشته ناورد و را ساخته
درفش کیانی برافراخته

کمانهای چاچی گرفته بچنگ
نهاده بران تیرهای خدنگ

بشادی گرازان باهنگ رزم
چو رامش گرایان خرامان به بزم

یل واسغان شیر رزم آزمای
چو سوزنده آتش ابر باد پای

بجنگ اندرش گرزه گاوچهر
هراسان از آن شیر گردون سپهر

همی باره راند از چپ و راست چست
بر آراست صفهای شیران درست

وز آن سوی گرگان روسی گروه
یکی گرد دیدند گردون شکوه

ازان قیرگون گشته روی سپهر
ابا خنجران ورانده ده رخسار مهر

سنانها دران کرد تاری درست
زکان شبه گون الماس ست

کشیدند هر سو یلی کارزار
زره داده پیراسن خود حصار

بدینگونه کردند آهنگ کین
تو گفتی بجنبش درآمد زمین

رده برکشیدند هر دو گروه
بزیر اندر آورده هامون و کوه

زاهرمنان کوه در کوه بود
در و دشت پر دیو ستوه بود

بگرد ار بستاده تیز چنگ
ز چنگالشان رخنه در خاره سنگ

نه جانشان ز ناورد اندیشناک
نه دلشان هراسان ز یزدان پاک

یل واسغان گرد با دستبرد
بشمشیر چون شیر الوالفتح کرد

چنین گفت کاین لشکر ای شیرچنگ
بدریا نمانند پیچان نهنگ

هم از ریگ دریا فزون از شمار
نداریم پایاب این کارزار

مگر تا کها بی بنیروی بخت — نگاور برایشان برانیم سخت
به پیروزی از بار گردون سپهر — نشاید که با بخت پیروز چهر

ز نیروی بخت شد بخت یار — ببدخواه کرد و رزم روزگار
ولی باید اندیشه کار کرد — باندیشه هر کار ستوار کرد

جز این نیست اندیشه و چاره — که راند سروشی به پتیاره
از ایدر بجستی تو برگیر راه — بران باره زی شیر دل پور شاه

ز دیوان ژولیده موی آگهی — رسان پیش آن راد سرو سهی
بگو تا بچالاکی آن شیر جنگ — نگاور براند با آهنگ جنگ

خروشان کنند ای سپهدی براهی — که ما را به آهنگشان نیست پای
سپه را همه چشم و دل سوی پشت — نگهبان دیهیم نیروی پشت

بگفت این و از جا پر انگیخت پور — ز دنبال گردان ایران و تور
فکندند بر لشکر روس اسپ — بسان سیاوخش با آذرگشسپ

تو گویی ز روسی بدست ستیز — عیانست هنگامه رستخیز
زمین پر ز تیغ شد و رخ خروش — بگردون روان کار و الهامی بهوش

هوا پر ز چراره جان گزای — زمین پر ز آتش فشان اژدهای
دران رزم گردان پرخاشخر — ز روسی بر آیند هفتاد و سه

ولی بود در عرصه کارزار — ز ژولیده مویان بردن اژدها
نه زان کشتگان آگهی یافتند — نه ز آهنگ کین روی برتافتند

فتاده دران رزم یک بر دگر — چو پیلان جنگی و شیران نر
همی یکدگر را بزوبین و گرز — بسفتند سینه بسودند برز

دو دریای جوشنده تا گاه شام — نکوشند کی از در ننگ و نام
ز میدان گردون چو دارای روز — سوی بنگه باختر کوفت کوس

آگاهی دادن ابوالفتح خان جوانشیر شیر بیشهٔ دلاوری ملکزاده آزاده عباس شاه غازی را از آمدن پولکونیک و سپاه منحوس روس لعنکران

دو کوشنده لشکر دران شامگاه — گرفتند ره سوی آرامگاه

خروش طلایه ز هر دو سپاه — بر آمد برین برشده بارگاه

از آنسو بهادر ابوالفتح خان — جوانشیر سالار و شیر جوان

چو باد بهاری در آمد ز راه — بدرگاه فرزانه عباس شاه

از آهنگ عفریت جویان روان — که بر آسمان برده آوای کوس
وز آنسوی آن سپاه گران — که بگرفته هامون کران تا کران

هم از آتش افشان وز پویه در — چو گفتی دو فرخ در آنکوه و دشت
بدان سرو نوخیز باغ مهی — از آغاز و انجام او آگهی

چو ز آهنگشان سر بسر باز گفت — روانش برامش ز انگشت جنبت
چو شیری که گور آیدش در کنام — ز شادی بجنبید و بگشاد کام

همی گفت کای بخت پیروز من — مبادا دهر تو از روز من تو
کنارم بفر تو خرم بهار — همه آرزو از تو ام در کنار

مرا بویه کان بدکنش اهرمن — سپاهی براند بسا ورد من
بدانسان که روشن دلم خواستی — تو ای بخت فرخ برآراستی

کند تا ببیند آهنگ جنگ مرا — بجنگ اندرون تیز جنگ مرا
نیفراز داز این بیش شاخ و یال — بخواندم اکنون دگی خرد سال

چنانش نمایم یکی دستبرد — گزین خرد سالی شوم سالخورد
بران اشتین دژ که بالد همی — بجا لشکری زان سگالد همی

از این اکنون تیغ آتش نهاد — دهم خاک آن اشتین ز بباد
بجان اندر آتش برافروزمش — بسوزنده آتش روان سوزمش

هم از نیروی داور داوران — نمایم باو جنگ کندآوران

بکین اندرش پاره پویان کنم — بهرگ اندرش جام مویان کنم

بیا ساقی آن آب آتش نهاد
بمن ده که از آب آتش فشان
سپیده دمان کین دم آهنج شید
بتاریک اهریمنی درع پوش
در آمد درین باغ بازی سفید
غریوانشد از درگه شاه کوس
جهان پهلوان پور دارای نیو
ابر سایه اش شهریار جوان
بهازو کمند لیش هفتاد خم
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بزرو ئین سم خنگ کوتاه لنگ
خروش درار و برآمد بهر
خروشیدن کوس هر سو بکوش
خروشان بختلی چو جوشنده نیل
بلارک دران اژدها فش غبار
ز سم تکاور در اندشت جنگ
هوا همچو جان بداندیش شاه
سپهدار و جنگ آور و رزمساز
دگر سو یکی پیلتن گرد نیو
همی بار ه راندی لغری فره
یکی چتر خورشید فش بر سرش
کمر بر میان بخت و فیروز لیش
گشاده بش از ناوکی چار پر
بزرگی چنان بود داور اشگرف
بشیران جهانگشت پرداروگیر

حرکت نمودن ملکزاده ایران عباس شاه غازی باهنگ بولکونیک روسی و تعریف صبح و لشکر آرائی شاهزاده آزاده غازی کو

بخون پر زاغی سیه در کشید
که هر جا بر آورد آوا خروس
برآمد چو روشن سروشی بدیو
چو خورشید با چهر رخشان روان
بهر خم هزار اژدهای دژم
بدریای جوشان چو پیچان نهنگ
ز زهر آبگین تیرهای خدنگ
غریو هژبر گذشت از سپهر
تیامد بجز نعره کوش کوش
غریوان بجوشن چو غرنده پیل
چو چنگال نر اژدها آشکار
گذشت آنکه بودی زبین اینگ در
شبه رنگ از جنبش آن سپاه
کمند افکن و گرد و گردن فراز
بکردار نر اژدها دعسرلو
همی ساز دادی صف ما سیه
باختر شده کاویان اخترش
هراسنده جان از جهانسوز نیش
دلیران بر آن کرده دلها سپر
که نامش نگنجد درین بحر ژرف
بجنبش در و دشت زاوای شیر

در روز روشن جهان باز کرد
برافروخت زرین وفش آفتاب
هم آن کاویان اختر شیر چهر
تن روشن او بجوشن شده
خم آسمان زان روش یافته
ستانش شده سینه کاو سپهر
زمین پر گشوده بچرخ برین
چرنگیدن سنج از نام و ننگ
سپاهی دلاور گروهی دلیر
ز بس کوه پوشیده هامون نورد
در و دشت پر تیغ و گرز و سنان
ز گرد ره آن سپاه گران
بپا بست لشکر سپه شیر گرد
سوی میمنه هر دم آهنگ داشت
برو بر زر آراسته درا فش
بهادر ملکزادهٔ پاک رای
دران سایه چتر خورشید چهر
روان گشته در ساقه اش شیر نرت
چو در خیمه شیری یل شیر چنگ
به پیش اندرون همچو شیر دژم
بدبینان آهی در نشستند دشت

که داری دران آتش آبزاد
ز آتش فشانان نمایم نشان
در آورد کاو زمین را بزیر
دگر باره شد چهره روشن سروش
شب تیره بدرود را ساز کرد
رخ از صبح اختر شده تاب تاب
شده انباز با شید گردان سپهر
شب تیره زان روز روشن شده
ستاره شکارش پوش یافته
بگردان خراشید رخسار مهر
نه پرنده بر آسمان جز زمین
نبودی بجز صیحهٔ جنگ جناب
همه پیل پیکر همه شیر گیر
بسی کوه پویان بگردون زگرد
زمین زیر پولاد و آهن نهان
جهان تیره گون از کران تا کران
که پاینده پیلست با دستبرد
سواران رده بر رده بر گماشت
ز پولاد جان و ز آهن تنش
چو آتش لقب سپه کرده جای
شده سایه اش چتر گردان سپهر
برافشانده از دل نیسا تفش دهان
که خواندند اوراپلان شیر جنگ
و یا اژدهای جهانسوز دم
ز گرد زمین آسمان تیره گشت

درآندم که گردان روسی بجنگ بایرانیان راه بربسته تنگ
بدان دیوخویان عفریت سار که بودند هرسو برون از شمار
یل دامغان گرچه کوشنده بود ولی ژاله و نیل جوشنده بود
نیایش کنان آن یل نامدار بنالید با پاک پروردگار
همیگفت کای پاک پوزش پذیر ببینا ای تابنده چهرم بقیر
پزشک دل دردمندم توئی پناه روان نژندم توئی
ازین دیوساران رخم برمتاب به بیدار بختم مفرمای خواب
ز دانش به یزدان همیداشت یاد که گردی برآمد زهامون فراز
تو گوئی زمین باسمان برپرید جهان قیرگون پرده برسر کشید
همان گرد تاریک کرد و گرای که بر چشم خورشید شد سرمه سای
زهر غول طره یار به بتاریکی شام دیدار به
شبه رنگ در دیدها گوهرش ولی روشنیها بگوهر درش
بمغز سپهر اندر آکنده هنگ پی تیره مغز گردان پلنگ
شبه رنگ کرد و لی افراخته بگردید گردون سپه تاخته
دران برق فش تیغ روشن نهان چو روشن ستاره بشب زاسمان
گران قیرگون کرد دریا تهی چنان از زمین باسمان خواستی
دگر نیست دریا چرا اندران بود صد هزاران نهنگ دمان
چو سقراطیه بادهامون نورد قبا کرد خفتان آن تیره گرد
پدیدار شد پس درفش کوی کوانرا بتن داده جان از نوی
بتن نوش شیران ایران فزود کله کوششان سر بخورشید سود
نه یک بیشه کان چو پیلی لشد نه یک ژاله کان چو نیلی لشد
کشیدند پیلان غریوی زنای فکندند بر آسمان پیلپای
وز آنسو چو دیدند گردان روس رخ چرخ برگونه آبنوس
بد اندیش جانشان از اندیشه دم زهر تن شد از هول بگسسته دم
رواروهمی برد بنیادشان هراهر بجان اندر افتادشان
چو پرکار پس بره آتشین کشیدند هرسو در اندیشه کین
دو لشکر چو غران پلنگان بجنگ بسر خشم و کین جنگ را تیز چنگ
ملکزاده چون آتشین جنگ شیر یکی آتشین باد رخشان بزیر
و یا چون یکی نیل جوشنده بآن بر نهنگ خروشنده
همی زآهنین سم آتش فشان زمین را پراکنده بر آسمان
یکی قیرگون کله تاریک کرد فرو بست بر گنبد لاجورد
دران برشده گرد شاه جوان بهشت نهم در دهم آسمان
هم از جوشن توئی آسوده تن ز پولاد پوشید روشن بهمن
بنظاره پیکر روشنش بهر حلقه چشمی شده جوشنش
بسر بر یکی مغفر پهلوی ز برش پدیدار فر کوی
ز پیروزه لعل و یاقوت و در فروزان بکردار تابنده خور
یکی چرخ چاچی بچنگ اندرش ستاره به پر خدنگ اندرش
برآراستی چون چپ از راستی بجان آسمانها برآراستی
خدنگی گر از شست او برگشاد بسی مرغ جان پر باختر گشاد
باهنگ کین آن کو شیرگیر بباز و کمند پیش از چرم شیر
ازان خام شیر ژیان از زبان خم خام او دام شیر ژیان
بچنگ اندرش تیغ پیروزه رنگ ز پیروزه بیجاده آور بجنگ
ازان کام شیران همی در نفیر پی مورش از سهم چون کام شیر
ملکزاده پرسید کان گرگ پیر که گفتی که گرینه درم لب شیر
کجا پرفراز و درین دشت بال چرامی بجوید شبه و بال
که تا بیند آهنگ جنگاوران بچرخیدن گرزهای گران
همان کودک نارسیده است دست هم این گرز دیبا همین تیغ و دشت
همان سایه پرورد نابرده رنج نگشته نژند و ندیده شکنج
ز بادام و شکر خورش یافته بدیبای چینی پرورش یافته
سپهرش نزنته بتارک بسی بخوردی خداوند بهر کسی

ندیده نشیب و فراز جهان | نپذرفته آیین جنگ مهان
کجا رفته نیروی بازوی او | چه شد شدی آتشین خوی او
نزیبد که اکنون درنگ آورد | همان به که رو سوی جنگ آورد
بکف این و آن برق سیماب رنگ | برانگیخت چون آتشی آبرنگ
ز تشش سو تکاور برانگیختند | زمین را بهفت اختر آمیختند
وز آنسو هزاران غریونده دیو | چو آتش فشان اژدها در غریو
بگیتی بسی دوزخ افروختند | تر و خشک گیتی همی سوختند
ز زنبوره آتشین در هوای | بسی سرخ زنبور هر دم گزای
شد از گرد تاریک گردان سپهر | بتن کرده اذکن آراسته چهر
زمین آهنین سر ز برگستوان | هوا پر ز برگستوان درستان
ز هر سوی از پیلک چار پر | هوا پر ز جراره جان شکر
غریویدن کوس و آوای نای | جرنگیدن گرزه پیلپای
ز هول نهنگان دریای جنگ | جهان شد بکردار کام نهنگ
نه سنگی که آنرا خدنگی نسفت | نه خاکی که در وی خدنگی نخفت
کمندی که پرداخت از چرم شیر | همی شیر کرد و تنش گشتی اسیر
ز نیش تکین گرز پرخاشخر | جگرشان همه چاک و دل بیخبر
برآراست از گرز یکو خمه‌شان | ز بنگاه کاوزین دخمه‌شان
همیراند هر سو چپ و راست پور | چو شیر دژم در پراکنده گور
بهر کس که بگشاد چنگال تیز | برانگیخت از جان او رستخیز
سواران زبلی سر بریدندشان | بخون کالبد در کشیدندشان
دلیران ایران چو شیران مست | گشاده پی غارت هوش دست
بسی را دل تن در انداشت جنگ | توان خون برآوردن از کینه جنگ
بسی روسی زنده در پالهنگ | ز گردان ایران در انداشت چنگ
ملکزاده‌شان زر و کالا فشاند | بهر پیلتن پیل بالا فشاند
کر نجی بهر دخمه ساخته | ستودان ترسا بسی افراخته

کنون از چه زان کودک تا رسید | چو زالی برخ برقع اندر کشید
سخنها که زین پیش راندی بکاخ | از آن برز و بازو و از آن یال و شاخ
زبان بداندیش بندد بخویش | تن بیشان نکوهش پسندد بخویش
برانگیخت رخش و برآورد غو | بکند آوران سپه پیش رو
بآهنگ گلگشت مینو بهشت | بنه آسمان گردشان پرده هشت
سراسر چو دیوان ناپاک زاد | نه ز آب و گل از باد و آتش نهاد
ز آتش نهادان روسی گروه | چو دریای آتش همه دشت و کوه
گزاینده پیکر وا وران | رباینده هوش کند آوران
همه دشت پر کوه پولاد سم | همه کوه پر نعرهٔ گاو دم
ز گرگان شیر خیم و شیران کو | همه کوه و هامون پر آواز و غو
بهر جا ز عراده چرخ سان | زمین پر ز تنین آتش فشان
از آن قیر گون کوه و تاریک دشت | ز نه گنبد شدری در گذشت
هوا از پیکان پران تگرگ | زمین را عیان لاله از بید برگ
خدنگی که از پر کرکس پریار | همی کرکس آسمان شکریدار
ز کوشش سم شبرنگ تازیان | زمین پا سپر آسمان پرسنان
دلیران روسی دلاور چو شیر | ولی شیر دل پور شاه دلیر
بهر جا که راندی تکاور بجنگ | در آورد نام دلیران بتنگ
بهر تن که سر پنجه پر زد دلیر | ستودان گوران شدی کام شیر
همی کرد روسی دران کارزار | درافکند و بگذشت و بگذاشت خوار
بد اندیش اگر کوهی ز آتش است | بکف تیغ او آب آتش کش است
ز گرگان روسی بشب شیر و گرز | دریده جگرگاه فرسوده برز
نه جز چنگ گرگان نشان زخمه بود | نه جز کام شیر انشان دخمه بود
ستانهای شیران ایران سپاه | سر روسیان بر کشیده بماه
بد اندیشگان همه سوریشان | بگیسوی‌شان اندر همه گورشان
خطیره گزین روسیان از حذر | کشیدند خود را بهر گور سر

سوی کوه هر مرده بشتافتند　　پناه خود از مردگان یافتند
بگیرند کرد دلیران روس　　نه بر لب دریغ و نه بر دل فسوس
جهان پر ز تیغ درخشان کنید　　شب تیره چون روز رخشان کنید
دران تیره شب زرد هو یار روس　　رخ از بیم ایرانیان سندروس
که ای رفتگان زین سرای سپنج　　چه خرم بمینو چه ز آتش برنج
کز ایران و ایرانی آسوده اید　　تن آسوده در خاک بغنوده اید
سپاهی همه زاهن روهی چو سنگ　　چو کوه در تکی ولی بید رنگ
نه کس را نیاورد پایاب شان　　نه اندیشه ز آتش و آب شان
نه دل نرم دارند بر خستگان　　نه بخشایش آرند بر بستگان
بد اندیشی ما همه کیش شان　　چو آهن روان بد اندیش شان
تن کشتگان مان ز ماس رفت　　چو آکند جنگی بقطران تفت
نوان ما درین وادی خانمان　　فرو مانده در کار چون بیهشان
درین انده جانگزا اندریم　　نه در حلقه اژدها اندریم
به ناموس شان خار و نه خاره ایست　　کش از خسروان نه جگر پاره ایست
نهان کرد دارای گردون بشام　　جهان سوز شمشیر خور در نیام
ز سر مغفر زرفشان برگرفت　　بتارک در آسوده افسر گرفت
در آمد به بنگاه ایران سپاه　　چو شیری که باز آید از صیدگاه
ز چنگال خون بد اندیش شست　　بتن گوهرین جامه آراست چست
پس آنگه یکی نامه با صد نیاز　　چو کهتر بدارای گردن فراز
ز جانبازی جنگجویان کو　　چو شیران بجنگ اندرون پیشرو
نگارنده از نوشت سپهر　　نوشت آنچه آراست از کین و مهر
بپیچ از جهاندار فرمان رسد　　دگر بر با فشاندن جان رسد
فرستاد لشکری شهریار　　هزار از پیاده هزار از سوار
چو زان پهلوی نامه پور شاه　　شد آگاه دارای دیهیم و گاه
نخست آفرین بود بر شهریار　　پس آغاز و انجام آن کارزار

چنین داد فرمان ها نشیر دل　　که آن شیر مردان آهن گسل
بگردان همان برق گیتی فروز　　بگفت ای گوان بد اندیش سوز
از ان روز رخشان بروسی سپاه　　تو دیدید چون تیره گون شب سیاه
بزاری بهر کور آن مرزغن　　چنین با کهن مردگان در سخن
زهی بخت فرخنده یار همه　　خنک روز و خوش روزگار همه
نه چون ما گرفتار در جنگ شان　　نه آگه ز آئین و آهنگ شان
برآرند هر سو یکی تیره میغ　　ببارند از ان دشنه و گرز و تیغ
بدریا همه چون سوز آتش شوند　　در آتش چو دریای آتش شوند
سر روسیان سانگین آورند　　چو بهیم دران خون روسی خورند
بخواهند کی سوی ایران شدیم　　بکام نهنگان و شیران شدیم
بخاری برافتاده بر تیره خاک　　ز زهراب داده سنان چاک چاک
فرو بسته این آهنین دل سپاه　　چو هفت آسمان ها زیشش سوی راه
بلی هر که آهنگ ایران کند　　زبانه تنش خورد شیران کند
ز خون خاک آن سر لب لعل گون　　گوارنده آتش بخواهنده خون
برآراست از گوهرین جامه بر　　ز سفت اندر افکند زرین سپر
ز ناموس به پیروزی آنشیر جنگ　　ز دوران گردون پیروزه رنگ
ز چهر فروزنده افشاند گرد　　فرو هشت از تن سلیح نبرد
بجنگ آوران از پی دستگنج　　برافشاند گوهر بکان زر بسنج
ز سیصد بریده سر افزون ز روس　　صد افکنده بندی و صد تای کوس
ز سطرلیس روسیان بفر جهانگاه　　بگرداند رخشان ز ایران سپاه
روان کرد سوی جهان شهریار　　کز اینگونه شد گردش روزگار
بفرمان وی تا که پاینده ایم　　چو فرمان یزدان پذیرنده ایم
بنیروی بخت جهاندار نیو　　برآریم از جان دیوان غریو
دبیر آمد و نامه را باز کرد　　بفرمان شه خواندن آغاز کرد
چو آن نامه بشنید کیهان خدیو　　شگفتش رخ از فر فرزند نیو

بلی خرم آن پادشاه جوان
که باشد چنین روشنش دودمان

بباغش جوانان را و سروان بسی
بسروش پرافشان تذروان بسی

ازان سرو قدان خورشید روی
بهشتی بُد از کاخش از رنگ و بوی

جهاندار را دل گرایان بسور
ز پیروزی آن گران مایه پور

بدان خواند یزدان بخشنده را
سپردش بهان جان بخشنده را

ببخشیدش آنشاه آزادگان
همه کشور آذرآبادگان

سپه را هم از گنج و از خواسته
بپاداش خدمت برآراسته

بهر بر تن آن شاه با آفرین
برآورد بر آسمان آذرین

بسی خسروی جامه و گنج و زر
ابا پاسخ نامهٔ نامور

کلاه کیانی و گاه مهی
بدان مرز منشور فرماندهی

فرستاد دارای گردن فراز
فرستاده ربنیسان بفرزند باز

بسا نامور با صدتن از گردنسا
که آمد گرفتار با نای و کوس

ز درخیم شه آگهی دادشان
بجز زسپاهان فرستادشان

از آن پس جهاندار یزدان شناس
پس آراست بر پاک یزدان سپاس

بفرمود هم آن جهاندار شاه
گزاینده و گرد از سران سپاه

بناور دشیر اوژن و پیلتن
بمیدان سپهدار و لشکر شکن

پلنگ کشی کرده بسیار دان
بجنگ اندرون چون نهنگ دمان

هزاران سواران گردن فراز
جهانسوز و جنگ آور و رزمسا

هزار از پیاده چو شیر و پلنگ
پلنگ افکن و شیر دل روز جنگ

جهانسوز بس توپ آتش فشان
بتن همچو شیر ستد رفقان

بعراده چون اژدهای دژم
ز لشکر گه آن جهاندار جم

جهانسوز زی آن سپاه گران
که بودند در عرصه عسکران

بر آن گرانمایه پور گزین
سپاهی چنان بیکرانی چنین

ببارید گرانید و جنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند

بفرمان دارای فیروز بخت
ازانجا بهامون کشیدند رخت

بتیره خروشیدن آغاز کرد
زمین پو به آسمان ساز کرد

در و دشت پر شیر برجا شجر
همه جنگ و ذیدان چو تیغ و تبر

بشادی همی در نشستند و شست
بخونهای روئین ز گردون گذشت

شه الملک زاده عباس شاه
که آید بسیار زخمه و سپاه

روانش ز فرخ پدر گشت شاد
بدان پاک یزدان سپه کرد یاد

گرازنده دلیران گردن فراز
رسیدند و بردند پیشش نماز

بهر تن برآراست پس آفرین
انوشه روان و گشاده جبین

در مذمت سرای خود ناسازگاری آسمان و کین خواهی خود از آن بپیروی شاهی حضرت صاحبقران و شکایت بزرگان زمان خود و بی نیازی از ایشان گوید

بیا ساقی ای ماه خورشید چهر
نه حیرت غم ماه و آرزم مهر

بمن ده یکی آسمان گون رکاب
گرفته گران تا گران آفتاب

ازان آتشین آب آتش کشم
بگرمی نشین و نشان آتشم

نه این دود و روشن شراب منست
گلستان سرای خراب منست

خوش آهنگ خامه شباهنگ من
شباهنگ و شرم از آهنگ من

عروسان سخون جگر پرورم
گر از لب لعلگون شان خورم

بگیسوی شان دستبازی کنم
بگر غوله هر غوله سازی کنم

بر و زن تا یه کرم آفتاب
کشم از رخ از روشنائی نقاب

چو آرایم آن حجلهٔ شاهدان
نرنجم ز دم سردی زاهدان

چو قانون اندیشه آیدم باز
ندارم نیاید چنین کی نیاز

سخنها گز اندیشه آید روان
سراینده رامش آید بجان

همه این نامهٔ نامور چنین من
بر آن خامه آهوی مشکین من

بداندیشت هر دم گرایم همی — غزل بر غزالش سرایم همی
نکردم بی کام جویان چند — زنا زا چو مشاطه پیرایه بند

ندارم بآئین آزادگان — ز پرهیزکاری سر سادگان
چو از رنگ و بوی بت سیمتن — به نیک و بد آرا سخنگو سخن

نیوشنده بر نیک و بد بنگرد — ز هر خام گفتار رامش برد
ندانند که آن گفته بد یا نکوست — همین بس که یاد از پری چهر اوست

من از رزم مردان بگفت دری — کنم نامه بر لعبت آذری
ز تیغ وز کوپال رانم سخن — که بیند نیوشنده بر گفت من

و گر نه توانا بهر گفته ام — ز هر گونه در دری سفته ام
سخن در ثنای جهان پادشاه — چو رانی بر آید بخورشید و ماه

گرانیدن از آفرینش بکین — بکین اندرم برزند آستین
نتابد بمن پرتو ماه مهر — بجنبد بمن مهر گردان سپهر

بخون آسمان تشنه باشد مرا — ستاره بتن دشنه باشد مرا
ز دهر اندهی خیزدم کوه کوه — روانم بماند و خواهد ستوه

ز خشمم نیوش اندر آرد شهرنگ — بکینم کند هوشیار پلنگ
بجام اندرم باده خون آورد — زمی ساغرت واژگون آورد

خنک و حریر اندر آرد مرا — بلوزینه سپر اندر آرد مرا
سرائیده مدح شاه سترگ — نبیند کشید از رنجهای بزرگ

ثنای جهاندار یزدان پرست — مرا یا پیر دی بود چیره دست
کنم نامه چون نامی از نام او — ترسم نه گردون و بهرام او

فرود آرم از بام کیوان همی — کنم واژگون کاخ و ایوان وی
بگل اندر آید همش آفتاب — زکتان مهش را دهم پیچ و تاب

دم الحیض این شوخ ناهید غر — فشانم به ستار بر جیب بر
قلم در کف تیر او بشکنم — بکین آتشش بر بد فتر زنم

بابه کالنش از کین شکست آورم — ز خواریش چون چاک پست آورم
ثنای شهم حرز بازوستی — سپهرم نجا بیم تراز وستی

بنیروی نام جهان پادشاه — کنم روز بر روشنائیش سیاه
کنم آشکارا و کین خویش — کشم ز اختران کین دیرین خویش

گزان بدکنش بس زبونی سزاست — وزان واژگون گشته راست
بلی آسمانت نگردد به کام — توئی راست رو آسمان کجخرام

توئی راست آن کج نه انباز نیست — کیا راست ناراست ناید درست
جهان پادشاها شکوهی تو — ندارد پناهی بجز کوی تو

سپهرش چنین روزگارش خزان — ستاره بداندیش و نامهربان
بزرگان که گویم ثنای همه — دلم رنجه از کیمیای همه

فشاندم بهر تن گهر گنج گنج — ولیکن نه بر بویه سود و خنج
چوگان در بر ندارد چه اینبارم — ولی دل تراشنده از تیشه ام

بسیلی همی چهره گلگون کنم — بر خساره گلگون نه از خون کنم
نه کردم به پیراهن هیچکس — پناهم جهان شهریار است و بس

چو جز مدح شه در دل پاک نیست — زنی بر کیم در جهان باک نیست
جهان یاد با سنگ خارا کنم — از آن لعل و در آشکارا کنم

بیاران گهر گنج گنج آورم — بداندیش را در شکنج آورم
صبا دل بپرداز زاندوه و غم — که باشد سخندان جهاندار جم

در ثنای خسرو صاحبقران ونکوهش بان آستان حکیم فردوسی و شیخ نظامی که عمر خود در ثنای کسی گردید که شایسته نبود و من ثنای پادشاه اسلام پناه میگویم

چو شد بر تو نیک وز دری — بگیتی نیاید یکی جوهری
پر افشان ز گنجینه در سپاس — بپای جهاندار گوهر شناس
همی از نامهٔ باستان آگهم — ز دانش بهر داستان آگهم
سخن را بشرفی یکی بنگرم — چو سنجیده بینم بدفتر برم

زبان سخن مرد دانا شکفت
بگیتی بسی خورده بین اندر است
به نیک و بد اندر پژوهش کنند
گرایند چون الماس سفت گهر
چو تیر خدنگست گفتار راست
بیازی و رخشی فراز و چو سر
سزد گر روانشان بود در فسوس
ولی سر بسر بیهده رنجشان
یکی زنده کرد آیت زند را
بدوران بهرام سر بیهده رنج
دگر راد فردوسی پاک زاد
بد اندیش خود نه بداندیش او
سرانجام کردان جهان سخن
بر ایشان بگسترد یزدان پاک
سرآهنگ شاهان دین پرور است
جهانشاه بد آدوی آراسته
گر انصاف داری چو این شهریار
نگوید سخن جز بدانش وری
گزیند بار زنده گسترنده را
ازان کوثر دارد قد خود سپهر
بسی باد یا باره دیوزاد
چو آن نقش زیبا نگارنده بست
هم از فر خود داد پیرایه اش
زجم باز بگرفت و او را سپرد
کسی کو بپیچد سر از رای او

بخود و راه ستاره باید گرفت
گشایان گنج در آستین اندر است
ازان آفرین زین بکوشش کنند
نه در سلکش آرند جفت گهر
گذش اندر دل دشمنان تیر جاست
که دور بره آزماید تبر
چو استاد گنجه چه دانای طوس
نه جز مهره اژدها گنجشان
ستایشگر آمد مغی چند را
بنامش بر آراسته پنج گنج
که بند از در گنج دانش گشاد
بر شتی سخن راند از کیش او
جهان بر جهان موبه بر خویشتن
که کردند زینسان تبه جان پاک
در آهنگ اگر آخرین گوهر است
ستمکارگان را روان کاسته
بدین و بدانش نیاراست کار
نراند سپه جز بدین پروری
پذیره شود هر پذیرنده را
که ساید بدرگاهش از مهر چهر
بدرگاهش اندر چو دیو و چو باد
بنیرنگ شاهان قلم در شکست
هم از پایه خویشتن پایه اش
کله گوشه اش بخورشید برد
دهد کیفرش گوهر آرای او

بر آریم آنگو زروی سخن
نشسته چو گنجی بکنجی خراب
بگوئی چرا باید آراست گفت
بود تیر ترکان شه چون خدنگ
نهالی که بر راستی سر کشد
چو من در سپاس شه داستان
اگرچه ز بهر در نسبی برده رنج
یکی نام پرویز را بر کشید
نظامی که در گفته پهلوی
نه کس داند آغاز و انجام او
نه تنها محمود را یاد کرد
چو گفتار بدخواه بروی شنید
به یزدان ز محمود نالش گرفت
هر آباد شاهی ز دل خواسته
کیومرث کیهان خدای نخست
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد
همین پر خرد شاه دانش پژوه
همایون درختی است افراخته
چنان کرم پیند بخواهنده مرد
شکوه سلیمان بگوهر درش
سپهرش یکی چاکر سالخورد
روانش بر آراست یکتا خدای
رخش کرد آئینه خویشتن
بفرمانش انجم درین انجمن
کله گوشه اش بر شود کز بماه

که پیرایه باشد بهر انجمن
همه بذله سنج و همه نکته یاب
گهر را نباید بجز راست سفت
ازان جا کند در دل خاره سنگ
ز پیراستن سر باختر کشد
بر آرایم از راستی داستان
ز پیرایه گوهر پراکنده گنج
که او نامه مصطفی را درید
سزد گر کند دعوی خسروی
نه در نامه خسروان نام او
روان جهانی ازو شاد کرد
از آتش سزای ستایش ندید
با دو نفرین سگالش گرفت
که او دین و دنیا بر آراسته
که آراست گیتی برای درست
بر آمود گیتی بانصاف و داد
که خورشید فراست و گرد و نشکوه
براز داد و برگ از دهش ساخته
که در آتشی تشنه بر آب سرد
طرازنده گاه او گوهرش
گز اول جوانی ببخشش سپرد
به پیروی و دانش بفرهنگ و رای
وزان جلوه گر شد درین انجمن
شب و روز بر کام او کامران
بگردون نهد پای از پایگاه

چنانش دهد پستی از رستخیز | که چون ماه پیچد ز ماهی بشیز
بد اندیش او را بد اندیش اوست | ز دشمن چه باک آنکه را دوست اوست

برآسوده بر تخت شاهی تنش | بکرد اندر آید تن دشمنش
سرش بر سر دار دارا کند | با و مهر خویش آشکارا کند

توان تا درین ناتوان تن است | روانم بجانش ستایشگر است
وزان پس که از گردش آسمان | خرامد سوی آسمانم روان

همم آب و آتش همم خاک و باد | ز بنگاه خود هر یک آرند یاد
بفرساید از خاک خاکی تنم | پر درغ جان سوی این گلشنم

بران شهریار زمین و آسمان | کنم ز آفرین کار دانها روان
همش زآسمان نور خواهم فشاند | همش آفرین زآفریننده خواند

به پاک یزدانش خواهم ستود | لشکرکش و گوینده خواهم گشود
گواهی ندارم بدین گفته کس | گواهم خداوند جانست و بس

بنیروی دارای آموزگار | سراینده کان اندرین روزگار
همه ریزه خواران خوان منند | پری وار پر استخوان منند

به نیک و بدشان قلم درکشم | ز نام بد و نیک دم درکشم
هر کس بد اندیش باشد دلم | نه جز مهر خیزد ز آب و گلم

ز انبازی کس خدنگ آورم | نه چون دیگران سوک سوک آورم
خوشم از سپاس جهانشهریار | که باشند با من همه دستیار

ستایم نه شد خام گفتارشان | فروزم بگفتار بازارشان
ولی پیش دارای مار دشمن است | که کتان نه بر تیغ مه جوشن است

بگفتن توانا چو من نیست شد | توانا چو من در سخن نیست شد
چو این نامه بگذارم و بگذرم | روان بر لب شاه جهان بسپرم

شود روشن آنروز گفتار من | که گفتار نبود دگر کار من
وز آندم چو بر خاک من بگذرد | منر و گر به نیکیم یاد آورد

سر نیزه بر خاک بگذاردم | بیاری سر از خاک برداردم
روانم بیار بخشش از آسمان | بخاک پیش هم فشاند روان

جنگ دویم عباس شاه غازی با پولکونیک و خودشان بمیدان آمدن و پولکونیک را طلب فرمودن بجنگ و فرستادن پولکونیک گراوندروی سی البوض خود و کشته شدن او بدست شاهزاده

تن و جان آنشاه پاینده باد | هزار انش چون من سراینده باد
کرایم کنون سوی جانشکری | ازان آسمان سکال لشکری
سرآهنگ شیران ایران سپاه | جهان پهلوان شیردل پور شاه
دگر روز کاین ترک گیتی نورد | برآمد برین باره گرد گرد
همین پور دارای بیدار بخت | همین باره انجمن والی درخت
جهانسوز عباس شاه جوان | منوچهر چهر و تهمتن توان

نگهبان دیهیم و دارای گاه | سرآهنگ گردان و پشت پناه
یکی ذره پاک یزدان بچهر | که یزدان بچهرش سپارد مهر

برآید چو بر باره روز نبرد | یکی آسمانی بود بیشه گرد
رخش آفتاب فروزان بران | نیاز دل تیره روزان بران

فروغش ز کین بر بد اندیش دین | بیاد همین دشنه زهر کین
قدش چون یکی سرو نوخواسته | رخش چون یکی گلشن آراسته

ز گلشن بسی سرو سر برکشید | ولی بر سر سرو گلشن که دید
سلیمان فر آنشاه لشکرشکن | ازان ورغ اوی آراست تن

کمندی خم اندر خم از چرم شیر | چو گیسوی آهو وسان شیرگیر
باهنگ وام و ود آنگاه کین | فرو هشت بر کوهر آهو دزین

بکردار طهمورث دیوبند | سرآمد بران دیو پیکر سمند
تکاور جهاند بدان سیاه | ز ماهی غو کوس بر شد بماه

شدش کاویان اختر اختر گرای
ز انبوهی خیزرانی سنان
وز انبوه درآورده گردان رکاب
جهانسوز هر آتشین اژدری
همه سرخ زنبور زنبوره دار ها
که یاجوجیان رایت افراخته
که گر سد اسکندری در شکست
وگرنه شدی خاک گیتی بباد
دو بیچاده گوهر بنا باز کرد
نمایم برادر وز روشن سپاه
میان دو لشکر یکبند آوری
چرا خون هر یکبند ریختن
چرا بیهده بر زنیم آستین
ستاره گرا تا برآرد به ماه
بپوزش سرش برده یکسر نماز
که آن بدگهر مرد ناپاک زاد
ازان ژرف دریا گرفته نهنگ
کسی کو بشادی برافراخت یال
نژادگر ندی رسد از نبرد
کند با هم آورد چون ساز جنگ
جهانی بجنگ آورنگ آورند
پلنگ و نیز و چو اهرمن است
نزیبد که خود ساز جنگ آوری
سر بدسگالان نگون آوریم
چنین گفت کامی برادر مردان

ز هر سو خروشید هندی درای
زمین گشت چون بیشه خیزران
غو کوس بر گنبد آبنوس
بگیتی گشاده دو برزخ دری
پر زنبور و زنبوره شین شکار
بآشوب گیتی سپه تاخته
ز پولاد را دیگی باره بست
ز لی آب دیوان آتش نهاد
بگردان سخن گفتن آغاز کرد
برانیم تنها بناورد گاه
بگردیم با هم درین داوری
بنجیره دو لشکر برآمیختن
بمرگ جوانان ایران بکین
زمانه گرا تا برآرد تباه
که ای شیردل شاه گردن فراز
هم آورد باشد بگهر و نژاد
که با پیکرش ابلیس است تنگ
بهر خوار مایه نگردد همال
سپهر اندر آید ز گردش بگرد
چو پیر اژدهایی بود شیر چنگ
بدان بدکنش مرد جنگ آورند
روانش پنش ز آتش و آهن است
همان به که بختی درنگ آوری
زبان بد اندیش خون آوریم
من اینک بنیروی کیهان خدیو

سواران برگستوان دار اسپ
دران شیر مردان پولاد پوش
به پیراهن اندر ز آهن حصار
دلی دوزخی لیش شگرف و شگفت
سکندر بیاجوج سدی که بست
سپاس و ستایش مر آن پاک را
چو زان باره یاجوج را چاره کرد
و راندشت شهزاده عباس شاه
که امروز با آن بد اندیش مرد
بچنگال و دندان چو شیر و چو پیل
بآهنگ هم بر فرازیم یال
جوانی به پیری به آهنگ گاه
همان به که از هم نپیچیم سر
ز گفتار آن شیردل شاه نیو
تو خسرو نژادی و والا گهر
یکی جنگجو پیل باید دمان
سکندر هم آورد دارا ستی
چو انباز گردد دو لشکر با شترنگ
و دیگر که آن بدگهر اهرمن است
بسی جادوی آشکارا کند
یکی دوزخ از جوشنی سر کشد
ترا ای جهان پهلو نامدار
بفرمانت ای شاه با فرهنگ
بگردان ملکزاده پاسخ براند
با آن اهرمن زاد ناپاک دین

جهانسوز بر سان آذرگشسپ
چو در بیشه غرنده شیران روش
بهر لشکرش اژدری آشکار
گروهی ره رهنمو گرفت
همانا که آن باره گیتی شکست
نوازنده هر جان غمناک را
پس بر نگهبان آن باره کرد
سر شیر گیران ایران سپاه
یکی رزم جوییم بدشت نبرد
بکوشیم و از خون برانیم نیل
یکی سالخورد و یکی خورد سال
بهم جنگجوی و زبهم کینه خواه
ببینیم تا چون خرامد سپهر
برآمد ز ایران گردان غریو
پدر بر پدر خسرو تاجور
که تازد بران جنگ شیر ژیان
که با گوهری آشکارا ستی
گزاینده جان شود بید رنگ
بهامون چو لشکر اهرمن است
گزان رخنه در سنگ خارا کند
چو دوزخ جهانی بدم در کشد
بسی چاکرست از پی کارزار
تکاور برانیم در دشت جنگ
ز هر جان گوینده گوهر فشاند
هم آورد که دم در بنانشست کین

کرایم بفرمان یزدان بجنگ   چو فرمان بود نیست پروای ننگ
جهانش به بیننده تاری کنم   ز خون نیل جوشنده جاری کنم

یکی کوشش پیچش دهم در نبرد   که جز من نخواهد ز مردان بگرد
ببیران زمین آورد داستان   بخواند هرانا رسیده جوان

یکی ترک تازش چنان آورم   که زان تنگ بر روی جهان آورم
کزین پس کز افه تراند بکاخ   بر خویشتن را نیارد فراخ

برآری کرد از شرف دریا نهنگ   بیخاری دل کوه خارا بچنگ
بلند آسمان بر زمین آوری   زمین بر سپهر برین آوری

سرانجام مرکت بکیستی برد   زمانه سرت زیر پی بسپرد
اگر ماهی آن ابر تارستی   اگر ابر باد بهارستی

اگر داری از سنگ و آهن روان   بفرسائی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگ خاست   و گر آهنی سنگ آهن رباست

بود مرک چون ناوکی جان شکار   زمانه یکی ترک ناوک گذار
چو بگشاید آن ناوک چارپر   چه سود ار کنی نه سپهرش سپر

تا هنگ تو کر نه تیر افکند   چه غم ترک چرخ ار بتیرت زند
همان مرک گردد سپر تیرت   جهانی کنند ار چه تیر از نهت

بگفت این و از جا برانگیخت اسپ   بهامون در آمد چو آذرگشسپ
برخ آفتاب فروزنده   جهانسوز چون برق سوزنده

دو لشکر بران بر زد بازو و یال   کس از آفرینش نیامد همال
ز یزدان همی نام کردند یاد   که از پاک یزدان گزندش مباد

سراسر ز دیدار او در گمان   که آمد سروشی مگر ز آسمان
دو رخ چون دو باغ شکفته بگل   دو لب چون دو مرجان سوده بگل

ز نو رسته خط کرد هر تازه باغ   بجلک چون سایه پر زاغ
بران آفرینش سروش از سپهر   سرودی همی نام یزدان بمهر

ز آهن بتن اندرش جوشنی   و یا آتشی در دل آهنی
فرستاد شهزاده شیرگیر   لوندی سخندان بدان گرد پیر

گدای لشکرآرای برطوسیان   بنیروی تو نازش روسیان
شنیدم که بر پویه جنگ من   کشیدی سپه کردی آهنگ من

من اینک بدشت نبرد اندرم   بهامون نه یک پایکم داندرم
ترا اگر ز مردی نشانی بود   بخوبیشت زهردی کمانی بود

بمیدان این کودک خوردسال   برانگیز رخش و برافراز یال
بیا تا یکی تیغ بازی کنیم   ز شهد و شی ترکتازی کنیم

نکوکر کنی اختر کاویان   ازان راز کو بد سرت آسمان
فرازی میان یلان یال خویش   ازان پس بپالی بقنطال خویش

و گر من سرت را برآرم بگرد   نیارم که رانم سخن زان نبرد
که چون از نژادت پژوهش کنند   سزد گر هر ازان نکوهش کنند

نکوهش کردن کژاوند روسی به بولکونیک که چرا بمیدان شاهزاده ایران نمیروی که ترا بجنگ طلب کرده فردا بخواهش ایشخدر چه خواهی کرد و فریب بقتل بولکونیک کژاوند

زبرطاس کرکی کژاوند نام   چو کرکان خورش کرده از خون جام
نیارال روسی دلیران کو   ز برطاسیان روز کین پیشرو
چو نر اژدها کام بگشاده ژرف   پدید از و بالا شکفت و شگرف
به بالا دراز و بباز و سطبر   سر کینه جو برکشیده به ابر
بچنگال دو تان همی جسته جنگ   چو شیران که گوران بدرد بچنگ
دریده بسی خام بر شیر و پیل   ز خونشان همی رانده دریای نیل

بسی جادوانها برانگیخته   بسی خون بهرجا ولی ریخته
ز کهسار البرز تار و دکنک   دریده جگرگاه شیران بچنگ

جنین

جنگ عباس میرزا با گراوند روسی

چنین گفت با پولکو نیک از فسوس | که ای ویژه پیرو سالار روس
چه شد آن سخنها که راندی بکاخ | چه شد آن پر افراخته یال و شاخ
هوای نبرد و نهنگت چه شد | بجنگ اندرون تیز چنگت چه شد
اتو شد روانت نژند از چه روست | توانا تنت را گزند از چه روست
نبرده سواری نبرده جهان | نفرخنده مهری نفر مهان
به تنها سوی کارزار آمده | نبرد ترا خواستار آمده
چرا زینپیش بیچاره ای | چرا می پوئی زه چاره ای
بمردی بناورد او باره ران | حذر کن ز مردان بیچاره دان
بیا شیخدرت ای سرفراز مرد | نکوهش بسی رفته از این نبرد
چو اکشود بر تو راند فسوس | بهر انجمن با دلیران روس
به بیچارهات آستین برزند | هزارت گواژه بچیغر زند
میان یلان بر تو خنده همی | ز بانت بگفتار بند دهی
چو زان پولکو نیک این گوش شد | بنرمی چنین باگرشا اوند گفت
که ای پیل پیکر هژبر دلیر | ترا توش پیل است چنگال شیر
اگر جنگجوئی باین تازه مرد | هم آورد باری شوی در نبرد
گشایم در گنج بر دست رنج | فشانم بباز و برزتو گنج
فرازم سرت از زمین تا سمان | فروزم روانت بگنج روان
بر اسپ اطوری ستایمت | بگنگو شه بر آسمان سایمت
بافسونش آن دیو ناهوشیار | سوی برانگیخت عفریت سار
تو گوئی یکی آهنین کوه بود | که برکوهه دیو پیش لشتو بود
در و دشت زان اهرمن تیره گشت | دو لشکر بنظاره اش خیره گشت
بآئین جنگی دلیران روس | دو کوششش برآوای غرنده کوس
یکی کوه هامون سپرز یران | ز آهن یکی تخت کوهی بران
چو شد رز دل نعره برکشید | که هولش به تنین جگر بر درید
بکردار غاری دو لب برگشود | بروی سخن خویشتن را ستود
جهان پهلوان پور دارای نیو | بهامون چو دید آن بداندیش دیو
بکردار آن گرسنه شیر نر | کش آید ز پرواز گوری به بر
گشاید دهان دو کش اندر کشد | خم آرد دو بازو دو سر برکشد
پس انگه به نیروی چنگال تیز | بر انگیزد وش بر بجان رستخیز
بآهنگ جان بداندیش مرد | بزین راست گشت و کمان کرد گرد
بغرید بر جان شیر دژم | برآورد آن خام هفتاد خم
برانگیخت آن باره دیوزاد | زمین شد سوی چرخ چون دیو باد
چو زطوس پرطاسی آن جنگ دید | برو برز و باز و آهنگ دید
شدش کوه برکوه سند روس | همین خواند نفرین بسالار روس
که آن بدگهر دیو پر کیمیا | شم راند در کام نر اژدها
رهائی از این اژدها یافتن | نباشد بجز روی برتافتن
نبرد نبرده سواری چنین | که آرد بلند آسمان بر زمین
بدریا نم از دیده باریدن است | بجنگ آهنین کوه خاریدن است
بخیره بخون خود اندر مشو | نه پور آذر آذر مشو
چو پهلو زنی با چنین پهلوان | برادر مهربان نام آری نوان
هراسان از آن شیر دل تافت چهر | همی جست آنسوی کرد آن سپهر
که باشد رها کرد از چنگ او | برآسایدش جان از آهنگ او
همی خواند افغان همی راند اسپ | هلکر ادة ازپی چو آذر گشسپ
چو تنگ اندر آورد باد و سمند | دراوفکند آن تابداده کمند
عنان تکاور به پیچید و راند | ز زرین تکاور سخن کش کشاند
تو گوئی یکی تخت کوهی شکرف | شکرف فید از که بدریای ژرف
همی کف بکف راند سالار روس | ولی پر هراس و لبی پر فسوس
برآمد نیرزدان پرستان غریو | براو خواند پس نام کیهان خدیو
غو کوس شادی ز ایرانسپاه | زنبگاه ماهی برآمد به ماه
ز تنگ باره تیز تنگ در کشید | ز دل نعره پهلوی برکشید

چو شیری که بر گور آرد شکست ‌ ز زین ریان پیل پیکر نشست
بخنجر جگرگاه او چاک کرد ‌ جهان پاک از آن دیو ناپاک کرد
برآراست آن شاه پرخاشخر ‌ ستایش به یزدان پیروزگر
برآمد چو غرنده شیری ز خش ‌ ستایش کنان بر به پیروزه بخش

آمدن شنگاوهٔ روسی بجنگ عباس شاه غازی بکین خواهی برادر خود گرشاوند و کشته شدن آن عفریت جادوسار بدست ملکزاده دشمن شکار عباس شاه غازی

وزان دیو زادان روسی گروه ‌ روانشان بهول اندر و جان ستوه
برادرش شنگاوهٔ بدگهر ‌ یکی پهلتن گرد پرخاشخر
بدیدار در خشم اهرمنی ‌ بهامون و یا کوهی از آهنی
بچنگال نر اژدهای دمان ‌ سرافراخته از زمین با سمان
گرشاوند چون کشته در خاک دید ‌ بخنجر بر پهلوی چاک دید
بنالید از سوک این دیوزاد ‌ بپیچید بر خویشتن دیوباد
چو آذر گشسپش روان بر دمید ‌ بر دوست روسی بلارک کشید
برانگیخت کوهی چو پران عقاب ‌ سیه کرد بر آسمان آفتاب
کف آورده بر لب بسان هیون ‌ دو پیروزه از خون دل لعلگون
بخفتان آهن در افگنده چاک ‌ بتارک زانده پراکنده خاک
بغرید کای گرد رزم آزمای ‌ نکردی رها از دم اژدهای
درآوردی آن پهلتن را بگرد ‌ که با پیل پهلو زدی در نبرد
یکی شیر جنگی فگندی بخاک ‌ که پهلوی شیران نمیکرد چاک
درافگنده از کینه خونم بدل ‌ کنون خاک آرم ز خون تو گل
گرشاوند آن گرد نیو ‌ هم ایدر برآرم ز جانت غریو
بغرید شهزاده چون شیر نر ‌ که ای ژاژخوا دیو پرخاشخر
ز گردان روسی ترا نام چیست ‌ ازین ژاژخائی ترا کام چیست
بپاسخ بغرید برسان ببر ‌ و یا تندری خواست از تیره ابر
منم گفت شنگاوهٔ رزمساز ‌ سر شیرمردان کرد نفراز
بکین برادر گرشاوند گو ‌ که کردی بر آن کین دیرینه نو
بگرز گران و بشمشیر تیز ‌ برانگیزمت بر سجان رستخیز
ملکزاده گفت ای بداندیش هم ‌ کنونت چو او سر در آرم بگرد
بدان چشمه گاه یافت زان آبخورد ‌ بدانجا که او سوی آن ره ببرد
ترا آبخورد آورم نیز از آن ‌ کنم زی گرشاوندت اینک روان
سبک سوی گرز گران برد دست ‌ تگاور برانگیخت چون پیل مست
چو شنگاوه دیدش بزین آن پلنگ ‌ یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
فرو ماند پایش ز جالشگری ‌ رها شد ز دستش سگالشگری
هم از بیم آن گرزهٔ گاو چهر ‌ ز جان بداندیش ببرید مهر
اگرچه بری شد ز کند آوری ‌ ولی رخ نه پیچید از آن داوری
درآورد بر سر ز آهن سپر ‌ چو کوهی که آرد سپهری بسر
چو تنگ اندر آورد جنگی بوی ‌ جهان پهلوان شاه پرخاشجوی
فرو کوفت آن گرزهٔ گاوسر ‌ ابر تارک مرد پرخاشخر
برو برزد و خورد در هم شکست ‌ درافگندش از باره بر خاک پست
پران راندن چرمهٔ گامزن ‌ همه استخوان نرم گردش بتن
ز تن سر بریدش بشمشیر کین ‌ بجانش آفرین خواند جان آفرین
همیخواند گیتی بران زور و فر ‌ بسی نام یزدان پیروزگر
ز ایران سپه نعرهٔ کوس و نای ‌ برآمد بدین گنبد دیرپای
چو آن گرگ پیران دل جنگ دید ‌ بجنگ اندرش فر و فرهنگ دید
روانش نژند آمد و دل غمین ‌ بلب اندرش بسیگال آفرین
بگفتا باو کس هم آورد نیست ‌ بنیروی او در جهان مرد نیست

جز این چاره نبود که یکبار کی
برانیم برکین او بار کی

چو شیران همه روی جنگ آورید
برین شیردل کار تنگ آورید

در و دشت پر آتشین باره کرد
جهان پر ز لستوه پتیاره گشت

ز هر سو در آهنگ شاه جوان
دم آهنج پر اژدهای دمان

وزانسوی کردان ایران زمین
سری پر ز خشم و دلی پر ز کین

ملکزاده برسان رخشاند رخش
برافراخت چهر و برانگیخت رخش

چکاچاک تیغ و کساره همی
ز هامون شدی بر ستاره همی

شده دلنشین تیرهای خدنگ
چو شهرکان ولد و ز ترکان تنگ

ز بس چار پر مرغ چرخ آشیان
نه پرنده بر چرخ جز مرغ جان

زمین زان نهنگان پیروزه تن
چو دریای بیجاده گون موج زن

بجان و بتن آسمان و زمین
توانا بمان و توانگر همین

پس او گفت با دیوزادان رکوس
که یکسر برآید ز آوای کوس

بیکبار کردان رومی سپاه
نهادند رو سوی آوردگاه

همی ز آسمان گرز بارید و تیغ
همی آتش افشاند هر تیره میغ

زمین شد ز فغان جانگداز
بزنبوره آتشین رزمساز

چو شیران جنگی برین پلنگ
جهاندند تا ختلی اژدادان بجنگ

بهندی پلارک ز رومی سپاه
همی سر فکندند زان رزمگاه

درخشیدن تیغ و تیر و تبر
چو برق یمانی در آنکوه در

همه کوه و هامون پر از تیغ تیز
ز هر سو بهامون و کهر ستخیز

چو دریای جوشان نخوندشت تیز
دران تیغهای دلیران دین

ز بسیاری تیر ترکان درشت
تن چرخ چون پیکر خارپشت

ز بس کشته جاوید بر شیر و گرگ
یکی سور آراست گیتی بزرگ

ملکزاده غازی چو آشفته شیر
همیداشت آهنگ آن گرگ پیر

که با او یکی جنگ سازد به رزم
گزین پس گرازان زانند به رزم

به بنیاد دل و جنگ مردان نو
نکردان ایران کو پیش رو

رسیدن ملکزاده غازی عباس شاه به پولکونیک در جنگگاه و زخم خوردن پولکونیک

نکاور همی از چپ و راست راند
بهر پیلتن پیلبانی فشاند

ز آهن یکی پیل جنگ آزمای
ز پولاد برگفت یکی پیلپای

سواران رومی به پیرامنش
ستایش کنان بر بجان و تنش

ملکزاده گفتا بدان بدکنش
که دارد ز سالار مردان منش

برانگیخت رخش درخشنده را
همیخواند یزدان بخشنده را

بپرسید کاین اژدهافش جوان
که فرهی باشد از وی عیان

نه بینی که چون ترکتازی کند
بترک فلک تیغ بازی کند

بناورد او چاره بایدت
تنی سخت چون خاره بایدت

کسی کش بدم اژدها درگرفت
رهائی ازان باشدش در شگفت

بدو گفت کای بدگهر اهرمن
چرا می نپوئی بناورد من

سخنها بکاخ اندر آراستی
بآهنگ من لشکر آراستی

که پیش آمدش گرد گردنکشی
در آهن نهان گشته چون آتشی

جهانی پر اندیشه از خشم او
همی زهر بارید از چشم او

همه رای او را کمر بر میان
پذیرند فرمان او را بجان

همانا که آن دیو جادو گرست
که روشن روانش ز یزدان جداست

بهامونش چون دیدان گرگ پیر
بنیروی جنگ و دم آهنج شیر

ندانمش نام از سران سترگ
یکی گفت کاین پور دارای ترک

همانا بکین دار آهنگ تو
همی جوید از آسمان جنگ تو

بسیج نبرد ورا ساز کن
به یزدان و جان سوی آغاز کن

ز هر در ازینگونه راندند راز
که برزد ز دل نعره آن رزمساز

نه آئی که آهنگ ایرانت بود
هوای نبرد دلیرانت بود

مرا خواندی آن تا رسیده جوان
که تا آزموده نبرد گوان

بخوردی برآراسته خسروی ‌‌ ‌ بخورده جهان خورده جام کوی

هم سایه پرورد خواندی و نرم ‌‌ ‌ خورنده بخوان چرب و شیرین گرم

ستودی همی خویشتن را بکاخ ‌‌ ‌ بکاخ اندر افراشتی یال و شاخ

نمودی باشنجد را خشم لشت ‌‌ ‌ سخنها به نیجاره راندی درشت

دو ورزم من خواستار آمدی ‌‌ ‌ ابا لشکر بیشمار آمدی تو

کنون روی پوشی ز مردان چو زن ‌‌ ‌ چه شد آنکه راندی ز مردی سخن

چو بشنید زیکو دگفت درشت ‌‌ ‌ بهنگام آن کینه توانا دو پشت

چو کرگی که در تنگنا ناگزیر ‌‌ ‌ زند پنجه در پنجه شرزه شیر

بغرید برسان رعد از غمام ‌‌ ‌ برآورد تیغی چو برق از نیام

منم گفت سالار گردان روس ‌‌ ‌ که پیلان توران زمن خورده کوس

که گم زاکرنیش کاوش کند ‌‌ ‌ همه کین توران تراوش کند

نماند از تو زآئین عیسی نشان ‌‌ ‌ بعیسی ز دست تو پیر و جوان

دماغ بسی خیره از باد تو بد ‌‌ ‌ چراغ بسی تیره از باد تو

چه شهها که از تو نشد جفت خاک ‌‌ ‌ چه جانها که از تو نشد دردناک

بسی شیر مرد از تو پویان گرد ‌‌ ‌ بسی پیرزن از تو مویان بدرد

هم ایدر بخون بسی زنده پیل ‌‌ ‌ که راندی ز خونشان بسی رود نیل

ز خونت بیچی نیل جوشان کنم ‌‌ ‌ جهانی بجانت خروشان کنم

ملکزاده گفت ای بداندیش مرد ‌‌ ‌ نه بینمت جز مویه و سوگ و درد

کنون جای جنگست و کین جستن ‌‌ ‌ نه چون پیره زن مویه آراستن

سزاوار ترا اینکه بالی بخویش ‌‌ ‌ هم آهنگ یاران سگالی بخویش

پس آنگاه یک برد کرد روی ‌‌ ‌ سروشی و دیوی بهم جنگجوی

ز زنگیدن گرز بر خود و گبر ‌‌ ‌ همی زان دو پرخاشجو شد به ابر

ملکزاده برخواست بر زین رخش ‌‌ ‌ بنیروی یزدان پیروز بخش

چنان بر سپر کوفت گرزش سخت ‌‌ ‌ که آن آهنین چرخ شد لخت لخت

وزان باره بادپا درگذشت ‌‌ ‌ چه گویم کز آنش چه برسر گذشت

نماندش بتن توش و فرهنگ و زور ‌‌ ‌ بچشم اندرش گشت تاریک بو

تو گفتی کز آهنش کوهی گران ‌‌ ‌ فرودید بر تارک آسمان

ازان سفت او خورد درهم شکست ‌‌ ‌ فرو ماندش از کار یکباره دست

ز مغز اندرش بخردی دور ماند ‌‌ ‌ توانائیش زار و رنجور ماند

کرا آورد از آنسوی آوردگاه ‌‌ ‌ بغرید چون شیر نر پور شاه

بازگشتن ملکزاده شیراوژن ازان سرمیدان باتمام کار بولکونیک روسی و تاب نیاوردن بولکونیک و فرار نمودن از بیم جان و تعاقب کردن شاهزاده و دو زخم کاری باو زدن و پیاده از زیر دست و پای اسپان فرار نمودن

بلرزید برخویش سالار روس ‌‌ ‌ رخ از درد و تیمار چون سندروس

عنان باز پیچید زان جاوری ‌‌ ‌ همی جست از روسیان یاوری

ملکزاده چون دید کان جنگجوی ‌‌ ‌ بیک زخم کوپال پیچید روی

همی در فشردی بلعل انجذوک ‌‌ ‌ همی سوی برخویش کردی چو سوک

گزان بدگهر جادوی پرگزند ‌‌ ‌ ببازی چرا دور راند سمند

تکاور همی راند در دشت جنگ ‌‌ ‌ بود تا در آرد باو باره تنگ

هم از نیمره کرد خسرو نژاد ‌‌ ‌ یکی چارپر ناوکش برگشاد

خدنگش هم از آن ره دیرباز ‌‌ ‌ گذر کرد بر باره رزم ساز

تکاور ز تنگ اندر آمد بسر ‌‌ ‌ ازان تیر پرناوک جان شکر

دگر ره جهان پهلوان پاکزاد ‌‌ ‌ خدنگی زره در باو برگشاد

بتن آهنین جوشنش بردرید ‌‌ ‌ یکی زخم کاری از آتش رسید

روان بداندیش بر رسم ستوه ‌‌ ‌ پیاده روان سوی روسی گروه

به پهلو جوان گربزال تیر ‌‌ ‌ دوان سوی زال همراهی آمد

ز اندیشهٔ شاه بدخواه جوی   شد از زیر هر بارهٔ راه جوی

ازان داوری چاره جز ندید   ره از دست و پای ستوران گزید

سرانجام از روس بیچارهٔ   رساندش یکی کامزن بارهٔ

نشست از بر چارکامه نوند   همی راند تن خسته و جان نژند

هم آنکه رخ از چرخ بنهفت مهر   بگیتی شب تیره بنمود چهر

جهان در سیه پرده آمد نهان   چو قیلیس در قیرگون طیلسان

باو یار از روسیان شصت تن   بتیمار از هستی خویشتن

بتن زادت اندوزی شوم بود   که بام بریش بسنگ بوم بود

دو فرسنگ از عرصهٔ عسکران   فتاده هم آن شوم در بر کران

شبی چند از لشکر شهریار   دران شوم بنهاده شان قرار

که ناگاه آن اژدر کوفته   ابا شصت عفریت آشوفته

دران شوم در خویشتن در فکند   وزان پنج خفتگان سر فکند

وز آنسو دران شوم فرخنده فر   ز نوروز فیروز فرخنده‌تر

ملکزاده چون آفتابی سره   بفیروزی بخت و فرّی فره

چو شیران دم آهنج و پولادچنگ   خرامان به بنگاه از دشت جنگ

در و دشت پر کشته و خسته بود   ازان زورهٔ روسیان لنبود

بهر سو یکی رود جاری ز خون   شبه گون سم تازیان لعلگون

ز خون کوه و هامون چو کان بدخشن   در و دشت ز العل بیجاده بخش

ز تنها دران کوه و دشت و دره   خورشهای درندگان فره

تکاور لبه‌های بیبر دوان   چو بر کوه غران پلنگ دمان

ملکزاده بر بارهٔ کامزن   ازینگونه با کشتگان در سخن

که ای رهروان نشیب و فراز   سپرده بسی وادی دیرباز

بسر منزل خویش ره یافته   یکی دیرپا دستگه یافته

فکنده دران جایگه بار خویش   بر آسوده از رنج و تیمار خویش

همانا بشب راه پیموده اید   دمی تا سحر که بیاسوده اید

نه رنج گسل زان نشیب و فراز   و ببینید باز آید از خواب ناز

کنون دیده از خواب باز آورید   همه کارزار ایران بباز آورید

کتان مرز ایران نکو کشورست   روانبخش بومی و دلکش بسیت

شمارا همایون بود خاک آن   مبارک هوای طربناک آن

بهر شهر آن شهریاری کنید   دران بوم و بر پایداری کنید

بهر تن سخنها ازینگونه گفت   بهر یک ازین در دری سفت پیار

وز آن جادوان شاه لشکرشکن   در آمد بلشکر که خویشتن

همه گوهر آسوده خفتان جنگ   ز خون بداندیش بیجاده رنگ

ز تن آهن و ریح چون دور کرد   بر خویشتن زیب پیغور کرد

فرو شست از خون بر و چنگ خویش   بفرخود آراست اورنگ خویش

بیاراست چون گاه آسودگاه   بفرمود با جادوشان سپاه

سران پیش سالار بار آورند   بریده سران در شمار آورند

ز سرهای بی‌تن دران بارگاه   یکی توده بر شد ز ماهی بماه

دگر خسته و بسته و کوس و نای   ز روسی بلارک ز هندی درای

دلیران ایران فزون از شمار   در آورده در خرگه شهریار

پس آنگاه گنجور بگشاد گنج   یا هر ملکزاده بر دست رنج

بسی گنج و گوهر بلشکر فشاند   بهر سو بسی سیم و زر فشاند

اگر چه سپه را روانشاد کرده   ولی نه بدریا و کان داد کرد

با هر ملکزاده دستور زاد   یکی نامه زی شاه فرخ نهاد

نوشته که از بخت شاه جهان   نوشت جهانشه چنین و چنان

بلشکر که شد فرستاده   فرستاد دانا و آزاده

آگاهی ملکزاده غازی عباس شاه از کشته شدن امیرخان

سلیح و سپر بسته و کوس و سنج   البته بردو آوردش از شاه گنج

چو پاسی گذشت از شب تیره چهر   ز غوغا برآسود کوشش سپهر

ز ترنادت آمد نوندی نوان
چو ابر بهاری مژه اشکبار
گروه تن ز مردان آهن گسل
به ترنادت اندر کشیدند بار
دو چندانکه شان خفت در خواب سخت
گروهی ز ایوان روسی نژاد
بریدند زان خفتگان سر بدرد
که اینک سواری بدرگاه شاه
ملکزاده چون آگهی یافت زان
همیخواست کز برق شمشیر تیز
چو لختی فرو بست از خشم دم
نیایش کنان برد پیشش نماز
بپیچید کمان چار پر تیر بست
هزاران ز روسی فکندی بخاک
ملکزاده از گفت گردان شگفت
به ترنادت اندر برانید بور رو
سه پاس از شب قیرگون چون گذشت
با تش فشان باره سرکشان
شد آن اهرمن باز جادو گرای
هم از گفت ترکانش بود آگهی
بترکان برآرای گفتار گرم
بما بر ببخشایش آرید روی
بد اندیشی یا نهید از نهاد
بهر چیزی تو با ما مدارا کشید
نگوییم جز شیوه چاکری

گرد در قلعه ترنادت در هنگام فرار پولکونیک روسی در حالتیکه خواب غفلت امیرخانزا با چند نفر از سپاه ایران ربوده بود

بامید بیداری چشم بخت
بدنبال آن گرگ ناپاکزاد
ازینگونه شد آسمان را نورد
نژندی هراسان در آمد براه
که آمد چنین گردش آسمان
برانگیزد از آسمان رستخیز
بروها گره کین چو شیر دژم
باندروش آنکه زبان کرده باز
ز شیری دهان کان نخچیر بست
جگر ز ایکون دشنه شان چاک چاک
بپاسخ بهر یک چنین باز گفت
برآرید زان بدگهر مرد شور
گرفتند پیراهن دژ ز دشت
ابر باره گشتند آتش فشان
دگر ره بجادو دلی آراست رای
هم آن جادو دل بدگهر راهی
بگرمی سخن راند و آرای نرم
نباشید بر جان ما کینه جوی
از آینده در فتنه نارید یاد
مدارا بما آشکارا کشید
نپوییم جز راه فرمان بری

که ناگاه سالار روسی سپاه
بجستی ازان درنهادند پی
چو زان آگهی یافت سالار باز
گریبان خراشید گردون سپهر
جهانش ز دل آتشی بردمید
تن چرخ سایه بگیرد گران
سران سپه آگهی یافتند
که شاه از نژندی بجانست باد
ترا بر زد و بازوی زور آورست
اگر خفته چند سالار روس
گزاید بر بخت کی گزارید زین
بفرمانش زان شیرمردان تهی
در دژ فرو بسته سالار روس
برآمد بگردون چو تابنده شید
ترا این شهی بود در پیش او
بدو گفت آن روسی چاره جوی
که گر تیغ کین در نیام آورید
بسوگند پیمان کنید استوار
ز پیراهن دژ بهامون شوید
چو ما را هراس از روان خسته نیست
فرستاده زان روسی کینه خو

بدرگاه آن شهریار جوان
خروشید در پیش سالار بار
بفرمان شهزاده شیر دل
بغفلت دراز گردش روزگار
بدان دژ درافگند خود را ز راه
ز روسی بلارک بفرمان وی
برآراست یکسر سپهر شهریار
قضائی بدینگونه بنمود چهر
که تابش بتابنده اختر رسید
بکین سوز دشمن سپهر اختران
سراسر سحرگاه بشتافتند
ز غم سیره روشن روانش سیاه
فزون ز اختران بر در لشکر است
کشند نیست جای دریغ و فسوس
بپوشید تن را بخفتان کین
جهاندند تازی بدان کارزار
رخ از بیم ترکان شده سندروس
شب تیره گشت از جهان ناپدید
بهر بد هم آهنگ و هم کیش او
گزاید ربا ایران سپه رای جوی
یکی روز در مهر شام آورید
به پیمان و سوگند خود پاسدار
بجز نیز این خستگان نگروید
باهرمن آمد خرد چیره دست
ز ترنادت آمد بایران سپاه

همه گفت او سر به گفته شد   بگردان ایران پذیرفته شد
دلیران ز بیرامن به انحصار   پس از عهد و پیمان کشیدند بار

فریب دادن بولکونیک روسی سپاه ایران را و از قلعهٔ ترناوت در نیمشب فرار نمودن از راه بیشه که در یک طرف قلعه ترناوت بود بسمت گنجه و آگاهی شاهزاده غازی

چو شاهین خور در بر آورد سر   فرو هشت زاغ شب از چرخ پر
جهان زر فشان چادر از سر فکند   یکی پرده قیرگون در فکند
نهان شد چو این قیرگون بط در آب   جهان گشت تاری چو پر غراب
چو نیمی گذشت از شب دیو چهر   ز آوای آسو و کوشش سپهر
طلایه فرو بست از پاس دم   نه خوابش ربوده نه بشنیده آمد بهم
از آن جادوی کو بد اندیش کرد   بر آسود از رنج هر شیر مرد
انوشه روان خفته در بر گران   دو بستند شان در بخواب گران

بنزدیک آن دژ یکی بیشه بود   ز انبوهیش راه اندیشه بود
درختانش از شاخهای کهن   به پیچیده درهم شکن بر شکن
نه در بوم آن تابش مهر و ماه   نه جستی در آن بیشه و سور راه
ز ترناوت آنگه که عفریت سا   بدان بیشه خود را درافکند خوا
ز شیران ایران پر اندیشه بود   رهاننده جانشان بیشه بود
سحر که چو این آتشی خنگ شیر   در آورد این گاو عنبر بزیر
چو اهرمن شب نهان کرد چهر   چو روشن سروشی عیان کرد چهر
شب تیره زاندیشه ترک رو   نهان گشت از بیشه دلفروز
ز نیرنگ آنگه که روباه باز   بشیران ایران رسانند راز
گر از بند آن دیو پر کیمیا   بنیروی نیرنگ آمد رها
نه یکتن بدژ بد ز روسی گروه   نه زیشان نشانی بهامون و کوه
بهانا ره بیشه بسپرده اند   ره بیشه زاندیشه بسپرده اند
سواران پیل افکن شیرگیر   ز آنان سوی بیشه جوشنده شیر
بآهنگ آنگه که بشتافتند   فراوانش جستند و کم یافتند
ز انبوهی بیشه جستند راه   نه از بیمشان راه در گاه شاه
سرانجام سوی سپاه آمدند   بپوزش بر پور شاه آمدند
چو مرد کینه سر بسر کین   ستادند بستند کان بر زمین
بگردن همه تیغ و پوزش کنان   گرانمایه بر ما نوشت آسمان
ملکزاده چون آگه از کار شد   جهانش به بیننده کان تار شد
بدر خیمشان داد و بند گران   نهاده بسی بار آهنگران
که در بام سرشان ز تن برکن   بگردنکشان زیشان یکی سورکن
سپیده دم آورد چون ترکتاز   برون خون نفشان تیغ گیتی فروز
بآهنگ خونریزشان بی دریغ   برآورد دژخیم خون ریز تیغ
نیایش کنان با هزاران نیاز   دو کوینده با خاک در که براز
پس آنگاه از لب گشادند بند   ببخشایش آن گنهکار چند
که شاها گنه کاره را جان ببخش   بتن جانشان زانکه هر جان ببخش
بپوزش را روشن بسته رای بست   بد و نیک اختر بپای بست
ترا با شهانشاه گردنگرای   سر آسمان چون زمین زیر پای
خداوند جانی و جان آن تست   بهر جانروان رای و فرمان تست
بسی لابه و پوزش آراستند   ز بیجاده جان بخشی خواستند
بهر یک ز چشم آن سرافراز کرد   ز بیجاده افشاند الماس گرد
در افکند زان غنچه نو شکفته   بسی زهر کین خارشان دربند
به لؤلؤ کره گیتیش بر آفتاب   شکر تنگی برانگیخت از شهد ناب
فشردی همی در بیجاده در   بگوهر ستایید یاقوت پر

همیگفت کز این کینه شهریار
بجانها کند رستخیز آشکار

ازان خشم سوزد همی ماه و مهر
وزان گردش از گردش افتد سپهر

دگر باره آراسته پوزشی
بهر پوزشی در نهان سوزشی

ورقش بد اندیش کردی نگون
یکی نیل جوشنده راندی ز خون

جهان روزی جادوان یافته
جهان در جهان استخوان یافته

کسان چاکها باشد از تیر تو
فرو خواند منشور شمشیر تو

بدل چشمه مهر ورز اندیش آر
به بیچاره چاره بخشایش آر

چو لختی ازینسان بزرگان برآ
بسودند رخ پیش آن شهریار

سرانجام شان آن شه راستین
ببخشود و از جنبشی زآستین

یکی نامه آراست با صد نیاز
ببخشید و دارای گردنفراز

بخشنوی پاسخ سرش برکشید
بخورشیدش از پایه افسر کشید

که ای شیردل پور نابرده دهر
روانم ببیدار تو شاد بهر

بود استوار از تو کاخ مهی
بکاخ مهی تخت شاهنشهی

تو ای مسند آرای اورنگ جم
تو ای کارفرمای ملک عجم

بتن زورمندی بجان هوشیار
توانگر بدانش توانا به کار

بدریای آتش مزن خویش را
مکن روشن آب بداندیش را

زمانه چو اهریمنی ریمن است
ستاره بنیرنگ اهریمن است

اگرچه نداری بنیروی و فر
همالی به نیروی پیسه وزکر

تو در جنگ شاهان برافراز یال
که با لشکری شاه نبود همال

بسی دیده نرم و درشت سپهر
بسی برده از آسمان کین و مهر

پس آن نامه بر دست دستور داد
بتشریف و دستوریش کرد شاد

هم اندر زمان شاه گردنفراز
یکایک بر آن شیردل راند باز

ز رانش و رخ چون دو گلبرگ تر
همی خواند نیز دوان به فرخ پدر

نوازش کنان پیششان خواند باز
ز بخشایش شاه شان راند باز

کنون بشنو از نامه آرای راز
که آراست این نامور نامه باز

چه سازم چو سوزنده خشم آورد
چه گویم چو گردش بخشم آورد

همه آهنگ گردان ایران زمین
بر آهنگ آن خسرو خشمگین

که شاها پناه جهان کوی تست
بار و نیک زایمای ابروی تست

ز خالیکه تیغت اینک بدست
بگرکان یکی سور فرخنده گشت

جهان پاک کردی ز روسی بتیغ
بدین یکدو تن نیست جای دریغ

بدوران پس انسالیان دراز
چیاران ز جنگ تو کو بیاده باز

گرفتاری از دار آزاد کن
پس آزاد را زان گرفتار کن

بنرمی دل روشنش نرم گشت
بچشم اندرش چهره آزرم گشت

پس آنکه فرستاد دستور خویش
بپوزش بدارای فرخنده کیش

وزان خواست بخشایش آنگروه
ببخشیدشان شاه گردون شکوه

دران نامه اول البس اندر گفت
بالماس حکمت دری چند سفت

تو ای فر سالاری زاد پور
بشیران ایران و ترکان تو ره

بنام تو تازنده گاه و نگین
بفر تو پاینده دنیا و دین

تو ای افسر تارک خسروی
جهان کهن از تو دارد نوی

حذر کن بجان و تن خویشتن
یکی بر بخشای بر جان من

نزیبد که سالار لشکر بجنگ
خرامد بود گرچه پولاد چنگ

مخور دم ازان بدکنش کیمیا
منه کام در کام نر اژدها

ولی مرد دانای آموزگار
حذر دار و از گردش روزگار

ترا پند و اندرز من درخورست
که آموزگار از تو داناترست

پس انگونه اندرزهای درست
ز خسرو نگارنده بنگاشت چست

ز درگاه دارای دیهیم و گاه
درآمد بلشکر که پور شاه

ملکزاده بوسید فرمان شاه
به پیروین برآورد بر کلاه

گشاده جبین تنگدل مرد چند
کشان بود از شاه بیم گزند

روانشان ز بند غم آزاد کرد
پس آزاد را بنده زان داد کرد

پراکنده بر صفحه رنگین گهر
بر آن تخت کافور با مشک تر

زمین و زمان را پر آوازه کرد
جهان کهن را بنو تازه کرد

بهنگامه آراست این نامه را
بسا فراخت زینگونه هنگامه را

چو شیر آن کهن گرگ آشوفته
شبانگه به بنگاه شد کوفته

یکی نامه از رنج و تیمار و درد
ز تا سازی گنبد لاجورد

ز دود دل خویشتن دوده کرد
بخون سترگش پر آسوده کرد

پراکنده بروی جگر لخت لخت
ز ژولیده اختر شوریده بخت

نامه نوشتن بولکونیک روسی باشپخدر از گذارش شکست خود و اظهار ندامت از ادعای خود عذر خواهی کردن از اشپخدر و خشمناک گردیدن و زاری کردن در ماتم کشتگان روسی

بسی بوسه بر هر یک جگر کاونیش
بسی پوزش از بیهده گفت خویش

باشپخدر آراست با سوک و درد
ز بزم و در دشت تختین نبرد

نگارنده چابک آن سرنوشت
بچستی نوشت و بهم در نوشت

به تندی سوی کینه آن دیو زاد
تو نیز ای فرستاد چون دیو باد

چو اشپخدر آن نامه بگشود باز
جهان در جهان دید سوز و گداز

دران نامه بس رازها آراسته
بهر راز بر یاری خود خواسته

بدرماندگی پوزش آورده پیش
بشبهم آمد از خامه گفتار خویش

پی چاره آورده زیشان پناه
گرای چاره گر کرد کردن فراز

تو آگاه بودی ازین نیل ژرف
وزان ژرف گردابهای شگرف

چو خواندیش آئی تنک خیر خیر
فکندیم در روی کنون دستگیر

خدارا سوی ناخدائی گرای
که ما را خداوندی ناخدای

پشیمانم از دم ز چالش زدم
ز چالش دمی بی سکالش زدم

کنون بایدت چاره کار کرد
دوالی بدین رنج و تیمار کرد

بر شکی تو این درد بیچاره را
بیاری بران شیر تک باره را

نه یکتن ز گردان روسی سپاه
که نادیدی یاری از پور شاه

ندانم چگویم چه راز آورم
چه زاری ازان ترکتاز آورم

سرایم گران داستان سپهر
بپیوسته و ماه از مهره بدر و ببر

بدینگونه آهنگ زیشان نبرد
که با ما بر آراست آن تازه مرد

نه جنگ آوران کهن دیده اند
نه از پیچ کوبنده بشنیده اند

گروش چار پتیاری زکین
تبار و سپهر جهان راستین

بهامون یکی سرو دیدم ستاخ
ز پولاد آهن بران پیچ و شاخ

همه برگ او دشنه و خنجر است
بهر رگ هم آورده بار آور است

نه از اژدها روی پیچد بجنگ
نه اندیشه از کام پیچان نهنگ

یکی باره دارد چو پران عقاب
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب

پرنده چو باز و درنده چو ببر
جهنده چو برق و دونده چو ابر

بران شیرفش باره آنشیرگیر
چو تابنده خورشید در برج شیر

برآرد یکی ابر سیماب گون
تگرگش همه مرگ و بارانش خون

ازان لاله گون ژاله بارد همی
با آهن گل و لاله روید همی

یکی سود ایران فشاند بکم گنج
ز سودش نیاید بکم جز درد و رنج

نهفته خنک در پرندش سپهر
ز خرمانش جز خار ننموده مهر

وران لاله کاشکار استی
شکافنده سنگ خاراستی

سپاهش همه پیر و برنا دلیر
که پیرش کمالست و برناش شیر

هوا تیره از گرد و خورشید تار
زمین نیزه خیز آسمان دشنه بار

بیا سهند کان را چو آب آتش
بخواهند کان آتش آب خوش

بخرزش ز ابر ار چکد ژاله ئی
ز خاکش دمد گر ازان لاله

همان ژاله دریای بهناور است
همان لاله پیکان خار آور است

بهر دشت آن صد هزار اژدها
ابر کوه پرنده بگزیده جا

بچنگال زوپین بدندان سنان
چو شیری خروشان و آتش زبان

ز روم آتش افشان بگیتی همی
جهان بسوزند در هر دمی
ز کس سایه در خاک ایران نخفت
که او را نگردند با سایه جفت
ازین آرزو خواب در دیده به
وزین پویه خوناب در دیده به
که رستن ازین دام پرپیچ و تاب
وزین پس بگردیده بنید بخواب
بتو جان قسطال تازه همی
بنازش ز تو سرفراز همی
که در مرز ایران کشیدی سپاه
غو کوس بردی بخورشید و ماه
سزد گر سرت بگذرد ز آسمان
کزین خاک خونخوار رستی بجان
رهاندی تن از کام نر اژدها
روانرا ازین بند کردی رها
کنون برس این آشکار استی
که رزئین تنت سنگ خار استی
دریغا که اطرا که از کار نیست
برش این بجز رزم و پیکار نیست
بدل درش کاین مرز بنداشت و بوم
که دارد و بسبه شور این مرز و بوم
نداند که در کام ببر اندریم
بچنگال غران هژبر اندریم
گراگاه بودی ازین رستخیز
نراندی بدین مرز رای ستیز
به بنگاه نر اژدها سود نیست
بکام اندرش جای بهبود نیست
سزد گر فشاند بپای تو گنج
کت اندک بود گنج بر دست رنج
وگر کوه آهنت خوانم رواست
که بازت سر جنگ ایرانخداست
بیاری گرای کوش شیر گیر
گناهم ببخشا و عذرم پذیر
دمانرا بخاک اندر انباشتم
که این تخم بیهوده زان کاشتم
امید همه رنج و تیمار بود
بدین خاکساری سزاوار بود
کنون جفت آزرم جان منست
بلی رنج جان از زبان منست
با نبازی رای و نیروی بخت
کشیدی ازین جانگزا عرصه رخت
ز چنگال این پرگزند اژدها
روانرا ازین بند کردی رها
زبان چون بسنجیده راند سخن
کند خواجه را خوار در انجمن
با هنگ یاری فرو کوب کوس
که هستی پناه دلیران روس
همه خار خشکیم و او آتش است
بجان سوختن آتشی سرکش است
اگر دیر مانی نماند کسی
بسوزنده آتش نماند خسی
دو بهره ز ماز ارد بیسر بخاک
فتاده ز خنجر جگر چاک چاک
هم از رفتگان ماندگان خسته تر
بتن ناتوان تر بجان خسته تر

رسیدن نامه پولکونیک به اسپخدر و نکوهش کردن اسپخدر پولکونیک را و زاری نمودن او بر پهلوانان روسی که در جنگ در دست ملکزاده ایران زبون کشته شد و کیفیت آن

شب تیره از رنجهای بزرگ
خروشان چو دیو غریوان چو گرگ
چو اسپخدر آن نامه بگشود و خواند
ز خون جگر سیلی از دیده راند
بتن جوشن پهلوی بر درید
غریوی ز سوز جگر برکشید
همیگفت کان پیر ناهوشیار
ز ناهوشیاری تبه کرده کار
چو جنگ هنرانت نبود بجنگ
چه جنگ آوری با هنربران بجنگ
بگفتم که این لشکر آرای ترک
کش آموزگار است شاه سترگ
برزم اندرون شیر پیل افکن است
بدشت اژدها بند و شیر اوژن است
بگفتم که نام بزرگان مبر
توئی پیش چالش بزرگان ببر
گزافه بکاخ اندر آراستی
زبس تا جنگ شیر اوژنان خواستی
گوازه زدی که بهر دان هنر
بهنگام آمدی باسمان تیزپر
درخت سخن گفتن نابکار
غم جان و رنج تن آرد ببار
در آغاز باید سخن سخته گفت
ششررقی تکیه کرد و پرد خته گفت
که پایان ازان افتدت چون گزند
نشد پشیمانیت سودمند
پرت نیست بر آسمان بر سپهر
وگر بر پری اندر آئی بسر
دریغا جوانان روسی گروه
که افتاده بیسر بهامون و کوه
دریغا که گردان گردنکرای
شده در پی تازیان سرمه سای

کهی با دد و دام راندی سخن
که ای دام و دد اندران انجمن

تن آن شیران جنگی خورید
بدندان جگرگاهشان بردرید

که هریک ازان شیرمردان بجنگ
جگرگاه شیران دریده بچنگ

بلکنون کنون کرده شان بردرید
برایش جگرشان ز کیفر خورید

که جاشان برآسود زآهنگشان
شد ایدر ایمن از دشنه و چنگشان

کهی دیده دریای خون نیاز
چنین با نهنگان دریا براز

کجا آن نهنگان دریای جنگ
که بودی خورشان بدریا نهنگ

فتاده بدریای خون اندرانند
بدان ژرف دریا زبون اندرند

بدریا کنون شادمانی کنند
انوشه روان زندگانی کنند

گر جاشان ازین بهی شاد باد
از اندوه اندیشه آباد باد

کهی با عقابان سخن گسترند
که ای مرغکان زین سپس خوش چرند

گذشت آنکه از پیلک چارپر
نبود از بر آسمانشان گذر

کنون آن عقابان ناوک گذار
که گردند از آسمان تان شکار

گروهی ز ترکان به تیر خدنگ
فکندندشان خوار در دشت جنگ

ز خونشان همی آب خورده خسان
کفنشان شده زاغ کرکسان

کهی گفت کای شیرمردان روم
خور امید انوشه روان مرز و بوم

که آن قیصر مردان سپهر نورند
که از بیمشان بود جاشان نژند

نه در دیده تان اندیشه تا خوابتان
نه در جنگشان پای پایابتان

بایرانشان داوری و هر سود
که خوابی بجا دیدشان در ربود

کنون خوش بخسپید در خواب ناز
کزان خواب خوش دیده باز ناید باز

کهی گفت کای تاجداران دین
کنون شاد دار یاد تاج و نگین

که افسرستانان تان بی سرند
بسرها همی تیره را افکنند

بایران چنین پایه دریافتند
سراز پایه گردون سر یافتند

چو بختی ازینسان دریغ و فسوس
برآراستند در سوگ گردان روس

ز گنجه بگردار جنگی پلنگ
بران بر دل لشکر با آهنگ جنگ

بهامون چو سوزنده آتش روان
روان در رکابش چو آتش کوش

بگردار آنکوس خورده گراز
همی لب گزیدی بدندانه گاز

همه ره چو آشفته دیو دژم
بگردان ز گفتار بربسته دم

هزیمت کردن اشپخدر از گنجه با آهنگ جنگ شاهزاده عباس شاه غازی از راه رود ترتر به امن کوهسار شوشی که ابراهیم خلیل خان جوانشیر تصرف آن داده و کیفیت چگونگی آن

بسی آهنین آسمان بر زمین
بگردش ز عراده آهنین

پران اژدری خفته روئینه تن
چو نر اژدها برگشاده دهن

بسوزنده دوزخ دل افروختند
بسی دل ز سوزنده دل سوختند

سراسر نهان گشته کوه و دره
زره و بلینه کوپال زوبین زره

تنش کوس روسی غریوان بدشت
غریوی ازان نای دیوان زشت

ولی چون ز خسرو پراندیشه بود
نوردش همه از بر بیشه بود

همه ره باهستگی در نوشت
همی تخم اندیشه در سینه کشت

که بود اکه آن گرگ پولاد چنگ
ز آهنگ شیران ایران بجنگ

هم از بولکونیک آگهی یافته
که با شصت تن روسی بیر تافته

سپه گشته و بسته در داوری
ز یکتن کش او آوری داوری

بهول اندرش وز آهنگ جنگ
سر ویس آزموده پولاد چنگ

بسی دیده در خاک گردان روس
بسی خورده از گرز پولاد کوس

در آن داوری سست بنیاد بود
کش آوری پارینه در یاد بود

سپه را بپیچید از آوردگاه
سوی رود ترتر نوردیده راه

که بودی گذرگاه آن رود ژرف
یکی دره از کوهسار شگرف

بپیوسته با شوشی آن کوهسار
وزان که بهی تا بشوشی حصار

هزار از جهانسوز دیوان روس … دران دز برآورده آوای کوس
بدان کوهسار و بدان رودبار … پناهنده از لشکر شهریار

که گرگ جوان شیر از بیم شاه … بدان شوم دژ داده شان جایگاه
ز اندیشه تیغ کند آوران … بکامی ازان راه شد بر کران

آگاهی یافتن حضرت صاحبقران از عزیمت اشپخدر از راه رود ترتر و دامن کوهسار و مقرر فرمودن بعباس شاه غازی که اسمعیل بیک را فرستاده گرد او را گرفته و خود بجهة مسلمانان بگنجه بر[د]

بهانمار آگاهش اندکار گشت … گزان کوه وزان رود نامد بدشت
چنین داد فرمان که کاردان … بفرزانه فرزند بسیار دان
که جنگی سواران بکمار و براو … همه کینه خواه و همه جنگجو
بگیرند گردش درانکوه و دشت … نمانند زی گنجه اش بازگشت
گر از کوه راند بهامون سپاه … برانیم بالشکری کینه خواه
برآریم زان دیو نستوه گرد … بگردون رسانیم گرد نبرد

بسر آسمانشان فرود آوریم … ز خونشان یکی ژرف رود آوریم
فرستادگان اندر آنکوه دشت … ببندندشان راه بر بازگشت
بیزدان پرستان ز برنا و پیر … یکی دستگیری توشان دستگیر
نمازش بران برده زین رای نغز … که بادا آفرینت بهشیار مغز
دران انجمن نامه آرا شدند … شهی چند زی پور دارا شدند
بدرگاه آن نامور پور شاه … دبیر آمد و خواند منشور شاه
بسی آفرین خواند دارای نیو … که کامست برآرا دگیهان خدیو
انوشه خرامد بچرخ اخترت … باختر همی راز گوید سرت
چو فرمان خسرو بپایان رسید … توگفتی که فرمان یزدان رسید
سروش بسی جنگجو کرد نیو … گزاید بنیروی کیهان خدیو
براو ز آسمان خنجر و تیغ بار … بسی آتش زابگون میغ بار
بفرمان فرزانه فرزند شاه … زماهی تعو نامی بر شد بماه

دران کوهسارا درنگ آورند … همه باهم آورد جنگ آورند
قوای پور فرخنده از عسکران … بسیچیتی سوی گنجه لشکر بران
رهانشان از اندره و تیمار رنج … که دارندشان روسیان در شکنج
برین رای روشن که آراستی … روان بداندیش را کاستی
چو منشور شاهنشهی در رسید … سر نامور بر باختر رسید
دران نامور نامه پهلوی … بدان آفتاب سپهر کوی
ستاره درین کار یار تو باد … زمانه در انجام کار تو باد
درین کار نیروز یزدانت باد … نگارنده جان نگهبانت باد
یل دامغان را برخویش خواند … بران راز منشور خسرو براند
بآهنگ تا ور و سالار روس … باخترسان ناله نای و کوس
روانشان بدان آتش اندر فزود … بسیجانشان یکی آتشی بر فزود
یل دامغان با سواران کو … بآهنگ ترتر برآورده غو

رفتن اسمعیل بیک دامغانی بفرمان ملکزاده بجنگ اشپخدر بجانب رود ترتر و گرد او را گرفتن و با اشپخدر جنگ کردن و سنگر بستن اشپخدر در دامن کوهسار و شوشی و کیفیت عباس شاه بگنجه عسکران

در و دشت بر سیل پولاد پوش … ز آهن همه سپاهیان بدوش
زمین ز آهن و روی اندوده گشت … ز گرد آسمان توده بر توده گشت
شد آگاه اشپخدر آنکه زراز … که گرد آسمان تیره گرد سوار
هراسان ز نیروی رعدسان … بگردان ایران آتش فشان
در و دشت پر برق سوزنده گشت … بسوزنده آتش فروزنده گشت

بل واشخان با سواران کرد ‌ ‌ ‌ دو تندش بناگه یکی دستبرد
گرفتند گرد دلیران روس ‌ ‌ ‌ فکندند سر بید ریغ و فسوس
چو شهزاده را اینکونه آهنگ دید ‌ ‌ ‌ بجنگ اندر و نشان دل جنگ دید
ز هامون سپه را سوی کوه راند ‌ ‌ ‌ بهر تنگ راهی گروهی نشاند
حریفان ایران در آن داوری ‌ ‌ ‌ گرفتند گردش بکند آوری
دو یک بر دو ششش چو نقش آمدند ‌ ‌ ‌ تمامی رتب اسپچون آمدند
جوان جنگجو روس کینه خواه ‌ ‌ ‌ برآراست شطرنج ناورد شاه
چو از بیدق شاه فرزین گرفت ‌ ‌ ‌ در و دشت زانقر فرزین گرفت
فرو ماند حیران ز کردار خویش ‌ ‌ ‌ ز شه مات شه مات در کار خویش

چو آذرگشسپ آذرافشان شدند ‌ ‌ ‌ ز هندی یلارک سرافشان شدند
دلیران روسی ز سیصد فزون ‌ ‌ ‌ سر از تیغ گردان ایران نگون
پراندیشه جانش از آن گیر و دار ‌ ‌ ‌ در آویخت بر دامن کوهسار
بگرد سپه راند مطلیس سنگ ‌ ‌ ‌ در آنکوه آتش فشان شد بجنگ
چو نرد و نبرد و شش برآراسته شد ‌ ‌ ‌ ببازی حریفانه برخواسته شد
از آن مهره افتاد و ششدر شدش ‌ ‌ ‌ بر از ششجهت بود و هفت اخترش
یکی بیدق راند شاه جهان ‌ ‌ ‌ که بگشود منصوبه‌های نهان
بر آن پیلتن راند اسب ستیز ‌ ‌ ‌ رخ آورد کولی بران رستخیز
سحر چون بدین ژرف دریای قیر ‌ ‌ ‌ روانشد یکی جوی روشن چو شیر

رفتن شاهزاده بگنجه از عسکران و نجات دادن مسلمانان را در وانه ایروان از راه گنجه و آهنگ خود از ایروان از کوهسار قزاق و کیفیت وقایع و چگونگی آن

نهانشد یکی زنگی دیو چهر ‌ ‌ ‌ سر چشمه‌ها بدیدار گشت از سپهر
بکینی سپه راند دارای روز ‌ ‌ ‌ برافروخت رخ مهر گیتی فروز
ملکزاده چون آتش افشاند رخش ‌ ‌ ‌ سوی گنجه از عسکران راند رخش
بموکب سپاهش خنجر گذار ‌ ‌ ‌ سراسر چو چاره جان شکار
ره کینه با آسمان بسپرند ‌ ‌ ‌ بتخمیر دل ترک گردون درند
بهامون چو شیران آشفته ‌ ‌ ‌ بسم تکاور زمین کوفته

همه آهنین چنگ شیران نر ‌ ‌ ‌ بشیر و درنده اژدها را جگر
ز ترکان ترکش کش جنگجوی ‌ ‌ ‌ ز گردان جنگ آور شیرخوی
صهیل ستوران ستاره سپر ‌ ‌ ‌ غو کوس گوش فلک کرده کر
بدینسان ملکزاده با آن گروه ‌ ‌ ‌ بهم در نوردید هامون و کوه
ز روسی بهر جا که دریافتی ‌ ‌ ‌ جگرگاهش از کینه بشکافتی
چو یزدان پرستان آن بوم و بر ‌ ‌ ‌ که بودند از چرخ بیدادگر
شنیدند کز چاره گر پور شاه ‌ ‌ ‌ کشان رانده بر پایمردی سپاه
سرانجام از مرد و زن ده هزار ‌ ‌ ‌ شدند انجمن بر در شهریار
بدان چاره گر شاه گردنفراز ‌ ‌ ‌ نیایش کنان در سپاس و نیاز
روان رنجه کردی بدین داوری ‌ ‌ ‌ که درماندگان را دهی یاوری

درخشی سر دشنه شان بار و برگ ‌ ‌ ‌ بناوردشان با رتیمار و مرگ
برافشان بسی آتش افشان خدنگ ‌ ‌ ‌ درخشان بسی خنجر آبرنگ
چو سوزنده آتش روان گوان ‌ ‌ ‌ چو جوشنده دریا بهامون روان
ز هامون سپه تا در گنجه راند ‌ ‌ ‌ بر و آفرین آفریننده خواند
همانگه ز کین آتش افروختی ‌ ‌ ‌ بسوزنده آتش تنش سوختی
گرفتار در بند روسی گروه ‌ ‌ ‌ ور و نشان ز ترند و روانشان ستوه
ز هر جا زن و مرد برنا و پیر ‌ ‌ ‌ شدندی بر پور شاه دلیر
همه اشک شادی روانشان بچهر ‌ ‌ ‌ بدلشان ز چهر ملکزاده مهر
که شاها بداندیش تو خوار باد ‌ ‌ ‌ سر بدسگالانت بر دار باد
ترا پاک دادار یاری دهاد ‌ ‌ ‌ بامید دل کامکاری دهاد

براز آفتاب سرای تاجور — بسر سایه چتر فرخ پدر
بخواری زن و مرد آن شهریار — ز زندان بدخواه درمانده خوار

ز دادار فرخ سروشی رسید — بدین مژدگان تازه هوشی رسید
ز شادی گرستند یکسر خیان — که بگریست زان سنگدل آسمان

ملکزاده با آن اسیران بمهر — نوازش همی کرد بگشاده چهر
که زین پس بشادی و فیروزیان — و بد یاوری بخت فیروزتان

پدر هم جهاندار دارای ترک — که از پیش ببرید چنگال گرگ
گشاید گشاید چنین قفل گنج — رهاند روانشان ز تیمار و رنج

دو دستت ببیند بر تیغ و گرز — بداندیش را سوده بر خاک برز
جهان پر ز فر اژدها آورد — روان از غماشان رها آورد

کنون باید از گنجه بربست بار — سوی ایروان رفت از اندیار
بدان مژده در سایه شاه نیو — ستایشگر آمد بکیهان خدیو

سراسر بدان پاکرای سره — برآراستند آفرینی فره
بقربان شهزاده برنا و پیر — نهادند بار از بر بارگیر

سپاهی بهمراهی آن گروه — روانگرد آن شاه کرد و شکوه
که از شهرتاشان نباشد گزند — بنیروی گردان پیروزمند

گشاده جهان و انوشه روان — شدند از ره گنجه زی ایروان
سوی ایروان راهی از گنجه بود — که پرنده شاهین ازو رنجه بود

آهنگ عباس شاه غازی از راه کوهسار قراق بجانب ایروان و جنگهای فراوان با کراپیچ روسی که بیاری آمده بود از تفلیس بگنجه میرفت و کشته شدن او بدست شاهزاده

ملکزاده آهنگ آن راه کرد — که آن راه کمتر بد اندر نورد
همه بیشه و کوهساری شگرف — شگفتش ز خون همچو دریای ژرف
ره هفتخوانش همی جاده بود — ز خون سنگ آن لعل و سجاده بود
بهر بیشه اش هول هرای شیر — برآورده از شیر گردون نفیر
گیاهاش همه گرزه مار شکنج — نه ماری کزان باشد آئینه رنج
نگردید پوینده زان ره رها — دمارش ز بس کشته اژدها

ز خون مسافر بهر جاده سنگ — در آن کوه سجاده سجاده رنگ
بهر راه آن در کمین رهزنی — بهر سنگش آهنگ چرخ افکنی

بهر دره آوای غولان غریو — بهر بیشه بیگاه پتیاره دیو
چو پیچیده پیشش نهرنده نهر — گوارنده آبش گزاینده زهر

درختانش با شاخ در شاخ هم — بکردار نر اژدهای دژم
تو گوئی یکی اژدر جانشکر — بپاور دچیده یک بر دگر

بهر جا ملکزاده پرگزند — کش اندیشه بسپرده پست و بلند
ز راهی غو دیو بر سر روان — ز هولش که از آن دل رهروان

شدند اندران بیه ستوران ستوه — ز بسیاری بیشه و دره و کوه
دو نیم روز پور جهاندار کی — بخجم هم زمینی ورآورد پی

شگفت آمدش زان همه مرغزار — که در دوزخی شد بهشت آشکار
دران آسمان گون چمن سره — که پیش از سمن داشت سیمین زره

رخ افروخته لاله و سنبلید — قدافراخته سرو شمشاد و بید
چو بیننده سیمای خوبان گنگ — چو بالنده بالای ترکان تنگ

بدان درچو طاوس زرتار دون — زده چتر بر آسمان چون پرن
ز آهوی لاله رنگ رنگ — زمین خال خالش چو پشت پلنگ

دمانی دران دلگشا مرغزار — پی خوردن و رامش آن شهریار
فرود آمد از باره کامران — نشست از بر سبزه فر آن چمن

بگشتی دران عرصه ترکان گسل — برافروختند آتشی کوه فش
نهادند پس گور و آهو بران — خورش کرده و خورد و کند آوران

بخوان ملک زاده نامور نهادند بس نغز بریان تر
چو شیری بران خوانش آمد ورنگ به بریان گور اندر آورد چنگ

کروسی پلنگان جنگی هزار بهنگ نهنگ از در کارزار
سپهدار ایشان گراویج نام که پرداختی شیر نر از کنام

تن و جان گرانش ز پولاد و روی فرو هشته بر سفت ژولیده موی
در آغوش نر اژدها مهد شان لعاب دم اژدها شهد شان

بخوردی همه بوده همشیر شیر بمهد اندرون سر بسر شیر گیر
بد اندیش و خونخوار و ناپاک زاد گران جان و بی مغز و خاکی نهاد

بفرمان اشنخدر جنگجوی بتقلیس زی گنجه آورده روی
ز دنباله لشکر شهریار یکایک ز بلشیه تفتند آشکار

بکردار جنگی گرازان به کاز با ایرانیان جنگ کرد ساز
شتابان سواری ز ناورد شاه غریوان همی در نوردید راه

بپور جهاندار کی در گذشت خروشش ز سفت آسمان اندر گذشت
که ای شیر دل شاه پیروزمند روان را ز آسمانت مبادا گزند

بود تا زمانه زمان تو باد خدنگ قضا در کمان تو باد
بکژی گرائید گردان سپهر بکین بر نخواهید این ماه و مهر

ستاره بکبر دون دیگرگون چمید وبال آمده مردوین را پدید
ازان بیشه کامد زره پیکران اگر گرد چون خنگ کند آوران

یکی لشکر از روسیان در رسید نخو کوششان برا اختر رسید
ز هر سو بلشکر نهادند روی بوا ماندگان سپه جنگجوی

ملکزاده اش بانک بر زد بخشم که تاریک کرد و جهانشان بچشم
بلکقا بگرسن نیم در نبرد که آمد دم گرست از هول مرد

به شاهنشهم کردرین داوری برآریم اینگونه گند آوری
که بربرزو بازوی تیغم سپهر از اختر ورم ریز کرده بمهر

چنان ترکتازی برشان بخشم که تاریک گردد جهانشان بچشم
همی گرز بر ترک بینند و بس ز تیغش سو رخ مرگ بینند و بس

بگفت این و گردان لشکر بخواند بدان جنگشان آتشین بر فشاند
بخوردن خود آسوده با دید جنگ بدان گور بریان چو جوشان پلنگ

توگفتی که در کاخ بگزیده جای بارام چون مرد رامش گرای
چو از گور بریان فرو شست دست چو شیری بزین تکاور نشست

بفرمانش مردان لشکر شکن نشستند بر چرمه کامزن
زمین را بدرید از سم بور هوا قیرگون شد ز گرد ستور

ز تیغش سویلان تیغها آختند تکاوران روسیان تاختند
دو لشکر چو گرگان دژخیم خوی فتادند یکبر دگر از دو سوی

ز هر سو کمانی کمین کشاد ازان ناوک دشمنی گشاد
فرو ریخت از خم گرز گران بماهی سم کاو تا کرد ران

سنانهای شیران بر خاشخر دریدند بر شیر گردون جگر
ز بهرام ترکان بلارک ربای بلارک ز بهرام تارک ربای

همه برج نکیدن گرزها سماهی وراز خمشان بیزها
بهر سو شد از آشیان کمان یکی مرغ جان پر پر فشان

بهر تن که او آشیانی گزید ازان آشیان مرغ جانی پرید
سنانها بسی سینه سفتند باز دران سفته خنجر نهفتند باز

بسان هیونی گراویج گرد گرانجان سکبای ور دست برد
بناورد هر سو چو دیوانه دیو در آویخت با شیر مردان نیو

ملکزاده چون دید کو در نبرد فرازنده گردون در آرد بگرد
برآهیخت شمشیر پولاد را برانگیخت آتش عنان باد را

بغرید و گفت ای نبرده سوار همه آوردت آمد یکی پایدار
گراویج چون نعره او شنید بر خیش اندرون چهر خشنده دید

بدو گفت کای شیر نابرده روز ببیدار از خورشید گیتی فروز
ز نام آورانت بگو نام چیست ازین جنگجویی ترا کام چیست

بکردون روانت چو پویان شود | که بر سوی شکنت سوبان شود
نبرده جهانی و نادیده کار | همه با هنر بری چو من کارزار
مرا بر تو بخشایش آید همی | روانم بمهرت گراید همی
دریغ آیدم زین فرزند چهر | که گردد دژم بر تو گردان سپهر
ملکزاده زان دیو بیهوده گوی | چو آذرگشسپش برافروخت روی
بدو گفت نام مرا خواستی | سخنها بکام خود آراستی
مرا آتش جان روسی است نام | بدین نام خواندم گرانمایه مام
چو بازم بجنگ بد اندیش تو | بجنبانی ستیش آرم شکست
دو دارا بهم سنگ خاراست نام | باشیخدرم آشکار است نام
بگفت این و سوی بد اندیش هم | برانگیخت شبرنگ گیتی نورد
چو دیدش گرا ایچ آن یال و بر | زهول اندر آورد بر سر سپر
ملکزاده برسان جوشان پلنگ | یاد بارگی چون درآورد تنگ
بتارک یکی تیغ بنهادیش راند | گرا زپاره بگذشت و در خاره ماند
گرا ایچ آنکه شد اگر زکار بند وی | که یک زخم تیغش دو پاره کرد جای
شکست اندر آمد بدیوان روس | جهان گشت در چشمشان آبنوس
سپه دار گشته سپه گشته روی | ز دنبال ترکان و ز خیم خوی
سر و سیان کوی میدان او | بمیدان سم باره چوگان او
ز ترکان گزین پور شاه دلیر | یکی مسند آراست بر گرگ و شیر
بشادی توان ناسی ترک شبرنگ | بکوس شادی ز گردون گذشت
قدر مایه زان هر دو دیو سار | فکندند خود را دران بیشه خوار
بجان گرچه رستند تا اند دگیر | ولی تن همه زخم شمشیر و تیر
ازان رزمگه شاد گردن فراز | بفیروزی آهنگ ره کرد باز
دران بیشه و کوه تا روز پنج | تبه شد ره شیر مردان بنج
گزارنده دهقان آموزگار | چنین یاد دارد ازان روزگار

جنگ ملکزاده آفاق با گروه قزاق در روز ششم در آن هفتخوان و کشته شدن آن گروه خذلان پژوه در دست شاهزاده انجم گروه و سپاه ظفر فرجام تمام و کیفیت آن

کر پایه پور جهاندار نیو | به پیروزی از فر کیهان خدیو
بهر دیولاخی در آنکوه و در | پلنگری دادار سپهر و زگر
همی راند با خنجر کابلی | چو در هفتخوان رستم زابلی
گهی راند در کام تر اژدها | ز چنگش نگشت اژدهای رها
گهی و شند اش چرم شیر اندرید | گهی کرده شیر گردان درید
همه ره بدش باره کامزن | لبندان پولاد خاراشکن
هماره کریکیش ستبند زره | کشاد و جهان بسته بر آن گروه
در آنکوه سیاران کهی تیغ و شست | ندیده فروغ از مه و آفتاب
ز خون مسافر دران خاک گل | بجا کش سرشته همه خون دل
گروهی ز قزاق با گرز و خود | سبکبار و تاریک دل همچو دود
همه بار با خنجر و تیر و تیغ | سبکبار سرشان گذشته ز میغ
چو جنگی پلنگان همه تیز چنگ | بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ
سهامون خورشان همه گورخام | بخامی همه گور ناکشته رام
درفشان درفش جهانشهریار | چو خورشید تابنده گشت آشکار
ازان هنگ خوشخو از تیغ آخشند | چو سوزنده آتش برون تاختند
وزین سو جهان پهلو پاکزاد | برانگیخت آن کوه صرصر نهاد
دلیران ز دنبال آن تاج بخش | کشیدند تیغ و جهاندند رخش
فتادند یک بر دگر رستخیز | بگیتی عیان شد یکی رستخیز
تو گفتی که هر سنگ آن کوه و در | بتارک شدی گرزه گاو سر
ز هر خاره زان لاله شد سنگسار | بدلها چو پیکان خارا گذار

ملکزاده

ملکزاده چون رستم زابلی
بکف اندرش خنجر کابلی
بهر جا که خستلی برانگیختی
بخنجر ز آب آذر انگیختی

ازان آتشین خنجر آبگون
ز دیوان همی ریخت بر خاک خون
بگرز گران که سبک دست برد
بجنگ سبک تلک گرازان فشرد

نه زخمی زد از گرزه هفت جوش
که بر ماه تا ید ز ماهی خروش
بهر سو درفشش درفشان شدی
ز گردی گرایان سرافشان شدی

ز تیغش ازان اژدها فش گروه
فتاده بسی اژدهاسے گروه
ازان پر گهر مردم دیوسار
نرسته تنی زنده زان کارزار

همارا وران کوه و دره ستخوان
برآراسته خوان خورش جاودان
وزان پس غون شست چنگال خویش
ره خویشتن بار بگرفت پیش

بیک هفته آن هفتخوان کرده طی
بهشتم بهامون در آورد پی
نهم چون برآمد خور از قیروان
شتابش کرد پیرایه ایروان

رسیدن ملکزاده شیردل با سپاه گران بایروان و نامه نوشتن روسیان از گنجه بپاشنجدر از آهنگ شاهزاده شیرجنگ و نجات مسلمانان و کشته شدن روسیان در ترکتازی ملکزاده

وزانسو بپاشنجدر آمد نوند
که بر گنجه زینگونه آمد گزند

ملکزاده با لشکر جنگجوی
چو آتش بدان مرز آورد روی

زمین پر سمند آسمان پر سنان
نهان در غبار زمین آسمان

نهنگ همچنین کرده آهنگ جنگ
بتن کرده خفتان چو چرم پلنگ

بهامون خورششان همه گور خام
بخامی همه گور ناکشته رام

بهامون چو از گنجه بشتافتیم
در و دشت پر اژدها یافتیم

بسی روسی از تیغشان کشته زار
بسی سخون پیکر آغشته خوار
برافروخت آتش بدان مرز و بوم
بها اختر فرخ آورد شوم بوم

بسی پشته از کشتگان برکشید
که هر پشته زان سر باختر کشید
بهامون چو کوه آتشی بر فروخت
تن کشتگان بر آتش بسوخت

برآید بگردون زبر تا سپهر
ازان شد خو ترک سرکش نفیر
ندارد کس اینگونه بیداد یاد
ازان ترک بیدادگر داد و داد

جهانسوز چون آتشی سرکش است
تو گوئی بتن جانش از آتش است
ز آهن یکی کوه هر پیچ جوشنش
چو سوزنده آتش در آهن تنش

یکی ایکون تیر دار د بجنگ
بجنگ اندرون آتشی تیز تک
گرت نیست باور بقدر گنجه کن
پس آنگه ببین سوی گنجه کن

روان خون روسی بهامون نگر
گیاهش ز خون چون طبرخون نگر
رهاندند یزدان پرستان ز رنج
نماندند در گنجه جز نام گنج

بسیجی برآرا گرت چاره ایست
بجنگ ار چه خارید با خاره ایست
چو سالار روس این سخنها شنید
غریوی برآورد و جوشن درید

که این پور دارا همی گردنفراز
چو درنده شیر است و پرنده باز
منش اندرین دشت دانم همی
پا و آتش کین فشانم همی

بهم آورد او خویش پنداشتم
درفش بهم آوردی افراشتم
نه آگه ز نیرنگ آن ترک تاز
که گرد از چنینگونه نیرنگ ساز

بهاشام کد تیغ بازی کند
بگنجه سحر ترکتازی کند
چو پیلان بپنجه چو شیران بجنگ
چنین آفرینش ندیدم بجنگ

بگردان روسی دران انجمن
برآراست یکسر شنیده سخن
کز اینگونه آن ترک نوخواسته
بیا کیمیالی برآراسته

کنون اندرین داوری چاره چیست
بیچارگی زار باید گریست
ز هر کس که پرسیدم از روسیان
ازان نامداران قرطوسیان

پاسخ فرستاده بگریست زار
که بیسر بخاکش تن افتاده خوار
سراسر گرسنه شد گردان روس
کزان شیرمردان روسی فسوس

کزانگونه تا ان گردش آسمان … بسوزنده آتش برافروخت جان
دم اژدها در سپردن بکام … به نخچیرگاه شیران گزیدن کنام
دمیدن بکهسار چرم پلنگ … بدریا شدن در بکام نهنگ
گرفتن تباک پلشتی از آسمان … نهادن بر نخچیر پای زبان
پس آسا شد از یاد ایران زمین … که یادش بود دشنهٔ زهر کین
چو لختی بدینگونه بگذشت گفت … بدین رای ایشان شد سرانجام جفت
که چون از شب تیره چرخ بلند … کشد بر رخ روز مشکین پرند
شود مهر در سنگ باختر … شب رنگ گرد و ز شب کوه و در
از آن کوه جوینده راه گریز … تن و جان رهانند زان رستخیز
بلی بخردان راست این آشکار … که باشد گریزنده را شب حصار
شب آمد هراسندگان را پناه … نوردد بشب مرد ترسنده راه
چو آورده شد روی گیتی بقیر … برآمد ز دیوان هامون نفیر
سوی گنجه راندند زان کوهسار … نه کام اکه از زخم خارا و خار
بلی چون روانراست بیم گزند … شود خار خارا و خارا پرند
بکام نهنگ و بچنگال ببر … بنخچیرگاه گرگ و کنام هژبر
از اندیشهٔ تیغ ترکان شاه … سترد گر هراسنده جوید پناه
چو کند آور دامغان بامداد … بکند آوری زین برابرش نهاد
سواران ایران باهنگ کوه … ابر کوه برخاک کردن ستوه
ز خرمهره کاوه دم خواست غو … نشستند بر بارهٔ شیران کو
باهنگ ناورد روسی گروه … ز هامون نهادند رو سوی کوه
بشاین روین برآورده سر … نه زنبور زنبوره بگشاد پر
بمطربش نعره نای و کوس … بناورد نه بانگ گردان روس
پراکنده هر سوی راندند بور … ببالا و پست و بنزدیک و دور
دران بیشه و کوه و هامون و رود … نشانی از آن دیوساران نبود
پژوهنده هر سو کی بشتافتند … سرانجام زار من شهی یافتند
چنین گفت با او یل دامغان … که گر راستی رستی از ما بجان
وگرنه تنت چاک چاک آورم … سر ناسزایت بخاک آورم
بگو کان بداندیش سالار روس … کجا راند لشکر کجا کوفت کوس
تنش لرز لرزان ز گفتار او … چنین گفت کای گرد پرخاشجو
بدادار بخشنده جان و تن … که جز راستی می نرانم سخن
چو از راستی رستگاری سزاست … ترا نیم سخن جز بگفتار راست
پر اوش نوندی در آمد نوان … لرزان آمدش جان و تن ناتوان
بدو گفت کای جنگجوی دلیر … ز فرزند دارای ایران نفیر
تو در کوهساران بجنگ اندری … بجنگ ازپی نام و ننگ اندری
ندانی که نام تو آمد به ننگ … از آن نامور شیر پولادچنگ
که در گنجه از آتشی آبگون … بهامون روان کرد دریای خون
چو بشنید با سوبه پس سوی کند … بچنگال زان غم بر و روی کند
شبانگه ز کهسار زی گنجه شد … روانش پر اندیشه جان رنجه شد
یل دامغان کرد لشکرشکن … بگوینده کرد آفرین زان سخن
که جز راست گفتار را راستی … نرستی گرت بود ناراستی
چو گفتی بخواند آفرین و رهش … زرش داد و ستوری و بنگهش

راز گفتن صبا با خامه و شکرگذاری از قلم که آسمان از جفا برگشت و تو از یاری و غمخواری بدستیاری مدحت سرائی حضرت صاحبقران حیات بخشیدی باز بدرگاه شاه راهم دادی

بیا ساقی ای مایه رامشم … که اینک در آهنگ آرامشم
بساغر کن آن رامش آرا شراب … ز راه نوم ده کهن آفتاب
که اندیشه در رامش آرائیست … گذارنده رازدارائیست
شب تیره با کلک زرین براز … ازین گونه آراستم پس نیاز

که ای خامه هنگامه آرا توئی
نگارنده راز دارا توئی

بدین پهلوی گفت انباز من
چو دادار داننده راز من

بهر مشکلی مهربان یار من
بسر برده ان ازلی کار من

زمانه بمن تیغ کین برکشید
ز تن رشته چار گوهر برید

بخواری شدم مرده بر خاک ماند
بزاری بخاکم تن پاک ماند

صریرت چو صور دوم از آن
تنم را دگرباره بخشید جان

همی نشره از نام دارا کنی
بمن مهر خویش آشکارا کنی

نیازم بپشت ای گهربار کلک
که داری بسی پایه گوهر سلک

تو ای درفشان کلک زیبانگار
بفر سپاس جهان شهریار

وگرنه بمن آسمان چیره بود
جهانم ببینندگان تیره بود

برآورد از دودمان دودمان
که دود دلش برآباد از دودمان

پراگنده شد دوده ام از دو سو
بسوزنده آتش روانم ازو

برآورده چینی پرند از تنش
درآورده دوزنده او کفنش

نجنبید یکره با و مهر او
نجنبشو بر نازنین چهر او

همه گفت او دشنه زهرناک
ازان سینه ریش من چاک چاک

گهی از در طعن سنگدل
سرودی بدان کودک تنگدل

که بازت پدر حکمرانی کند
بدرگاه شه درفشانی کند

ز گفتار کرد و لایت ستان
حریری تنت پوشد از پرنیان

از آنگونه بر سینه اش نیش زد
لبش نیش بر سینه ریش زد

درودی بدارای داد آفرین
کنش از آفریننده با دآفرین

رهم باز دادی بدرگاه شاه
سرم برکشیدی بخورشید و ماه

کنون نیز خواهم یکی یاوری
که بر شاه گیتی سپاس آوری

همه گنج و گوهر پراگنده کن
جهان را بگوهر پراگنده کن

بهر سختی و پایمردی مرا
پزشک دل پر ز دردی مرا

بهر کار نا گفته ای پیش بهر
بدستم دهی بوس و بهلوی سپهر

صریر خوشت رامش آرای جان
برامش درم از صریرت روان

ز نشش سوی هفت اخترم راه بست
بردیم ره درگه شاه بست

تو بر بار بیم آشکارا شدی
سراینده مدح دارا شدی

ز کید بداندیش ناپاک زاد
تو ای پر خرد موبد خاکزاد

هم از نشره ات آهنین جوشنم
هم از دوده ات دود و نار و شنم

همه در سپاس شهنشاه بود
ز باد آفرینش ز کیهان سخن بود

شدی چیره بر گردش آسمان
رهاندی تن و جانم از بند آن

از دوده ام در پراگندگی
پس او خواجگی و مرا بندگی

بچشمم از دور در روشن سیاه
که بنیاد کیفر ز شمشیر شاه

از کودک خوشخندم نژند
لبش را فراموش از نوشخند

شنیدش پزند از تن پسند
تنش کاست از کین چو بار نژند

شنیدم بگوش خرد از سپهر
سخنها که راندی با دخوب چهر

گهی سهم دادش که جانسوز هست
بسوزنده آتش تن افروخت

که دل شادمان دار و زاری مکن
بزاری چنین بیقراری مکن

چنین سای بزم شهنشه شود
ز ورد تش شهنشاه آگه شود

اگر دادش در و گوهر سپاه
زبان بر مدح شاهش مباد

تو ای خامه چون یافتی نارکین
دویدی بسر از پی یاریم

بپا یاری من برآراستی
روان آسمان را ز وکاستی

رهاندی مرا از زبونی و رنج
فکندی بداندیش را در شکنج

صریر خوشت مایه سور من
بگنجینه راز گنجور من

بپاداش احسان آن تاجور
کنم باز هم یکره لختی برافراخت سر

همه گوهر و در و مرجان من
سخنهای پیش ریز با جان من

نگارنده کلک گهربار باز
بگوهر برآراست بازار راز

در مدحت سرائی حضرت شاهنشاه گیتی پناه اظهار

بفرمان شاهنشه راستان
از آن گونه این نامه نامدار
گرداننده تاج و تخت کیان
ز گوهر کیانی کلاهش بسر
بروشن جواهر تن آراسته
یکی پاک گوهر ز دریای نور
بلند آسمان تخت و شاه آفتاب
یکی آفرینش بفرهنگ و رای
شکنده شکوه است و دارا درست
بدوران دادش نتال شهی
دو شاخ گوزنان دو شاخ هژبر
دم گرگ گردون بکوه و دره
سپاس و ستایش بیزدان پاک
نیا یاد آتش هر دو آتشخوش
جهانرا نیاید چنین کدخدای
او و تخت طاوس پر زیب و فر
زن بر رسن پرده بر پرده بود
زهر مهچه شان آفتابی پدید
بخوردی همه بوده همشیر شیر
یکی روز بر درگه شهریار
دویم نامه شاه و راز راد پور
چهارم بداد اصفهانی دلیر
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
سر آغاز آن نامه نام خدای
رهاننده بندیان راز بند

اینکه در هنگامیکه تخت طاوس مضرب خیام ظفر و جام شاهنشاهی بوده از چهار طرف جنگ باروس و توران داشت در یک روز چهار فتحنامه بدرگاه گیتی پناه از شاهزادگان و چاکران رسید

بتاج اندرش تاج ماه آفتاب
ز دادار دارنده گیهان خدای
به نیروی چنگال خارا درست
نه پیدا در دل سگالد تهی
سم آهوان کاز دندان ببر
دم گرگ بند ز آهو بره
که آن گوهر آراست از جان پاک
که تا پیر زن را برد خواب خوش
که یاد آمد آواز هر دو سرای
نگاه بهاران چو طاوس نر
که شیر فلک شیر هر پرده بود
که زان تیرگی روز بدخواه دید
بجهد اندرون سر بسر شیر گیر
ز پیروزی آمد نوندی چهار
ز پیروزی جنگ ترکان تور

هزارش چو جم پیشکار تجسیم
بدادش جهان زنده چون بن بجا
نه از تاجداران همالش کسی
ز دادش بچنگال شیر سپهر
هم از پشت شیران پلنگ آوری
تن از آن پلنگ اور و خال
بدین پروری از پراکنده گنج
ز دادش بگیتی ز برنا و پیر
ز شش سوی نا ورد بار و
لبی خیمه از آسمان گون پرند
لبی کاویانی درفش از زمین
بهر جا که راندند روسی سپاه
بر ایشان گرفتند راه گریز
نخستین ز عباس شاه دلیر
سیوم نامه دیلم از رزم روس

فتحنامه نخست از ملکزاده غازی عباس شاه وکیفیت نجات دادن سلطان گنجه را از جنگ ارس وکوچانیدن ده هزار زن و مرد ایشان را از

چنین داد پیرایه این داستان
برآراست زان نامور شهریار
جهاندار دارای کشورستان
حمایل ز لولی بیضا به بر او
بگوهر تن روشن آراسته
ز دریای نورش ز نم ماه و هور
ز تیرگی رباینده تاج جم
نبودی اگر او نبودی جهان
ز خسروان پایمالش لبی
همی پشت گوران بخار و بهر
هم اورنگ از آن بهرنگ آورد
که باز دیگر آید بزم غزال
بی راحت عالمی برده رنج
پدید آورد کس چه تا پدید
ولی تخت در تخت طاوس دا نشست
در آورد بر آسمان بلند
برافراخته بر سپهر برین
ز ترکان سپاهی فرستاده شاه
فکندند شان سر بشمشیر تیز
که شد سوی گنجه بکردار شیر
سر و افسر شیف با نای و کوس
که چون آمد آشفته از جنگ پیر
نخست از نخستین سخن ساز کرد
خداوند بخشنده رهنمای
نماینده راه پست و بلند

ط ۱۳ دران

وزان پس ستایش بدارای نیو
که تا تار وان تو پاینده باد
سرا ضربان کوی چوگان تو باد
زهی تا بماهیت فرمان پذیر
بگردون گرایانت گرد نبرد
بخواب اندرش اختر تیره باد
زمین را بدریدم از سم بور
چو کوهی یکی آتش افروختم
که مرغ جان بداندیش شاه
پژدان پرستان یکی شور شد
ابا چار صد گرد پیروزمند
سوی ایروان راه برداشتند
بزاری همه پیش کیهان خدیو
بجان گرانمایه رنج آورد
وزان پس همین ایشاه انجم سپاه
همش کوه و شیخ سرسر شاخ شاخ
بهر سو یکی سهمگین بیشه اش
همانا زانبوهی شاخسار
نه از روز تا که بر و بوم آن
بخوبی بر آن ره هولناک
گرا و بیچ روسی ابا نای و کوس
دران ره ببخت جهانشهریار
که چون آتش آن هندی آبرنگ
وزان پس شبیخوار راندم براه
نشستم روز تا که دران هفتخوان

گنجه بجانب ایروان از راه گکچه و نخود از کوهسار رفتن

بلند آسمان سبز میدان تو
همین ترا ماه و ماهی پذیر
سر بد سگالانت در زیر گرد
فرسنگ باد و جاه و ان چهره باد
سیه کردم از گرد تابنده هور
بسی گرد روسی دران سوختم
که بگشاد پر با خدنگ سپاه
غم و رنج از جانشان دور شد
که در راه شان ناید از کس گزند
ره در که شاه برداشتند
شدند آفرین خوان بدرگاه نیو
که جانی رها از شکنج آورد
سپه راندم از کوهساری براه
شکفت و دمارش همه دیولاخ
که بار و دل شیر از اندیشه اش
بهم تافته بس گرائیده بار
زمینش ندیده بر آسمان
بگشتی زبیتار ره سهمناک
هزارش زنی زرد مو یاروس
بدین جا گر راستین شد دوچار
زتنگ نگاه و نهان شد بسنگ
انوشه سپاه جهاندار شاه
خو کوس بر شد بهفت آسمان

کله گوشه ات باد خورشید سای
بلند آسمان پایه تخت تو
نگونسار باد بد اندیش شاه
بفر تو از عرصه عسکران
در و دشت آن بوم و بر یکسره
بفرمان خسرو دران بوم و بر
زتیغم بپیروزی شاه جهان
بد اندیش را کشته دیدند زار
کشیده تن از گزند لاجورد
همی یاد کردند بی گاه و گاه
که ای آفریننده یاریش ده
چنین پادشه در خور شاهیست
زهی سهمگین دره جانگزای
شب از نعره گرگ همراه شیر
درختان آن بیشه را بار و برگ
رزش کردن آسمان را طناب
بهر سو مغی همچو جوشنده سیل
ره هفتخوان همچو رشتم بهشت
ز تفلیس زهی گنجه آهنگ داشت
همه لشکرش را بهم بر زدم
بفر بلند اختر شهریار
تنی را گزندی نیامد بچنگ
گروهی ز قزاق ناپاک زاد

سپاهی سزاوار کیهان خدیو
انوشه ترا زرفته آینده باد
بدین دستگاه اخترت دیرپای
بلندی خنیبت کش تخت تو
زکاه مهی و از گون سر سپاه
سوی گنجه راندم سپاهی گران
نهفتم بکوپال و خود و زره تو
بگردون بیفشاند پرنده پر
زمین پر زتن آسمان پر زجان
بشادی از آن مرز بستند بار
شدند از ره گکچه با سوی نور
جهان آفرین بر جهاندار شاه
بهر کام دل کامگاریش ده
کش از حال درویش آگاهیست
کمربسته بر وسیم پوینده پای
نپوشنده راسوی آمد زنزیر
نه جز رنج واندوه و تیمار مرگ
نبیش رشته در ناخن آفتاب
که از آن نیارد گذر کرد پیل
چو در بهشتیش دیوان زشت
بگردان ایران سرخاب داشت
بگی تیغ هندیش بر سر زدم
برآورد دم از گرزه ماران دمار
بزیر سم باره سود سنگ
سراسر چو اهرمین آتش نهاد

چو گرگان دیوانه گرگینه در
ز گرگینه شمشیر پوشیده بر

فروهشته ژولیده مو تا میان
ز هر تار مواش دری جانستان

سراسر بکتانهای چاچی بچنگ
چو شاخ گوزنان دوشاخه خدنگ

دران تنگ راه از نشیب و فراز
بنام آوران جنگ کردند ساز

گزندی ندیدیم زانها وری
چنین آمد از بخت شه یاوری

ز دنبال جوشن وران سپاه
بنیروی بخت جهاندار شاه

برافراخته پهلوی بارگاه
همه دیده در راه فرمان شاه

بر ایشان گشادیم درنده چنگ
ببرنده شمشیر و پران خدنگ

نماندیم یکتن بجا زانگروه
ز خون کان لعل آمد آن دشت و کوه

کنون شاد و پیروز و روشن روان
سپاه جهاندار را پیروان

ز سرمایه پور و ز گردان سپهر
چو تابنده خورشید برافروخت چهر

سراسر چو بشنید دارا سخن
بران آفرین خواند در انجمن

سپهر و پس یزدان بخشنده هوش
ز اهریمنش بر بر روشن سروش

وزین سو همین چاکر شهریار
برآهخت الماس چاده بار

ز گفتار فرزند و کردار او
چو خرم بهاریش بشکفت رو

چو آن نامه در پیش شاه دلیر
بپایان رسانید دانا دبیر

فتحنامه شاهزاده آزاده محمد ولیخان فرمانفرمای مملکت خراسان از گذارش طایفه تکه ترکان بسرداری حسین خان قاجار سردار خراسان و شکست خوردن تکه و کیفیت وقایع آن

پس از آن دو سیم نامه را سرگشاد
تو گوئی سر از گنج گوهر گشاد

شد آهنگ گوینده گردون گرای
بترکان ز آهنگ خاور خدای

سر نامه بر نام دارای پاک
فروزنده جان ز تاریک خاک

خداوند پیروزی و برتری
که از چند و چون است ذاتش بری

بزرگی گیاهیش در گلشن است
چراغ بزرگی از او روشن است

گل آگین از و دامن هر چمن
می آگند از و ساغر هر سمن

پس از پاک یزدان بدارا سپاس
ستایش بدارای یزدان شناس

جهان را تو پاینده داری بداد
ز جان آفرین جانت پاینده باد

همت پنج نوبت درین هفتخوان
همت چار بالش بنه آسمان

جوان جهان خورده بخت تو باد
به بخت تو تازنده تخت تو باد

توئی ز آسمان شهریار زمین
ستاره ترا چاکر راستین

بجاوید آن برشده بارگاه
گرایان برین نیلگون کارگاه

ستاره بپاس تو بیدار باد
ستاره فروزنت نگهدار باد

بسان تیغ الماس گونت بچنگ
ز خون بداندیش بیجاده رنگ

بهر جان همی ژاله باری کناد
بآهن همی ناله کاری کناد

بچاکر چو بشنود خسرو نوید
ستاره ز پرکاله بیم و نهید

چو آگاه گشتم سراسر ز راز
سرم باسمان رازها گفت باز

بفرمان کمر بر میان خواستم
ز خاور یکی لشکر آراستم

چو برنده باران همه تیر خدنگ
چو درنده شیران نبردین پلنگ

ز روئینه گردان پرخاشجوی
نهفتم همه روی هامون بروی

بسی دیو از بند کردم رها
ابر کوه آتش فشان اژدها

سراسر همه عرصه خاوران
نهفتم بگوپال کند آوران

بهر تن ز نام آوران سپاه
بس امید و بس بیم دادم ز شاه

که گر جنگ را شیر دارند چنگ
ز رشته بهره یابند گوهر بسنگ

وگر سستی آرید از رزمگاه
نه بینید جز تیغ خشم شاه

گزیدم ز شیر اوژنان سی هزار
همه گرد و جنگ آور و نامدار

بفرمانت ای شاه با آفرین
سپردم بسردار خاور زمین

شد از کاخ بر جنگ روئینه سم
به نیروت ای دادر دادوران
بدان تنگ چشمان پرخاشخر
باهنگ آن تیغها آخته
هراسان زن و مرد و برنا و پیر
پر اندیشه زان سوی ایکاسه رود
چو آن سخت بنگه بر آراسته شد
همه تنگ چشم و همه پهن چهر
و یا با سپرهای دیلم گران
سرانجام زان پردلان چل هزار
ازین سو سپهدار خاور زمین
چنین گفت شان آن صف آرای نیو
بترکان یکی جنگ باید سخت
اگر سستی آرید از هم شود
بگفت این و افگند خود را بخاک
بهر داوری یار مندم تو بی
بپیچان رخ از جنگ ترکان تو رو
چو بخشی از اینگونه آراسته راو
چو آتش برانگیخت آن باد پای
گهی شیری آورد پیل ز بیر
همی جست از سول آن رزمگاه
همیکرد از تیغ تارک رهای
چکاچاک برنده تا چرخ بجنگ
بشمشیر گردان ایران زمین
ز جنگی سواران ایران هزار
دم شیر بست از دم گاودم
سپه راند بر کشور خاوران
رساندند آهنگ لشکر خبر
تکاور سوی خاوران تاخته
ز موئینه خرگاه و چینی حریر
یکی سخت بنگه فگندند زود
سراسر بکین خواستن خاسته شد
بی مهری و تنگ چشمی سپهر
سراسر همه سار آهنگران
بپرخاش جویی نبرده سوار
بکردار سوزنده آتش بزین
که چون من بنیروی دارای نیو
بنیروی دارای بیدار بخت
بگیتی در آرندتان سر بگرد
بنالید در پیش دادار پاک
نگهدار از هر گزندم تو بی
بپیچان زبون مهر تابنده هور
بنجوارتیش بر خاک دمی نیاز
پیکبار لشکر بر آمد ز جای
گهی پهلوی پیل بدرید شیر
زکاو زمین شد بگردون بپاه
بجوش گردش نیلگون آسیای
فشافاش پرنده تیر خدنگ
فگندند تارک ز ترکان بکین
سر افتاده در عرصهٔ کارزار
همه کامزن باره را زین زدند
بماناندی ز ترکان لتور
که آهنگ ز ایران سپاهی شگرف
چو آگاه گشتند ترکان ز کار
به پشت هیونان هامون سپار
رسان دور جوشنده موج آن
همه دشت پر آهنین کوه شد
بروی و برابر و کره بر کره
خدنگ همه سفته سندان سنگ
با آهنگ کین آشکارا شدند
درفش کوی بر باختر بر فراشت
برانگیزم این تازه باد پای
تو و کین بد اندیش ترکان تو
تبه زیر سم ستوران شوید
که ای از تو پیروزی خسروان
بسنجای بزاری من ز مهر
تو پیروز ریم ده درین کارزار
پس آنگه شد از خاک بر زین اسپ
چو پیلان و شیران بدندان جنگ
ز ترکان دلیران که دنگرای
ز بیم چکاچاک و تیغ و تبر
زمین چهره از اژدهای دو سر
شد از چرخ چاچی بگردون سپهر
بنیروی شاهنشه نیک بخت
گریزان سوی کاسه رود آمدند
بکین کوس بر کاس ژوپین زدند
بجستی سوی خاوران راندبور
بکردار امواج دریای ژرف
که ایدون رسد لشکر شهریار
ز بنگاه خود بر نهادند بار
کنون نامه آمد بر و دبرن
همه کوه پر دلو ستوه شد
بکردار زنگار خورده زره
نیاورده در سنگ سندان درنگ
بپایان دشت هر سو صف آراسته شدند
سپهدار ده بر ره باز داشت
بر آرید یکسر تکاور ز جای
بکردار اندر آرید بر پشت بور
همه خور دگر گان توران شوید
بتن از تو نیروی توش گوان
بگردان زمن مهر گردان سپهر
مکن تیره چهرم بر شهریار
بکردار بر زین آذرگشسب
بهم در فتاده دو لشکر بجنگ
بر وینه کوپال کوپال سای
هراسان دل ترک گردون سپهر
هوا تیره از رافعی چار پر
شد از تارک ترک ترکان بهر
بترکان شکستی در افتاد سخت
چو آتش شدند و چو دود آمدند

همه آب سرچشمها کاسه رود
دلیران ز پی تا شبانگاه شان
همه مردشان کشته در دشت جنگ
کسی کو به بند و زخود پردگی
بود هر ز توران کنون پر ز بیم
بهانوش نه بیمی از رهزنی
بفرمانت ایشاه پر کین و مهر
بر آن کاروان پور خسرو نژاد
سحرگاه شاهنشه شیرگیر
پس از نام آن کاو جان جان
فراوان ز جان آفرین آفرین
که شاها ترا روز فیروز باد
خم خام تو دام گردان سپهر
فلک جلوه گاه سمند تو باد
ترا از قضا پای بر دست زر
بفرمانت ایشاه بیدار بخت
بسیج نبرد یلان ساختیم
ز هر بیشه شیران شدند انجمن
بنجا کش صنوبر دلاور شده
همش خار خار اگذر دشنه گشت
دران بید چون رستم زابلی
بپوشید از موج رودش زره
برافروخت سویش بر شنبلید
چو در کین هراسنده دیدش چو برق
بنزدیکان دژ اندر علیشاه نیو

بر قبطیان کاسه خون نمود
شبانگه سیغای بنگاه شان
همه زن گرفتار در پالنگ
کنونش سراپرده و پردگی
دل از بیم دارای ایران دو نیم
ز ترکان رهزن دیار تهی
کمر بسته داریم و بگشاده چهر
بسی کرد نام خداوند یاد

لگامهای چاچی فتاده ز چنگ
ز ترکان پیروی شاهنشهی
سراسر سرگشته آراسته
همه تنگ چشمان تنگی ببر
سراسر بفرتوت خاور زمین
کنون تا چه فرمان دهد شهریار
شهنشه از آن نامه نامور
پس آنگه ز دانای اختر شمار

فتحنامه میرزا موسی منجم باشی از رشت که با سیف روسی که از دریای خزر به امر اسپخدر بگرفتن گیلان زمین آمده بود و کشته شد در جنگ در دست دلیران دیلم و کیفیت چگونگی آن

بپیچا دو دست تو دست قدر
چو آوری به دیلم کشیدیم رخت
درفش از پی کینه افراختیم
همه آهنین جنگ و روئینه تن
بسی خنجر از بید بن رسته
سخن چون بد اندیش شد تشنه گشت
بران برگ چون خنجر کابلی
برآورده از کین برابر وکره
که چهرش چو ترسندگان زرد
با آن سر به بیغاره خندید برق
گران ماه فرزند کیهانسنی پیو

بدین دستگاه تهی دیرپای
دلیران دیلم ز برنا و پیر
ز دیلم گزیدیم مردان کو
همانا چو باران ز باران ابر
همش سوسن آمد چو گردان بکین
پی جنگ در بیشه اش بار و درخت
به دیوار و بیرزن بریش خشت و گل
دران ماهیان درع پوش آمدند
ز شه رینا السد ابر و ژرم
ز خرچنگ در بزم گفتاریان
پدید ار روشن چراغی بکاخ

زره های چینی دریده بجنگ
نه خرگه بجا ماند و نه خرگهی
ز سیم و زر و خرگه و خواسته
دهان تنگ ترید ز تنگ شکر
شد آراسته چون سپهر برین
که فرمان پذیریم و خدمتگذار
شگفتن رخ از فرخ پیر
که دیلم خدا بود از شهریار
سر نامه بگشاد دانا دبیر
توانا کن هر تن ناتوان
بجان و تن شهریار زمن
ثبت روز روزت چو نوروز باد
بچوگان درت گوی زرین رهم
ستاره بنجم سمند تو باد
چو دستت سر آسمان زیر پای
سراسر چو شیران جنگی دلیر
بجنگ دلیران همه پیش رو
به دیلم بسا رید جنگی نبرد
باکف زهر کین خنجر از بهر جنگ
چو پاینده گردان پیروز بخت
روان سوز خشت جگر کاو بسل
همه چون نهنگان بجوش آمدند
ز هول اندر آورده در دیده نم
نه جز ساز تا در دکر دار مان
ببالا برو مند سرو ی ستاخ

بفرهنگ باخورد سالی فره — بدانش گشاینده هر گره
هشیوار و دانا سخندان راد — جوان بخت و روشندل و پاکزاد

ز خسرو خداوند تاج و کمر — سر تاجش از پایه اختر سپهر
سخنوری هشیوار و بسیار دان — چو پیران روشندل کاردان

فروزنده چرخش چو تابنده هور — گزان باد چشم بداندیش دور
ز دیلم اتابک حسن در برش — میان بسته در آستان چاکرش

ستایش بدرگاهش آراستیم — ز هر گونه زو ساز کین خواستیم
ز زنبوره و توپ و تیغ و تبر — ز لشکر دلیران پرخاشخر

اتابک حسن را بفرمود جست — که بفرستشان ساز و برگ درست
بفرمانش او نیز هر گونه ساز — بجستی بدیلم فرستاد باز

ز هشیار مردان بدریا کنار — نشاندم نگهبان بهر رهگذار
دو بیننده بیدار چون بخت شاه — بدریای خزر نشان در نگاه

ز اندیشه تیرشان در گریز — ز دریا نهنگان دریا ستیز
شب و روزشان دیده از خواب دور — در اندیشه گردش ماه و هور

که ناگاه چون کشتی آسمان — بسی کشتی آمد ز دریا عیان
کشیده همه بادبان بر سپهر — فرو بسته زان پرده بر ماه و مهر

بهر یک بسی آتش افشان نهنگ — بدریا شتابان بآهنگ جنگ
تو گفتی بسی کوه آتش در آب — چو عمر شتابنده دارد شتاب

بهر یک بسی کرد دریا شکاف — کشان ژرف دریا بدیشان بناف
بدریا خروشان بهنگام خام — درآورده هر سو نهنگان بدام

بسی از نهنگان رویینه تن — بآهنگ کین باز کرده دهن
همی زان نهنگان دریا خروش — که از تفشان بود دریا بجوش

شدی دود پیچان بدریای جنگ — برین برشده نیل پیچان نهنگ
نگهبان هراسان درآمد ز راه — خروشش ز ماهی برآمد بماه

بگفتا که این قلزم نیلگون — چو کوهی برآورد بس موج خون
خراسیدن هور گیتی فروز — بدیلم دگر ره دژم گرد روز

ازین پس بدیلم بباید گریست — که کس را بهنگامشان پای نیست
ز رویینه شان آتش افشان — همه آب دریا در آتش نهان

بگفتار بود او که لرزان چو بید — نگهبان دیگر خروشان رسید
که گردون ز دیلم درآورد دود — کشیدند کشتی ز دریا برود

در آهن بسی اژدهای دژم — بدریای آب آتش افشان زدم
که ناگه غریوان گروهی ز راه — رسیدند با سوک و اندوه آه

که برانزلی روسیان تاختند — ز هر در در کشتی برافراختند
زدند آتش کینه بر هر سرای — نماند و ویرانه کاخی بپای

چو گویندگان برکشیدند دم — بپندری سخت جاندار جسم
ز دیلم کسی را نه در دل هراس — زده کوس بر چرخ رویینه کاس

دلیران خندند انجمن یکسره — چو شیران بآهنگ آهو بره
ز پولاد پوشیده رویینه تن — ز آهن بکف مار تنین دهن

تو گفتی در آن مرز بارنده میغ — همی مرد بارید با گرز و تیغ
دلیران خروشان چو دریای نیل — سوی سر بار از جوشنده سیل

روان گشته با باد و برگ نبرد — بگردنده گردون برآورده گرد
ز پیران شیراوژن پیل سای — شده پیل بازار بر سیلسای

فکندیم بنگاهی از خاره سخت — بپشت اندرش شاخهای درخت
بگیتی همه آستین برزدیم — کوی ژرف برگرد لشکر زدیم

بسی جنگجو کیل و مهره دار — بهر سو هشیوار دل بهره دار
شب و روز برگرد لشکر سپاس — ایا نای فرغین و رویینه کاس

رفیع آن گهین چاکر شهریار — بجنگ اندرون شیر دشمن شکار
هنرمند و دانای و رزم آزمای — پدر بر پدر گرد دیلم گسای

گزید از دلیران جنگی هزار — همه شد ز زنبور زنبوره دار
بهر سیلها پیکر زنده پیل — بسانید بر سان دریای نیل

بگسل تبر از دو بالشکرند
شد آن چهره باز اجهاندار شاه
ببشهشاد بن اندر و سوی پیشه
چو شیر شکاری با آهنگ کین
بدان بیشه کز آلسنوی رود بود
وز السنو ز مرداب سالار روس
بدان دیو سنتوه راشیف نام
کشیدند بس آهنین بن نهنگ
زباران زنبوره جان شکر
همیخواست از خون روسی گروه
با آهنگ جانشان زهر پیچ خاک
در آتش روانشان در آب تن
زبانی سمرود باری سپاه
بکشتی بدان بیشه جستند جای
بجنگ اندرون پای کرد استوار
نوندی سوی چاکر شهریار
زششصد فزون کرد روسی بجنگ
بپایان سمرود باری گروه
کنون بازی آرای ایراد مرد
بیاری گرفتیم هنگام جنگ
دران بیشه گردان چو شیر پلنگ
که از دیلمی دهره زهر کین
درآویخت گردی دران رزمگاه
ببر تو زد و افسر و فر گرفت
زسیصد فزون روسی سر کزند

بچنگال چرم هژبران دژند
بمردی سر آهنگ دیلم سپاه
کنا دیده آسیبی از تیشه
دران بیشه آنشیر دل درکمین
با آهنگ کین خواستن شد چو رود
با آهنگ دیلم فرو کوفت کوس
که کام نهنگان سپردی بکام
ز دریای خزران بدریای جنگ
بسی سرخ زنبور بگشاد پر
ازان موج بیجاده گون کوه کوه
شد آتش فشان اژدری آشکار
ندیدند جز کام ماهی کفن
بکوشش بیار دیمی کینه خواه
بشیران این بیشه رزم آزمای
برآراست تا شاهکه کارزار
روان کرد مرد آگهی راز کار
شده خورده ماهی ز روئین نهنگ
سر از رود بپیچید و آه ستوه
نه آمد چنین آسمان نورد
تهی راه بنگاه نامد درنگ
بهم در فتاده بدندان و چنگ
جگرشان بریدیم در دشت کین
تشلیف دلاور بنیروی شاه
زتاورده سوی چاکر گرفت
سر از تن بریدیم چون گوسپند

ابا آن هژبران دلیران کو
گذرگاه کشتی یکی رود بود
چو شیران دران بیشه پنهان بکام
کروهی پیلتن بود از رودبار
ز دل ریشه برکند اندیشه را
برآورد از موج آن ژرف رود
چو گشتند زان ژرف رود آشکار
بیکبار شیر اوژنان از دو سوی
ز هر بیشه ابری برآمد چو دود
برایشان شدند از بر هر درخت
زششصد فزون کرد روسی در آب
سرانجام ازان رود پرخاشجوی
درآخر بناچار بنمود پشت
وژد دیلمی کرد پرخاشجوی
ز ریخ پرده چون قیرگون شب کشاد
که از نیروی بخت پیروز شاه
گرفتند آن دیو ساران شتاب
دران بیشه زاندیشه جستند راه
من ای شاه گیتی دگر بامداد
سراسر بکین خواستن خواستیم
گرفتیم در [illegible]
که از بیابان تارک گرای
بیک دیلمی دهره اش سر فکند
فشاندم من ای شاه پیروزگر
بکشتی ازان بیشه روسی سپاه

بزد کوس و شد بر سپه پیشرو
بمرداب پیوسته آن ژرف رود
یکی شیر را بیشه باشد کنام
ابا رودباری دلیران هزار
کمین گاه خود کرد آن بیشه را
باوج فلک تیره ابری ز دود
چو دریای قیر آسمان گشت تار
بروسی دلیران نهادند روی
بباریدآتش بآن ژرف رود
شرربار گردان پیروزبخت
جگرشان ز سوزنده آتش کباب
سوی رودباری سپه کرد روی
که ناورد روسی درفش است و مشت
ازان بی هنر گرچه بپیچید روی
ز روز بد اندیشه کرد یاد
برآراستیم رزم روسی سپاه
بسوزنده آتش ز سازنده آب
کشان باشد از جنگ گردان پناه
ابا شیرمردان دیلم نژاد
یکی پهلوی جنگ آراستیم
بخنجر بریدیم پهلوشان
فکندیم بس پیل جنگی ز پای
ز پا کوه فولاد را در فکند
بروئین پیلتن پیل بالا گهر
هراسان و لرزان گرفتند راه

کنون

کنون خسته در ازلی سر به | شب و روز بر گشتگان هم بکه
پس آنکه فرستاده با نیاز | سوی چاکر ایشاه کردن فراز
فرستاد آن لشکر کوفته | پشیمان ز کردار آشوفته
کنون تا چه فرمان دهد شهریار | که بخت تو زینگونه آراست کار
جهاندارشان ز آفرین شاد کرد | بجا نشان جهان آفرین یاد کرد
بشادی گرایان دل شهریار | دو رخ چون یکی تازه باغ بهار

فتحنامه اسمعیل بیک از رود ترکه شیخ را در دامنه کوهسار شوشی محاصره نموده بود و در شب بسبب شنیدن ترکتازیهای ملکزاده عباس شاه غازی از راه کوهسار بجانب گنجه فرار نمود

بلی جان آن بنده خورسند باد | که دار در وان خداوند شاد
و بر نکوروی فرخنده رای | چو بگذاشت آن نامه سرتا بپای
بخرگاه دارای گردن فراز | سراز چار بین نامه بگشاد باز
باهنگ دلکش شباهنگ دار | سراپا بر آهنگ آن شهریار
از انجا نفزا نامه دلپذیر | که گوهر پراکنده دانا دبیر
بران آفرینش پس از آفرین | همیخواند جان آفرین چنین

کشا استاره نسگار تو باد | فرازنده چرخ یار تو باد
بود تا بلند آسمان را خرام | خرام بلند آسمانت بکام
بر دادری دار دای تاجور | به پیروزیت باد پیروز گر
قدر را اختم پالهنگ تو باد | قضا پر پران خدنگ تو باد
زمین داد را آسمان کشورا | بلند اختر آفتاب افسرا
چو در عسکران پور دارای نیو | شد آگه ز منشور کیهان خدیو
که باید بنا در روسی سپاه | گمارد یکی لشکر کینه خواه
وزان پس خود از عرصه عسکران | سوی گنجه راند سپاهی گران
همانا که فرمان دارا رسید | بفرمان پذیری دمی نارسید
کمین چاکر خویشتن پیش خواند | سراز پایه بر آسمانم رساند
چنین داد فرمان که باید سپاه | بر آنسوی آشیخد رکینه خواه
ز ترکان جنگی در آنکوه و دشت | فرو بند بر وی ره بازگشت
من خود بفرمان دارای گاه | سوی گنجه باید برانم سپاه
بفرمان پذیری ز جا خواستم | یکی جنگجو لشکر آراستم
زمین از سم باره گشت آسمان | بلند آسمان در زمین شد نهان
کشیدم سپاهی در آنکوه و در | بتازی نژاد و به هامون سپر
هر دی هامون نهفتم بکوه | همه کوه کردم چو هامون ستوه
شد از سم گوران جگرگاه خاک | چو پهلوی بدخواه شد چاک چاک
دلیران پرنده کام زن | هوا تیره چون گوهر اهرمن
بفرسودم از فر شاهجهان | تن گاو گیتی بگرز گران
بلندی سنان رمح خطی نژاد | ز روئین دژ آسمان در گشاد
ابا چیر مردان ایران سپاه | انوشه بهم در نوشتیم راه
باهنگ آن گرگ ناپاک کیش | چو درنده گرگان باهنگ میش
چو آگه شد آن روسی جنگجو | که جوشید ایران سپه جنگ او
فراز رود بر دامن کوه جنگ | بر آراست سطر لیسی از روسی و هنگ
بگرد خود آن دیو رزم آزمای | بدامان آنکوه کردی گرای
ابا با بر آراسته باره بند | چو آتش شده در دل خاره
بدان کوه آتش چو دریای آب | جهاندم تکاور بشیخ تکاب
ابا پیر مردان ایران دلیر | باهنگ گوران دلاور چو شیر
ز چاچی کمان خیزرانی خدنگ | گشادند دسفنند شدان و نهنگ
تهمتن چو روئین تن اسفندیار | گشادیم روئین دژ کوهسار
بسان پلنگان در آنکوه و در | ز ترکان روسی فکندیم سر

زخون بداندیش خسرو بجنگ — همه سنگ آنکوه پجاده رنگ
درانکوهساران بروزی چهار — باشتخدر آرا ستم کارزار

بپیچیم چو از کوه تابنده هور — برآمد سوی کوه راندیم بور
درانکوه ای شاه گردنگرای — ز روسی ندیدیم یکتن بجای

در اندیشه کان جادوی بدگهر — کجا راند لشکر از انکوه سر
گذارین یکی مرد دهقان نژاد — بجنگ دلیران ایران فتاد

ببستش سپهم دادم که اینک بتیغ — سرت دور سازم ز تن بی دریغ
سخن راست گو تا نشوی سنگسار — که با راستی رستگاریست یار

بلوکان بداندیش پرخاشجوی — از ایدر کجا راند و آورد روی
کجا راند لشکر چه بودش سگال — که برتافت چهر از نبرد همال

چه گویند از رزم گردان روس — که در انجمن آوردش فسوس
چنین گفت کام ز دهقان نژاد — ز اشتخدر آن دیو ناپاکزاد

که بود او بگردان ایران زمین — ز اندیشه جنگ و آهنگ کین
همیگفت در بامدادان بگرز — ز گردان ایران کنم نرم برز

بیارم زکین آتشی کوه کوه — ز شاهین روئین بیاران گروه
ز ترکان همی خون فشانم بخاک — جگرشان بخنجر کنم چاک چاک

بروسی دلیران شد آموزگار — ازینگونه کوشید در کارزار
بگفتش همه در بسیج نبرد — که فردا ز گردان برآرید گرد

کش از گنجه آمد گزارنده — به بیننده چون ابر بارنده
که از پور دارای ایران خروش — گرو شد در و دشت پیجاده پوش

بفرسود خاک از تن پردلان — برآسود گردنده گردون بجان
چو تیغش ترک دلاور رسید — ز تارک بتناک تکاور رسید

از ونام ترکان پرخاشجوی — خراشیده روی و پراکنده موی
چو بشنید اشتخدر از دو داغ — فرو گشت تاریک جانش چراغ

شب تیره آن جادوی نابکار — سوی گنجه رفت از ره کوهسار
یکی کوه بر آسمان برده سر — ببر نقشش سفت آسمان چون سپر

ز هر دو پولاختش دل شیر چاک — بهر دره ازدر بهم هلاک
بلند آسمان را بدامانش چنگ — که نارد شکستش بمینا ز سنگ

رهش سخت چون جان تاریک و نی — دران جز هراسنده ننهاد پی
از اندیشه شیردل پور شاه — ره گنجه بسپرد زان سخت راه

کنون تا چه منشور خسرو رسید — ز خسرو چه فرمانم از نو رسید
سواران جنگی برین اندرند — کجا تکش یلان در کمین اندرند

همه دشت پربرگ با دسته است — بجوش آنکون دسته شان بسته است
کمانهای ترکان همه در زهند — پذیرای فرمان فرمان دهند

ازان نامه دارای فرخ سرشت — شکفتش دو رخ همچو خرم بهشت
برو نام بخشنده جان ببرد — همش جان بخشنده جان سپرد

بلی آسمان مکسلانا دپی — ز پشتی که آن کوه گر آرد چو وی
زمانه همی زاد آن استخوان — که آورد پرمایه مغزی جهان

به بستان آن پاک نام آفرین — که پروردش از شیر شیری چنین
چنان شاه چاکر چنین پرورد — چنینها بی روز کین پرورد

صبا در سخن جادوئیها کنی — گذان راه پیران دانا دلی
ز بهر درفشان دراز آستین — نه جادو که پیغمبر راستین

کنون پاسخ نامه از شهریار — برآرا درین نامه نامدار
چو پاسخ دهد درفشان خامه ایست — همان پاسخ آرای هر نامه ایست

ازان خواه یاری که یاری دهد — به یاریت کامکاری دهد
درین داستان کلک نیرنگ ساز — چنین جادوئیها برآراست باز
که شاه جهان خسرو چیره دست — کش آمد قضا چاکری زیردست

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران بفرزند فرزانه عباس شاه غازی که سپاهی در قلعه ایروان

۱۴۰

فوج نظام ایران

گذاشته و خود در تبریز برای گرفتاری اشپخدر رفته باشد

بعباس شاه گرانمایه چیست
رخت زیور پایه تخت من
بزرگی صدف ور نابش تو لی
که بخشیده هم آسمان رخشنده باز
تن و جان شان از دم اژدها
که آوردی از کینه در گرد شان
بدارا چو روز آشکار استی
بجان بداندیش آتش فروز
دو شنبه دمی آن ماه و خورشید باد
ابا ساز کین در در ایروان
بسان ای به پرز تو نازان پدر
کشاورز و دهقان کشور سرا
فرستم همه ساله زر سره
بود کاو سپاهش بهنگام دی
بنیروی پیر تنگ گردد رها
رهاند روان آن بداندیش دیو
ابا ند رو گوهر زهر کوان
دبیران نوشتند منشور شاه
چه بندند در کوه و دشت از نبرد
بهر سو چو طهمورث دیوبند

بپاسخ بسی اورا گرانمایه چار
ز تو کاخ شاهی چو خرم بهشت
بتو جان فرخ پدر روشن است
سراسر هنرهایت ای راد پور
ز جنگ گرایچ روسی که چون
دران کوهساران پست و بلند
ازان آتشین آب خارا نژاد
ز مهرت فروزنده تر باد چهر
کنون بایدم راند لشکر بری
بجنبی خود ای پور خورشید فش
بزرگانش فرمانبران تو اند
مزاج بزرگان آن بوم و بر
چو بخت خود ای پور بیدار باش
کند انجمن دیو ساران روس
تو هر سو فرو بند راه گریز
پس آنگه سپردند منشور شاه
وزان پس بفرمان دارای کرد
کشان بود بنگاه در راه روس
بدربند و باکو نوشته تیز
ازان دیو را در کمند آورد

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران

بسی کرد نام خداوند یاد
پس از نام یزدان و شکر و سپاس
نگارنده پر خرد پیش خواند
که بنگار منشور پاسخ نخست
بگو کای بتو نازش تخت من
دلیری سپهر آفتابش تو لی
به یزدان بخشنده دارم نیاز
ز یزدان پرستان که کردی رها
از آهنگ قزاق و آوردشان
ز مردی هنرها که آراستی
بجاوید بادی بداندیش سوز
رخت چون مه و مهر جاوید باد
بسان انگری کین آتش فشان
بکشور خدائی دران بوم و بر
همه سود آن بوم و بر مر تراست
هم از گنج خود لشکرت را فره
چو لشکر ازین مرز رانم بری
رهاند روان از دم اژدها
مبادا که از مرز ایران بریو
بجنبی سوی ایروان شد روان
بگازی کردی با چرکش سپاد
که باید ره آن بداندیش مرد
فرستاد دارای گیتی نوند
تنش خورد شیران ایران کند
نماند گزین بند گردد رها

ز چشم بداندیش ناپاک زاد
جهاندار دارای یزدان شناس
دو بیجاده بگشاد و گوهر فشاند
فروزنده جانش یزدان سپاس
گرایان بمهر تو زیبا و زشت
بروشن نشد مهر و رخشان است
بمن گشت روشن چو تابنده هور
بتارک زدیش انگشتی اکنون
که از خون گرد آنشده لو کند
که خاک بداندیش دادی بباد
بتارک فراوانت نولی وچهر
تو نیز ای برآزنده گاه کی
ازان مرز لشکر به تبریز کش
کمربستگان چاکران تو اند
ترا دادم ای زیور تاج زر
بکار خود اندیشه ور باش
برفتن زنهار خمیره کاس کوس
بدان بدگهر جادوی پر ستیز
بدستند فرستاده پور شاه
سوی خسروان شاه با دستبرد
وزان کوه هامون گذر کرد روس
که بنیاد اش بشمشیر تیز
سر ناسزا ایشی به بند آورد
سرش بر سر دار شیران کند
رهاند بش از دم اژدها

پس آنکه نگارندهٔ هوشیار
گرامی پرخرد پور بسیاردان
بروشن دولت یار باشد خرد
رخت آفتابست بر زاو شد
بزرگی درختست و بارش توئی
رخت زیور کاخ و ایوان شاه
همه دشت خاور بهم برزدند
ز رهزن تهی گشته خاور زمین
ز تندی مبادت ز گردان سپهر
بلشکر زر و خواسته برفشان
بگنجور فرمود خسرو که گنج
یکی خسروی جامه با تاج زر
چو پیرایه تشریف و منشور شاه
فرستاد با گنج و تشریف شاه
که ای نیکرای مرد دانش پژوه
بپوشیده دانای اخترشمار
فزوشر بگردان دیلم زمین
که باشند شگفت این بسی در جهان
ندیدیم در سالیان دراز
چو کیلی سر روسی آرد بکل
بلی بخت خسرو چو یاری کند
چو نیرو دهد اختر شد بهور
چو دیلم سپه شاه را بنده اند
هنرشان قرون چیست در روزگار
بران دیلمی چره باز آفرین

بشاهزاده آزاده محمد ولی میرزا فرمانفرمای خراسان بخصوص جنگ تکه ترکمان و کیفیت آن داستان

ز چهر تو رامش بر و جان شاه
همه کام در کام اژدر زدند
ره رهزنان گشته در دست کین
ستاره ز چهرت همه راد مهر
بنا خواسته زر بلشکر فشان
فرستد بخاور پی دست رنج
دگر پایه و گوهر آگین کمر
فرستاده را داد و منشور شاه
سوی خاوران در نوردیده راه

شدم آگه از جنگ ترکان تور
بفرمانت ای پور فرخنده رای
درایت بجان رامش آراستم
سپهدار خاور ترا چاکر است
گزین پس بدریای آتش زنند
سه پولادسم خنگ زرین ستام
بتشریف دارای کشورگشای
بدو گفت آن آصف راستین
وزان پس بدانای پاسخ نگار

پاسخ نگاری حضرت صاحبقران بمیرزا موسی منجمباشی و اهالی گیلان و مبلغ پنجاه هزار تومان بصیغهٔ انعام تخفیف دادن و مامور فرمودن میرزا یوسف مستوفی را بسرداری گیلان و دارالکنار

هنر و کر چو شیران درنده اند
که تا دیده آهنگ آموزگار
که آمد سرآهنگ گردان بکین

هنرهای آن رادمردان نیو
هزاران ز گور دشتی آرند سر
بسجنجید جمشید خورشید تاج

بخاور خدا گشت پاسخ نگار
هنرمند فرزانه و کاردان
فروزنده جانت خرد پرورد
بپیروی که هست اقبالش تدرو
دلیری همی و همی کسارش تو ای
که راند ز لشکر بفرمانت پور
برای دلارای کشورگشای
ز نیروان بجان رامشت خواستم
گرانمایه دارش که گند آورست
اگر کوه آهن بود بشکنند
چو روز بد اندیش شد تیره کام
گزین کردار بهر خدا و رضای
که شاخی چنان میوه آرد چنین
چنین داد فرمان جهانشهریار
یکی نغز پاسخ بدیلم گروه
که باشند همین چاکر شهریار
برآر از جان آفرین آفرین
که از دیلمی روسی آمد نوان
که تیهو در و زاغ و چره باز
هنر و گر ور داهو از شیر دل
جهان بیشه بر پیل تازی کند
ور دمور پهلوی ضیغم ممور
چو خور گشت روشن بگیهان خدیو
دلیران دیلم بگیسلی تبر
بدان مرز یکساله باج و خراج

نشستند شاهان بفرمان شاه
که گر یکتن از روسی کینه خواه

بدیلم بماند نمانم ز کین
شی از دلیران دیلم زمین

بدادار این کینه پیچ پیچ
کز رنج سراسر شمارم به هیچ

سپاهی ز ترکان بهرام خوی
ز مازندری نیز لشکر جنگجوی

به پرخاش چون گردش آسمان
بیاری کنم سوی دیلم روان

به بندید بر کین روسی کمر
نمانند یکتن در آن بوم و بر

پس آنگاه دارای فرخنده کام
نگارنده خواند یوسف بنام

چو سوزنده آتش بهر بیشه
چو آب روان پاک اندیشه

بگنج شه آراسته نامه اش
پی پاس گنج اژدها خامه اش

چو بر نامه اش خامه کاوش کند
از آن زر و گوهر شادش کند

بدیوان دبیریست فرخنده رای
بمیدان دلیریست رزم آزمای

بدو فر همش خامه گنج آوراست
بلشکر همش نیزه رنج آوراست

سر خامه چون نامه آرا کند
زر آگند ازان گنج دارا کند

کند نیزه چون آشکارا شتاب
نیارد دبیرش کوه خارا درنگ

سپاهی بپردش ز ترکان گران
همه آتش افشان مازندران

چنین داد فرمان جهانشهریار
که باشد سپهدار دریاکنار

ز مازندران تا بدیلم زمین
همه لشکر شاه با داد و دین

بلشکر که خسرو چهره دست
چو آتش بپرنده بادی نشست

بدیلم روانشد بفرمان شاه
بآهنگ ناورد روسی سپاه

ز ترکان زنگان وز هرزان
سپاهی برآراست آتش فشان

همش شیر مردان جنگی ز ری
فرستاد و پور جهاندار کی

چو بر مرز دیلم در آمد ز راه
روا رود ور آمد بروسی سپاه

پاسخ نوشتن حضرت صاحبقران باسمعیل پاشا دامغانی که لشکر را از روی خانه بصحرای ارمن کش و همگشت ارمن را باخرمن بسوز و بسپاه پادشاهی ملحق شو که شاه آهنگ رزمی دارد

بفرمان دارای پیروزگر
ز روسی بپرداخت آن بوم و بر

به بیهوده نبود سرا که شاه
برآرد بخنجر سپهدار برکلاه

پس آنگه بپاسخ نگارنده دبیر
ز خسرو سوی دامغانی دلیر

چنین گفت دارای فرخ زرش
که نگار با آفرین پاسخش

که ای آتش خرمن بدسگال
غم جان و رنج تن بدسگال

کرا دایه پرورد با خر سرشت
مرا دست رنج آمد از اخترت

نشاندم بگل گر نهی چوب خشک
ازان یافتم خرمن چند مشک

بدانسان که پروردت آموزگار
برآراستی رای سپهدار کار

بانجد رآن جادوی کینه جوی
نهادی در آن سخت بنگاه روی

زدی حلقه بر گرد نر اژدها
شدی هم ترازوی کوه بلا

چنان از تو بر خود جهان تنگ دید
که خود را اشرر در دل سنگ دید

سرانجام نیروی جنگش نماند
بجنگ دلیران درنگش نماند

شب تیره از بیم زان کوه سخت
بماندی ز سختی برون بر درخت

چو کرد اختر خسروت یاوری
ازان اخترت داد کند آوری

نزم بر تو فرخنده اختر مباد
بجز آستان شهت سر مباد

ز زشتی همی شاد گردون به پی
فروزنده چهرت بتاریک فر

سپهدت مبرا ازین آستان
درین آستان بادی از آسمان

ز دیوان تهی شد چو این دیولاخ
کنون سور را باید آراست کاخ

ازینگاه تر تر بفرمان شاه
بران سوی صحرای ارمن سپاه

بهر گشتش از کینه آتش فروز
همه کشته آن را با آتش بسوز

سمان اندران بوم و بر خوشند
که سوری تواند برد توشه

برآور ازان کشور کشتمند
یکی دود تاری بچرخ بلند

سراسر دهستانش ویرانه ساز
دران بوم و بر بوم را خانه ساز

وزان پس بلشکر که شد کرای
کز شه سوی ری دارد آهنگ رای

چو نشنود پاسخ ز شاهش رسید
بخورشید پر کلاهش رسید

بفرمان خسرو سپه راند زود
بگردون ز دارمن برآورد دود

بهر خوشه صد خرمن آتش فروخت
بهر خوشه پس خرمن توشه سوخت

دهستان آباد کردش خراب
گلستان سیراب گشتش سراب

وزانجا سپه راند آن نامدار
درآمد بلشکر که شهریار

نه کس آگهی یافت کو کرد نیو
همی آمد بدرگاه کیهان خدیو

بلی رود چند انکه باشد شگرف
بیفزاید از ان بدریای ژرف

خطاب باسمان که در جنگ خدمتگذاری بجای آوردی و از چاکران حضرت صاحبقران مورد تحسین گشتی اکنون وقت سور شاهزادکانست بدستور خود معمول دار

پرانش خرام ای سپهر بلند
بپیروزه گون شرب و مشکین پرند

ز صور نخستین زیانت مباد
زیان زان عوجالستانت مباد

مدار اد پیروزه پیراهنت
شبه گون مباد اختر روشنت

خدنگ شهنشه شهاب تو باد
مه خرگهش آفتاب تو باد

ز گردش که گردیده گرد و نگرای
رخ هفت خاتون هر هفت سای

ز نور روز و در شب ز گردش نهفت
بشب اختران سیمگون بو شنفت

بکیوانت پیرایه زرین پایگاه
که خوانندش از مایه هندوی شاه

همت پیر دانای روشن روان
بنام جهاندار جم خطبه خوان

ز ترکان شه آباد بهرام تو
بدین پایه پیوسته بر کام تو

بلند آفتاب تو از پایگاه
در آسایش از سایه چتر شاه

در ایوانش ناهیدت امیر فرا
چو مرغوله مویانش مرغوله ساز

که با تیر ترا خامه باد شه
پناهش نگارنده نامه باد

جهت گاه مینا و که ساغرش
همه شب برامش بچنگ اندرش

قد کوژ بادت خدنگ ای سپهر
بنجدت مبادت درنگ ای سپهر

ره چاکری نیکو آراستی
روان بداندیش شه کاستی

بهر کینه با لشکر شهریار
شدی پایمرد و شدی دستیار

به بدخواه خسرو زدی جوش را
شکستی سپاه بداندیش را

زیان از تو شد سر بسر سودشان
برآوردی از دودمان دودشان

کنون گاه آسایش و رامش است
که دارا بآهنگ آرامش است

کنون پای دار است ایوان بکام
به پیروزه مینا و بیجاده جام

کنون مایه افروخت از باده جهر
گرائید باید ز کین سوی مهر

کنون دارد آهنگ ری شاه نیو
که پرداخت گیتی ز ناپاک دیو

زهی بخت مرز ولارای ری
که آراست دارای ما رای ری

بر آرایش ای آسمان بلند
همه کوه و هامون بچینی پرند

بران بند پیرایه اختران
برافرای ازان پایه اختران

نورد و کنون راه ری باره اش
به پیرایه از خار و از خاره اش

برافشانش هفت اختر و برماه
بران چارشش اختر و چار ماه

بنخجیر گاهش ز آهو و رنگ
زمین را برآرا چو پشت پلنگ

ازان آهوان آسمان وش بشین
هلال از سمر و آفتاب از سرین

هم از نافشان نافه افشان براه
مداری که آرزمی از گرد شاه

برآرایم از کبکهای دری
هوارا چو بتخانه آذری

ز دراج و تیهو چو طاوس نر
نگارین کن ای چرخ آنکوه و در

برآموده کن افسر تخت جم
که اینک رسد شهریار عجم

چو آراسته تخت و تاج کیان — کیان را بسنگی آراستیان
همه آستان روب شه راستین — همه باستان بنده راستین
بداندیش او را نگون از تو بخت — نکوخواه او را بلند از تو بخت
نه کامی نهادی بجز کام او — نکو کردی آغاز و انجام او
بجز من که دارم دلی از تو ریش — ندیدم بزشتی ز جور تو نیش
بگفتند مانا که دارد فلان — برخ فری از خاک آن آستان
بگفتش شهنشاهش آموزگار — بگفتار آوازش روزگار
خوی شهریست از اختران زان بچهر — که با چاکر شاهم این بود مهر
چو دیدم ترا چاکر راستین — دران آستان بر زده آستین
هم از سینه کین تو پرداختم — هم از یاریت رایت افراختم
ازین پس بر شاه بستایمت — بپاداش بهنیکی آرایمت
ز اندیشه کیفر آزاد باش — کهن چاکر خسروی شاد باش
بسور ملکزادگان بسته رای — تو باش از پی چشم بد نیل سای
هم از اختر زال دیرینه روز — سپنداری پی چشم اختر بسوز
هم از مهر تابنده زرین رسن — برآرا برین سیمگون انجمن
دف زهره بر چنگ بهرام ده — به برجیس از ماه نو جام ده
اگر قدر جوئی بخدمت گرای — شب و روز چون من بخدمت فزای
نکوکار بودیم و بیهوده گرد — سه و سال بیهوده هامون نورد
برامش ندیدیم آرامشی — دمی نارسیدیم در رامشی
شب و روز ما بود زاندوه و درد — بچشم اشک گرم و بلب آه سرد
نه ورنا سپاسی گشادیم دم — به بیش و کم از شکر آن بیش و کم
بجان چاکری را دران آستان — کمر تنگ بستیم چون راستان
تو با کج خرامی دران راستی — بشایستگی خدمت آراستی
بلی چاکری را درین روزگار — تو بر خواجه تاشانی آموزگار
ازانت بپاداش این پایه داد — ز پرورده و گوهرت سایه داد

ز هر مرز کشور خدایان بخواه — یکی انجمن کن بدرگاه شاه
تو ای آسمان چاکر خسروی — کهن گشتی و هم بفرش نوی
بدرگاه شه برتر از هر کسی — که در چاکری روز بردی بسی
سپهرا بدرگاه گردون فرش — ز نیک و بد چاکران در خورش
همانا نه آگاه بودی که من — ز دارای گیتی سرایم سخن
کمر بستم از پی چاکریست — سرائیده گفتهای دریست
سپهر اکنون بر من این روشنست — که جانت ازان شرمگین آهنست
هم اندیشه ات کز تو نالم بشاه — ز جورت شکایت نگارم بشاه
تن منکرانش درآری بچاه — سر چاکرانش برآری بماه
اگر بر منت کینه رفت رفت — اگر زآتشت سینه تفت تفت
فرازم سرت را بکرپاس شاه — سرافرازت آرم ازان پایگاه
ملک دارد آهنگ سوری بمهر — از و چشم بد دار دور ای سپهر
شبستان برآراید از ماه و مهر — تو ای آسمان شان برآرای چهر
پی پای کوبی بایوان شاه — جلاجل فرو بند بر مهر و ماه
بناهید کو چنگ را آز کن — همه کو رسن بازی آغاز کن
بصد شادمانی درین تازه باغ — برافروز از اختر هزاران چراغ
من و تو نبودیم پیش از کسی — چو ما چاکرش بود هر سو بسی
در اندوه روزی بصد تاب و تب — بقرصی نبردیم روزی بشب
بسر با و کرما بهر کوه و در — بدلقی مرقع کشیدیم سر
دلی اندران تیره بختی و سوز — بروشن روانی چو بردیم روز
خداوند ما زان بپاداش رنج — بدرگاه شه کرد دارای گنج
ز خدمت چنین پایه دریافتیم — سر از پایه با تاج و زر یافتیم
چنان پی نفشردی بخدمت درست — که چشم همه بندگان سوی تست
جهاندار دارایت از داوری — چو این راستی دید و کند آوری
بهستی اگر داری ای چرخ رای — چو هستی ازان و شکه دیر پای

کر باشد خدنگ قضا در کمان | پناهی جز ان در ندارم کمان
کمان از کمین چون گشاید بکس | بگرداند این شه امینی هست و بس
چو تیرش کند آفرینش شکار | نه پاینده جز پاک پروردگار
صبا گفتی آن گفته کش خواستی | دران جادوئیها برآراستی
بدین داستان تا میان بسته | سرایند کان را زبان بسته
بآئین گویند کان کهن | برآراستی نو عروس سخن
شکستی بگفتار بازار شان | زبان بستی از نغز گفتار شان
چنان سفتی این گوهر شاهوار | که زیبد فشاند از نیکوئی شهریار
سخن راندی از گرز و تیغ و سنان | نماندی هنرهای گردان نهان
بجاویدشان زنده ماندی بهم | که جاوید بادت روان شاد بهم
بشب مرغ و ماهی بخواب اندرند | تن آسوده در خاک و آب اندرند
ترا دیده بیدار چون بخت شاه | ستاره برین گفته باشد گواه
همه شب تسبیحی بروز آوری | که این گفته دلفروز آوری
از اندیشه آتش فروزی بتن | ازان همچنین پخته آری سخن
الی چاکر شهریار جهان | نه بیند که اندیشه از رنج جان
چو دارا بران آفرین خوان شود | همه رنجش آسایش جان شود
ز دست در افشان بپاداش رنج | گهر برفشاند براد گنج گنج
تو نیز ای گهرسنج گنج روان | بیا داش برخاکپایش فشان
بیا ساقی آن رامش آرای ما | بدو آر در دور دارای ما
که تا راز دل آشکارا کنم | گذارش ز دوران دارا کنم
برارای مغنی نوای عراق | بچنگ آر چنگ ای بت سیم ساق
که اینک ز ارمن جهاندار جم | برآراست رای عراق عجم
بنازای زمین با سمان بلند | برآرای پیکر بچینی پرند
چمن را گل افشان کن از لاله باز | سمن را بشو چهره از ژاله باز
که اینک شوی از سم رخش شاه | برخشنده خورشید و تابنده ماه
شوی درره خنگ خسرو چو گرد | نهی گام بر گنبد لاجورد

فرمان نوشتن دارای کشورستان حضرت صاحبقران بعراق و فارس و خراسان در خصوص فتوحات نمایان و بخشیدن خراج یکساله و مقرر فرمودن چراغان و نهضت لشکر ظفر اثر از تخت طاوس بجانب ری

ازان چار پروین آن چارماه | فرازی پروین وسه بارگاه
بپیرای از خار دشمن راه او | درانبای در چشم بدخواه او
که تا هشته از تخت طاوس باز | نواز و با آهنگ دری کوس باز
سخنگوی دانای درگاه شاه | که برداد سخن را ز ماهی بماه
برآراست بس گفته دلفریب | عروس سخن را چنین داد زیب
که دارای گیتی شهنشاه ترک | جهان کدخدا شهریار سترک
دبیران فرخنده خو خواند پیش | چنین گفت آن شاه فرخنده کیش
که هر سو فیروزی و فرهی | نگارید منشور شاهنشهی
که دارم سپاس از خداوند هوش | کز و چیره بر اهرمن شد سروش
تن آرا و جان بخش پیروزگر | که پیروزیم داد فرهنگ و فر
بنیروی او لشکر یدم بجنگ | بهامون پلنگ و بدریا نهنگ
دریدم بتیر و شکستم بگرز | هم از شیر پهلو هم از پیل برز
کشیدم چو خورشید تابنده تیغ | هوا تیره کردم ز تاریک میغ
فکندم ازان تارک سرکشان | تبشسان ازین کشتم آتش فشان
ز گرد سپاهم بگردان روس | هوا گشت برگونه آبنوس
بپیروزی آن رای آراستم | ز یزدان پیروزگر خواستم

فرو شد ز کام من آن خواسته ... بفرمانش لشکر بر آراسته
بهر شهر زرین شادی آئین دیبا ... بس آئین ز آئینه چین دیبه
بهر کوی و بازار و برزن بزیب ... ببندار بندید پیرایه دلفریب
برامش رگ چنگ نالان کنید ... بشادی غزلخوان غزالان کنید
ببازار و برزن بایوان و باغ ... فروزید هر دم هر ایران چراغ
گرانمایه دار بدر رامشگران ... سبکدست کف آرید رطل گران
بده روز با شاهد و چنگ و نی ... بجام جم آرید داروی کی
دران روزه کامرانی کنید ... بامید دل زندگانی کنید
بیکساله بخشید مر آن باژ و ساو ... که بر من بخواستید یکتا خدای
چو منشور دارا ز دانا دبیر ... بنام سرانش نگارش پذیر
بدین مژده آنشاه پیروزمند ... بهر سو ز ایران روانش نوند
دگر روز کاین شاه زرین زره ... در آورد لشکر بکوه و دره
فرو شد یکی گاو عنبر در آب ... بسجاک آسمان بخت کافور ناب
فروزان سروشی برآورد دم ... نهان گشت تاریک دیوی دژم
بزرین سپر سیدان عیان گشت مهر ... بهامون چو دارای خورشید چهر
بتخت از در شاه کشورگشای ... برآمد خروشیدن کرنای
همان گاه گردان پرخاشخر ... نهادند بر بارگی زین زر
گرفتند زوبین و هم گاودم ... چو شیران به پیلان پولاد سم
سیم بر نشسته ابر زین زر ... ز هر سو سواران زرین کمر
بدرگاه خرگاه شاهنشهی ... رده بر کشیدند با فرهی
پس آنگه جنیبت کشان زنش شاه ... کشیدند سوی در بارگاه
شهنشاه از گوهرین تخت کام ... درآورد بر کوههر آگین ستام
بیکباره زنبورک شاد دم ... تو گفتی فرو ریخت گردون زهم
دهل زن نوازندگی ساز کرد ... دم گاودم نعره آغاز کرد
خروش نقیبان در آمد ز راه ... ز دار و در آمد بخورشید و ماه
دگر دستوران هامون نورد ... شبه گون شد این گنبد لاجورد
هزاران ز کشور خدایان نیو ... همه خیل با شاه کیهان خدیو
ز بالا و پولاد سم صد هزار ... بر آسوده از زین گوهرنگار
بهامون رده برزده کامزن ... همه ز آهنین کام خارا شکن
لبی رو ذیل از تکاپو پشان ... روان از بن نیلگون سوشیان
لبی اژدها بر پرنده دیو ... بهامون لبی اژدها در غلو
لبی گاو یان اختر گاو چهر ... هم آهنگ اباشیر گرد انسپهر
بپیش اندرون پس بهون آشکار ... ابر کوهه زنبوره شعله بار
بزنبوره موران پیادست و پای ... همی آتشین مار زنبوره زای
چو زان باد آن صور آتش نهاد ... سپه اژدر و سرخ زنبور زاد
بگردون گردان گشادند پر ... بهم در هوا گشته پرخاشخر
تو گوئی ز گردون سیاره بمرد ... سر از پایه بر گنبد لاجورد
در آورده ترکان تکاور بزیر ... به پرنده پیلان چو درنده شیر
همه زنده پیلان با پیلپای ... همه پیلپا یالشان پیلسای
سر روسیان در کمند سران ... سراسر گرفتار بند گران
بروی سخن در دریغ و فسوس ... زبان پر ز نفرین سالار روس
نو لوان چو پیل بهاران زکوه ... بهامون سواران گروها گروه
همی در نورد دید و آرای گاه ... بپیروزی و فر و فرهنگ راه
در و دشت چون ژرف دریا بجوش ... ز پیچان نهنگان دریا خروش
ز هر آسمان گون زمین بارگاه ... شدی بر بیابان سیلگون کارگاه
ز دیبا و دیناری پرنیان ... زمین را هزاران بلند آسمان
شدی آشکارا بهر سرزمین ... یکی شهر دلکش ز دیبای چین
بنام ایزدان شهر با زیب و فر ... زده طعنه بر چین و بر باختر
ز دیبای چینی صد هزاران کاخ ... در آن کوی و میدان برزن فراخ
ببازار کالا فروشان لبی ... ببازار گرمی خروشان لبی

ورود خاقان محمد علی شاه بطهران

چو سرو آفتابش بر افشاند زر
چو مهر آسمانش فرازنده سر
قبای قبادی به پیکر درش
کلاه کیانی بتارک برش

بدرویش گوهر فشان گنج گنج
تو گوئی که در گنج باشد برنج
زدادش سم ملش بدست و بپای
ابر ناخن گرگ ناخن برای

چنان آفرینش ندیدیم کس
که باشد بدین پایه اش دسترس
چنین نامداری ز چونان پدر
بکاخ اندرون فرخ آئین پسر

بدرکه وزیر گرانمایه اش
که برتر بود ز آسمان پایه اش
چو هارون و موسی بلندش مقام
که هارون بجا هست و موسی بنام

ذ آنزم رایش که شرم خورد است
بجیب اندرون دست موسی درست
ندیدیم نژادان فرخ نژاد
پدر بر پدر راد و فرخنده زاد

باهستگی کارها ساخته
سپرد خلق کار پرداخته
بهر کار خسرو میان بسته چست
بخبتی همه کارها زو درست

نه ناداد دلی رنجه درگاه شاه
چنین پایداری پرستار شاه
بفرمان دارای ایران زمین
ملکزاده را چاکر راستین

زبهر نشست جهانشهریار
بفرمان شهزاده کامکار
برآراسته افسر و گاه کی
همان گوهرین جام و مینا می

گوارا یکی باده چون خون روس
چو منقار طوطی چو چشم خروس
بتان را همه آراسته از لعل و در
برافروخت رخشان چو تابنده خور

پس آنگه ملکزاده با بخردان
بزرگان نام آوران و ردان
همه تاجداران و گردنگرای
همه مرزبانان کشور خدای

پذیره شدندش بآئین کی
بزرگان و ترکان چو دریای کی
وشاقان سیماب تن فوج فوج
چو دریای سیماب هون موج موج

ابرزنده پیلان بسی تخت زر
گرانمایه هر تخت زر از گهر
بگردون چو ابر خروشان روان
بهامون چو دریای جوشان روان

ز سکبان آن ارد شیر دلیر
بر پیچه زرین بسی شرزه شیر
زهر سو کشان سوی هامون نشان
ستایش کنان شیر گرد و نشان

چو آتش در آهن بسی مرد کوه
چو از لشکر ایران پراکنده رو
پلنگ و دلیران اکنده یال
همی جست پیشی همال از همال

بهر برخی از راه بخششی هزار
پی برخی باره شهریار
دراکند بر خاک دژخیم ترک
نگه درره شهریار سترگ

بلعبت آبگون دشنه خونریز را
فسان سنان دشنه تیز را
بهر کام زنبورها در غنسر نیو
بپیش جهانسوز دارای نیو

بپاسخ زره ذرشان کشاده دم
بسی روی تن اژدهای دژم
به پیش و پس اندر ز ترکان راه
همی شد ره دار و راهی سپاه

ملکزاده با ویژگان گزین
گزیدند بر زین زرین زمین
زمین آسمانی شد از پایگاه
دران ماه شهزاده خورشید شاه

زره برده دستها برکشی
براه جهاندار خورشید فش
چو خسرو بر ایشان نگه کرد باز
لب هر تن آراست با خاک راز

به پیش سر از خاکشان بر گرفت
بکه گوشه شان ماه اختر گرفت
هم آن آفرینش پس از آفرین
بفرمان دارا برآراست زین

وزان پس روان پذیره گرای
بر پیلهای زرین گزیده جای
سوی شهریاران چو خرم بهار
انوشه روان هر تن از شهریار

پذیره از شکوه کامد بساز
نیاراست این گنبد دیرباز

پس از تاجداران دگر گرد بری
کلاه کیانی برآورد لی

تمت بالخیر

MIRZA MOHAMED SHIRAZI
ملک الکتاب
BOMBAY

ترجمه حال مصنف

میرزا فتحعلی خان صبای کاشانی سالها با استقلال و استحقاق در آستان خاقان مغفور صاحبقران فتحعلی شاه قاجار حکومت
قم و کاشان و احتساب الممالک و ملک الشعرائی نموده این کتاب شهنشاهنامه وی بر قدرت طبعش دلیلی است و صحیح عمر مصروف
نموده و شعر بسیاری فرموده در فنون نظم مثنوی و قصیده طرازی طرزی خاص داشته و غالباً همت بر رعایت معانی و الفاظ و اعتنا
صنایع و بدایع میگماشته الحق دست سخن سرایان عجم را از پشت بسته و در محفل قدرت با ایشان همسر
نشسته از غایت شهرة آفتاب است و افکار و اشعار متینش زیور هر کتاب
کلامش فصیح و زیبا و متین است و اشعارش بلیغ و جزیل و مصنوع و رنگین
کمال قدرت را داشته و از نو تخم سخن را درین روزگار او کاشته تجدید
شیوه و قانون استادان قدیم را کرده و موزونان
عهد زمان خود را پدرانه پرورده در سنه ۱۲۳۸ هجری
وفات یافته و بجنت شتافته

تم تم

اشتهار

حسب الاجازه سرکار مقرب الخاقان آقای میرزا محمود خان ملک الشعرا ابن مصنف تمام این کتاب
بموجب قانون ۲۵ سنه ۱۸۶۷ء در دفتر گورنمنت سرکار هند و رجستر ثبت گردید کسی را اجازت طبع نمی باید جهت
اطلاع عرض شد